آلفونس دولامارتین

رافائل

ترجمه : دکتر ذبیح‌الله صفا

چاپ دوم ــ تهران ۱۳۲۸

آلفونس دولامارتین

رافائل

ترجمه: دکتر ذبیح الله صفا

ناشر

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

چاپ دوم

تهران شهریور ماه ۱۳۲۸ شمسی هجری

شرکت چاپ رنگین

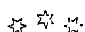


لامارتین در شعار فرقهٔ ژیرندن

مقدمهٔ مترجم

دراسفند ماه سال ۱۳۱۷ نخستین بار بنشر ترجمه و تلخیصی از کتاب رافائل توفیق یافتم . در آن بار سعی شده بود که درعین نقل قسمت اعظم آن کتاب بفارسی از برخی موارد که ازحیث تابع موضوعات اصلی داستان لازم بنظر نمی آمد صرف نظر گردد لیکن این بار نه تنها آن موارد بتمامی نقل شده است بلکه ازمابقی قطعات و عبارات محذوف نیز حتی المقدور و تا آنجا که فرصت اجازت میداد ، مواردی در ترجمه گنجانیده شد بنحوی که میتوان ادعا کرد که دراین چاپ نزدیک بتمام کتاب مگر قسمتهای معدودی که با علامت حذف نموده شده بفارسی درآمده است . پیداست ندکار این مطلب نباید مبین این معنی باشد که مترجم ناچیز این کتاب مدعی صحت تام و تمام عبارات در نقل مطالب و ترجمهٔ کلام زیبا و فصیح و بردقایق نویسندهٔ آن است زیراچنانکه فرانسویان میگویند : « ترجمه خیانت است » و این مفهوم اگر درباب دیگران صادق نباشد مصداق خود را بترجمهٔ [illegible] است . با این حال خوانندهٔ منصف با مقایسهٔ این ترجمه [illegible] آن درخواهد [illegible] در نقل معانی و عبارات حتی المقدور وتاآنجا که بضاعت مزجات و سرمایهٔ قلیل مترجم اجازت میداد رعایت جانب امانت شده است .

علاوه براین چون درمتن کتاب بمناسبت نام بسیاری از رجال و اماکن آمده که ممکن است خوانندهٔ فارسی زبان را اطلاعی از آنها نباشد بایضاح و شرح غالب و نزدیک بتمام آنها درحواشی مبادرت شد .



نام نویسندهٔ این کتاب یعنی لامارتین راکمتر خوانندهٔ ایرانیست که نشنیده واثری ازو را با ولع تمام نخوانده باشد .

« آلفونس - ماری - لوئی‌دوپرا - دولامارتین » (۱) که به اختصار « آلفونس دولامارتین » خوانده میشود یکی‌ازبزرگترین شعرا ونویسندگان‌و ازمردان‌مشهورسیاست وازیک‌خاندان‌قدیم‌فرانسه‌است که‌ازاوائل قرن‌شانزدهم درکلونی (۲) کرسی ناحیهٔ « سون ولوآر » (۳) از نواحی ولایت ماکن (٤)

۱- Alphonse-Marie-Louis de Prat de Lamartine

۲- Cluny ۳- Saône et Loire ٤ Mâcon

سکونت گزیدند ودر ۱۵۸۰ درجزو نجبای فرانسه درآمدند ودرامور درباری و قضائی و کشوری ولشکری مقامات مهمی کسب کردند . پدرش پیردولامارتین ازجوانی بخدمات لشکری پرداخت و با« آلیکس درویز»(۱) (۱۷۷۰-۱۸۲۹ م.) ازدواج کرد و موقتاً ازخدمت نظام خارج شد ودر۱۷۹۲ خدمت مذکور را ازسر گرفت لیکن چون درزد وخوردی که در قصرتوئی‌لری (۲) رخ داده بود اسیرشد و سپس بیاری یکی از صاحبمنصبان قصر سلطنتی رهایی یافت ، بکلی ازخدمت نظام کناره گیری کرد وتا آخرعمر بعزلت زیست تا در ۱۸٤۰ در گذشت .

ازازدواج پیردولامارتین وآلیکس‌درویز درروز ۲۱ اکتبرسال ۱۷۹۰ در کوچهٔ اورسولین از شهرماکن آلفونس دولامارتین بوجود آمد . وی ایام کودکی‌را دردهکدهٔ میلی‌ازقراء ماکن گذراند وتربیت اولیهٔ اودراین دهکده زیر دست مادری با هوش وکاردان و معتقد باصول دین مسیح صورت گرفت تا در سال ۱۸۱۰ که اورا به لیون بردند و دو سال بعد در مدرسهٔ بلی(۳) که تحت نظر دسته یی از ژزوئیت‌ها اداره میشد بتحصیل گماشتند . تحصیلات لامارتین در این مدرسه چندان ادامه نیافت و او به‌میلی باز گشت و روزگار بیکاری خود را بخیالات شاعرانه و خواندن کتب راسین و روسو وبرناردن دوسن پیروشاتوبریان واوسیان و امثال این نویسندگان گذراند وسپس در سال ۱۸۱۱ سفری بایتالیا کرد ودر ۱۸۱۲ بمیلی باز گشت . سفر دوسالهٔ ایتالیا در آلفونس تأثیرفراوان کرد ویادگارهایی که او ازاین سفر آورد بعدها موضوع کتاب گرازیلا گردید . پس از باز گشت بمیلی دوسال دیگر در بیکاری بسر برد وچون از بیکاری ملول شد درجزء سپاهیان لوئی هجدهم درآمد وچون حکومت صد روزهٔ ناپلئون شروع شد ازآن کار کناره گرفت و پس ازختم آن دوره بکار سابق باز گشت و سپس بقصد ورود درخدمات سیاسی ازخدمت در نظام منصرف گشت ودراین‌ضمن بسرودن‌قطعاتی ازشعرمبادرت‌ورزید که بعضی‌را درآکادمی ماکن که خود از ۱۸۱۱عضوآن شده بود قرائت نمود .

آلفونس دراواخر سال ۱۸۱۵ براثر ابتلاء به بیماری کبد باستفاده از آبهای معدنی « اکس‌له‌بن » (٤) رفت . اتفاق را یکی اززنان زیبای پاریس بنام « ژولی » (٥) ومعروف به « مادام شارل » (٦) نیزدراین ایام برای مداوای خویش به اکس‌له‌بن رفته بود . طنازی وزیبایی این زن لامارتین را اسیرپنجهٔ عشق کرد و روابط دوستی و محبت از دو جانب مستحکم گشت . مادام شارل

۱- Aïx des Roys ۲- Tuileries ۳- Belley

٤- Aix-les-Bains ٥- Julie ٦- Mme Charles

اندکی بعد بپاریس بازگشت لیکن لامارتین را یارای آن نبود که از آن دلدار شهرآشوب دست بازدارد وناچار درزمستان ۱۸۱۶ بدیدن وی بپاریس رفت وازنعمت وصال معشوق دل‌انگیز برخوردار گشت اما این سعادت وکامیابی دیر نپایید چه آن آرام دل ناگاه در سال ۱۸۱۷ دیده از جهان بربست و عاشق جوان خود را با سری سودا زده و پریشان درتنگنای عذاب وماتم گذاشت واو با دلی سوخته وماتم زده بمیلی باز گشت وبا جانی پردرد ودلی آزرده درآنجا منزوی شد. اما باید دانست که همین حالت یأس و اندوه بود که لامارتین را بشاعری واقعی نزدیك ساخت و خیالات جانبخش و دلنوازرا درسر سودازدهٔ وی برانگیخت واورا بدان مقام رسانید که فرانسویان اورا «ذات ونفس شعر» بخوانند. لامارتین سه سال متمادی درمملی بانزوا گذرانید و در این مدت یاد مادام شارل که لامارتین اورا «الویر» (۱) میخواند شاعر را بسرودن اشعار سوزناك وجانبخش غنائی وعرفانی برانگیخت و مجموعهٔ این اشعار در مارس سال۱۸۲۰ بنام تفکرات شاعرانه (۲) منتشر شد.

انتشار تفکرات شاعرانه تنها در زندگی لامارتین از جهت شهرت و افتخار واهمیت ومقامی که برای اوفراهم کرده مهم نیست بلکه درتاریخ ادبیات فرانسه نیزدارای اهمیت شایانی است واین اولین باریست که فرانسویان ندای عشق جانبخش آسمانی را بگوش دل شنیدند و نخستین مرتبه نیست که شاعر فرانسوی فقط برای تسلیت خاطروآرامش دل‌سوخته وپریشان خویش بی‌آنکه گوش بسخنان دیگران دارد و یاخود را درقیود وقواعداجباری شعرای پیشین مقید سازد، لب بشاعری گشود. لامارتین خود درکیفیت اشعار «تفکرات شاعرانه» میگوید: «من از کسی تقلید نمیکردم بلکه عواطف خود را برای خویش تشریح مینمودم. آنچه میسرودم ازقبیل صنعت و هنرنبود بلکه وسیلهٔ تسلیت دل بود که باناله‌های جانسوزخویش خودراسر گرم میداشت، درسرودن ونگاشتن این اشعاردرامکنهٔ مختلف جزبیان وجودوذات که خداوندش میگویم بهیچکس نظر نداشتم، این ناله‌ها و زاریهای دردناك را در گوشهٔ تنهایی، درجنگل‌ها وبا برروی دریا موزون میکردم، اینست آنچه دربارهٔ این اشعار میتوان گفت...». تفکرات شاعرانه بزودی درمیان مردم انتشار وشهرت یافت وتأثیری عظیم دردلها کرد ودرروزنامه‌های پاریس ازآن بکرات نام برده شد و شاعر بمحض نشر اشعار خویش زبانزد خاص و عام گشت. شهرت «تفکرات شاعرانه» و اهمیتی که یکباره نصیب آن شد لوئی هزدهم پادشاه فرانسه را نیز وادار بمطالعهٔ آن نمود و شاه فرانسه چنان مجذوب آن کتاب گردید که

Méditations poétiques –۲ Elvire –۱

چند بار آنرا قراءت کرد و نسبت بلامارتین لطفی خاص یافت ویکی از مشاغل مهم سیاسی را بدو داد. لامارتین خود در این باب نوشته است «سه روز پس از نشر تفکرات شاعرانه برای اشتغال بیکی از شغلهای سیاسی پاریس را ترک گفتم لوئی هزدهم که خود بادبیات شائق بود «دوك دودورا» (۱) را بخواندن کتاب کوچك من که از آن درروزنامه ها و انجمن ها آنهمه سخن میرفت برای خودامر کرد .. و به سموون وزیرداخله خوش فرمان داد که ازطرف او کتابهای کلاسیك دیدو (۲) (از ناشران مهم کتب) را برای من بفرستند و این تمهاهد به نسبت که ازدربار پذیرفته‌ام ودوروز بعد حکمی را که وزیرخارجهٔ او «پاسکیه» (۳) درباب سمت منشی گری من درسفارتخانهٔ ناپل باوعرضه کرد امضاء نمود»

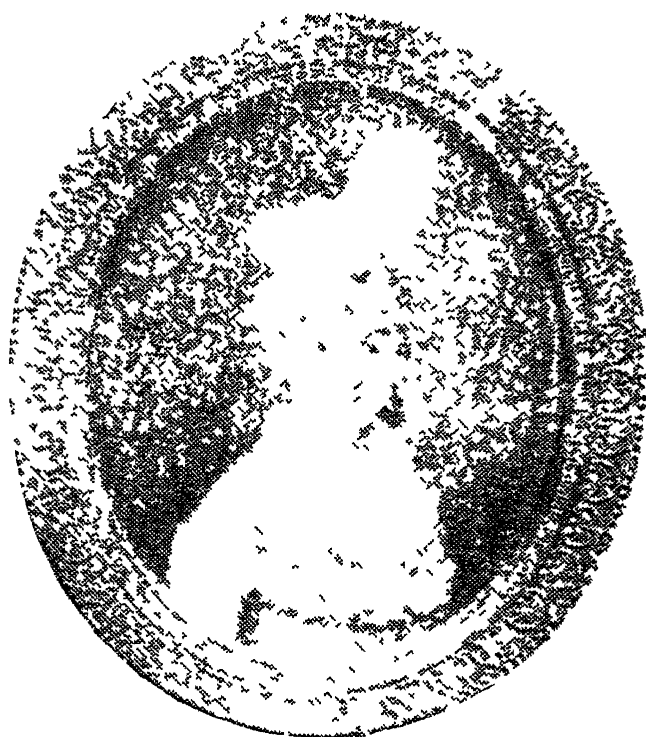
بدین ترتیب دیده میشود که بمحض انتشار «تفکرات شاعرانه» شهرت وافتخارومقام جملگی بشاعرجوان روی‌آورد درهمین ایام لامارتین بادختری انگلیسی موسوم به «ماریا آناالیزا» (٤) درشامبری ازدواج کرد (٦ ژوئن ۱۸۲۰) و پدرلامارتین نیز بدین مناسبت «سن پوان» (٥) از املاك خود را بپسر بخشید واین سن پوان را درزندگی لامارتین اهمیتی است وشاعررا بدان دلبستگی فراوان بود وقبراو ودخترومادر وزنش نیزدرآنجاست.

لامارتین بعد از ازدواج با ماریا مدتی در سفارتخانه فرانسه در ناپل و چندی درماکن وسن پوان بسر برد و در تابستان سال ۱۸۲۲ سفری بانگلستان کرد وچون پسرش بیمارشده بود بفرانسه بازگشت و پس ازمرگ پسرخود که در پاریس اتفاق افتاد بسن پوان مراجعت کرد و مدتی در آنجا بسر برد

دراواخر سال ۱۸۲۳ لامارتین منظومهٔ «مرگ سقراط» (٦) و هشت روز بعد از آن «تفکرات جدید» (۷) و در بهارسال ۱۸۲۵ «آخرین سرود زیارتگاه هارولد» (۸) را منتشر ساخت و سپس بسمت منشی دوم سفارتخانهٔ فرانسه در توسکان (۹) عزیمت ایتالیا کرد ودر ۱۸۲۸ مرخصی خواست و بفرانسه رفت ودر ۱۸۳۰ «آهنگهای شاعرانه و مذهبی» را انتشارداد و در همین سال به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد

ازسال ۱۸۳۰ درنتیجهٔ بروزانقلاب درفرانسه لامارتین واردمبارزات سیاسی شد و در سال ۱۸۳۱ رساله‌یی در «سیاست عقلی» ومنظومه‌یی بنام

۱- Duc de Duras ۲- Didot ۳- Pasquier ٤- Maria Anna-Elisa ٥- Saint-point ٦- La Mort de Socrate ۷- Les Nouvelles Méditations ۸- Le Dernier Chant du pélerinage d'Harold ۹- Toscan



تصویر ژولی (الویر)

« انقلابها » منتشر ساخت و در ژوئیهٔ سال ۱۸۳۲ بسیاحت در دیار مشرق پرداخت ودر یونان وسوریه ولبنان گردش کرد ودختر او «ژولیا» درهمین سفر در بیروت درگذشت . مرك ژولیا لامارتین را بسیار متأثر واندوهناك ساخت واین تأثر شدیدوی از منظومهٔ «ژتسه مانی یامرك ژولیا» (۱) آشکاراست. براثراین حادثه لامارتین که سابقاً آنهمه بخداوندامیدوار وبعیسی معتقدبود یکباره منقلب گشت وازامید بخداوند بازایستاد وحس بدبینی نسبت بجهان که درنتیجهٔ مرك مادام شارل در وی بوجود گراییده بود قوتی بی مثال گرفت . از لحاظ سیاست نیز لامارتین دراین سفردچارتحولی شد زیرا علاقهٔ سابق خودرا باحزب طرفداران شارل دهم گسیخت و همهٔ این حقایق در کتاب « سفرمشرق » (۲) که در بهار سال ۱۸۳۵ انتشار یافت هویداست .

درضمن سفرمشرق لامارتین ازشهر « برك» (۳) که یکی از بلادشمالی فرانسه است بنمایندگی مجلس انتخاب ودردسامبر سال ۱۸۳۳ در پارلمان فرانسه وارد شد وبا اتخاذ سیاست مستقل وایراد نطقهای جالب وفصیح خود از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۳۹ درشمار بزرگترین رجال سیاست فرانسه درآمد ولیکن این اشتغالات سیاسی اورا ازکارهای ادبی خود بازنداشت چنانکه در سال ۱۸۳۶ منظومهٔ « ژوسلن » (٤) و بعد از آن « سقوط یك فرشته » (٥) و « منتخبات ادبی » (٦) را که جزء آثار بسیار مهم ادبی فرانسه است منتشر ساخت . لیکن ازاین پس لامارتین تا ده سال دم ازشاعری فروبست ودفترودیوان را بکناری نهاد زیرا اوضاع سیاسی فرانسه دراین ایام بشدت پیچیده ودرهم بود ولامارتین که از بزرگان وپیشروان سیاست عصر بود بهیچ روی نمیتوانست از معرکه بر کنار بماند . لامارتین در این ایام با سیاست «تیرس» (۷) و « گیزو» (۸) که از وزرای « لوئی فلیپ » پادشاه فرانسه و با افکار دموکراسی مخالف بودند بسختی جنگید ونطقهای مهیجی کرد . در سال ۱۸٤٦ وزرای مذکور درمجلس قدرت یافتند ولامارتین که خود را در مجلس ضعیف یافت ازاین پس مستقیماً درمیان ملت بهمخالفت خودادامهدادودرسال ۱۸٤۷ « تاریخ ژیروندنها » (۹) را منتشرساخت که از بهترین نمونه های نثرفصیح و بلیغ زبان فرانسوی است

چون انقلاب سال ۱۸٤۸ بسلطنت خاندان بوربن خاتمه بخشید و زمام

۱– Gethsémani ou la mort de Julia ۲– Voyage en Orient

۳– Bergues ٤– Jocelyn ٥– La Chute d' un ange

٦– Les Recueillements poétiques ۷– Thiers ۸– Guizot

۹– Histoire des Girondins

حکومت در دست جمهوری طلبان افتاد لامارتین بعضویت « حکومت موقت » که مأمور تهیهٔ قانون اساسی بود باسمت وزیر خارجه انتخاب شد (۲٤ فوریه ۱۸٤۸) و درمیان اعضاء این حکومت شامخ ترین مقامات را احراز کرد و در ملت نفوذ و قدرت فراوان یافت و چند ماهی رئیس و پیشوای واقعی فرانسه وقائد مختارعهد گردید . از نطقهای مهم لامارتین در این عهد نطقی است که در ۲۵ فوریه‌درمقابل‌وبرضد بیرق سرخ‌وسوسیالیست ها ایراد کرد . پس‌از آنکه حکومت موقت برای انتخاب رئیس جمهوری شروع باخذ آراء از ملت فرانسه کردلامارتین ونابلئون سوم (برادرزاده نابلئون بناپارت) نامزد این مقام بودند ولی لامارتین شکست یافت و بعداً هنگام اخذ آراء مه ۱۸٤۹ برای تشکیل پارلمان نیز موفقیتی نداشت و حیات سیاسی او خاتمه پذیرفت و دورهٔ انزوای بیست سالهٔ آخرحیاتش آغازشد .

بیست سال اخیرحیات لامارتین درسختی وتلخکامی گذشت و او ازاین پس چون کسی که ازعوائد قلمزندگی کند ناچارشب وروز بکارتحریر برداخت وشروع بانتشار برخی ازآثارخود با شرح‌حالهایی ازخویش کرد وسپس‌رمانهای جالبی که هریك شاهکاری جدید ازآثارنثری فرانسه است مانند «اسرار»(۱) (۱۸٤۹) و« گرازیلا» (۲) (۱۸٤۹) و«رافائل» (۳) (۱۸٤۹) و « اسرار جدید» (٤) (۱۸۵۱) و«ژنویو» (۵) (۱۸۵۱) و«سنگتراش سن پوان» (٦) منتشرساخت وچون عوائد این کتب برای رفع حوائج او کافی نبود ناچارشدکه بقول خود به « کارهای اجباری ادبی» تن دردهد ودریك حال مورخ ، رمان نویس ، ناقد آثار ادبی وروزنامه نویس باشد . ازآثار مهم وی دراین دوره از زندگانی «دورهٔ ادبیات معمول» (۷) است که بتدریج از ۱۸۵٦ تا۱۸٦٦ منتشر شد .

درسال ۱۸٦۱ لامارتین مجبور شد دهکدهٔ «میلی» را باهمهٔ عشقی که بدان داشت بفروشد . دوسال بعد محنتی سخت‌تر براوروی‌آورد یعنی‌همسروی ماریا در گذشت . در سال ۱۸٦۷ دولت فرانسه بپاس خدمات لامارتین وامی بمبلغ پانصد هزار فرانك بدو داد و در۲۷ فوریهٔ سال ۱۸٦۹ لامارتین دریك خانهٔ ییلاقی واقع در «پاسی» (۸) درگذشت وبا تشییع جنازهٔ باشکوه و کم نظیری بنابوصیت خود درسن پوان درجوار مادروزن و دخترش‌مدفون گشت .

۱– Les Confidences ۲– Graziella ۳– Raphaël
٤– Les Nouvelles Confidences ۵– Geneviève
٦– Le Tailleur de pierre de Saint point
۷– Cours familier de la Littérature ۸– Passy

لامارتین اگرچه وجودی حساس بود و عاطفه یی نیرومند داشت لیکن درعین‌حال مردعزم واراده وثبات وهمت وشجاعت بود، ازچنگال غم زود بیرون میجست، نومیدیهای‌وی‌دیر نمیپایید، ازخطر نمیهراسید، ازمخالفت‌های‌نویسندگان وروزنامه‌نگاران زمان که‌چه‌ازراه سیاست وچه‌ازراه‌ادب بایذاء وی برمیخاستند واورا باکاریکاتورهای مختلف‌وزننده آزارمیکردند دلسرد ومضطرب‌نمیشد وازمعرکه بیرون نمیرفت . ازیك طرف دربند عواطف واحساسات ذلیل و از طرفی دیگردر بهنهٔ‌حیات مردی‌جسور و بی‌باك‌وپهلوان بود . مردی‌نبود که محیط اورا رام خویش‌کند بلکه او محیط ومردم را رام خود کرد .

لامارتین‌درخردی کودکی‌مهربان و پرلطف ودر بزرگی‌مردی نیرومند وشجاع وخیر بود وهیچگاه ازنیکی ونیکوکاری وصرف مال در بهبود احوال بیچارگان وزیردستان بازنمینشست . رحم و مروت در وی بهمان قوت وجود داشت که جوانمردی وفراموش کردن بدیهای بدان .

لامارتین اگرچه گاه دچاربدبینی میشد ولی بهرحال این حالت در او دیر نمیپایید واواغلب جهان وغایت خلقت را نیك میدید چنانکه درقراءت غالب آثار اوخواننده گمان میبرد که درجهان زشتی و بدی وجود ندارد وهرچه هست خوبی وخیراست .

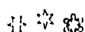
لامارتین این احساس نیکی وخیررا برتمام احوال خود شامل ساخت‌و لمعات آنرا درجملهٔ‌جلوات طبیعت دید وبقول فاگه (۱) ناقد معروف فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۹۱٦) «این لباس نورانی را برهرچه در دسترس او در آمد یعنی برطبیعت ، تاریخ ، سیاست، احساسات‌شخصی ، عشقهای خود که باجذبات شوق همراه بود، غمهای‌خویش که چیزی جزتخیلات‌فرشتگانی که ازمقامشان‌دورافتاده باشندنیست ، ورنجهای خود که هیچگاه بناله منجر نشده وبلکه همیشه‌بآههای موزون وزمزمه های جانسوزمبدل گردیده است ، پوشانید . »

لامارتین تنها مردی خیالپرست نبود بلکه‌صاحب هوشی قوی واحساسی نیرومند بود که کمتردچار خطا میشد . در سیاست بهترین نمونهٔ مردان بزرك عصرخود بود. آثاری ازنطقهای سیاسی وی که باقی مانده بهترین گواه وشاهد صادق این مدعا وقوی‌ترین نشانهٔ روح‌سیاسی این عهداست . آراء‌فلسفی وعرفانی او که درغالب آثارش‌علی‌الخصوص درمنظومهٔ مرگ سقراط ودر برخی‌ازسطور رافائل هویداست نمایندهٔ‌فکرعالی‌اوست . درعرفان و اصول عقاید مذهبی‌معتقد باصل « وحدت وجود» ودرفلسفه طرفدار مکتب روحانی بود ،

۱- Faguet

لامارتین مانند برخی از شعرا یا نویسندگان تنها نمیخواهد عالم خارجی را چنانکه هست مجسم کند و یا بفهماند بلکه او ازهریك از جلوات حیات، مناظر طبیعت، زمزمهٔ نسیم، حرکت اوراق، غرش بحار وعظمت جبال روحی و جانی را درمییابد واحساس میکند وآنگاه بشرح وبیان آن میپردازد. خیالات عالی ومتین ومالیخولیای لطیف وجانبخش او درآن هنگام تسکین میابد و یا برانگیخته میشود که اشیاء ازصورت مادهخارج شود، مناظر ازخشکی ظاهری عاری گردد، غوغا وهمهمه سکون یابد و بهرحال محیطی آسمانی ایجاد شود.

اشعار او از زمرهٔ صنعت وهنر نیست بلکه آوایی است که ازدلی سوخته وعاشق وشیدا برآید، ندایی است که برانگیزانندهٔ آن عاطفهٔ محض واحساسات رقیق باشد. لامارتین وقتی بشعردست می یازید که روح وی از این عالم پست فراتر رفته و ازحدود وقیود جهان مادی آزاد گردیده باشد و ازهمین رویست که وی بتمام حدود وقیود پیشینیان بدیدهٔ تحقیر نگریست وعواطف خودرا در آن پردهٔ تاریك ملالتخیز نپیچید. درشعر او ازتکلف وتصنع اثری نیست زیرا تنها آواز لطیف روح است وچنان ازدل برمیآید که نفس ازتنگنای سینه خارج شود. لامارتین خود میگوید: «ای دوستان، من چنان سرود میخواندم که آدمیان تنفس کنند!» بهمین جهاتست که هموطنان لامارتین گفتهاند که «لامارتین اشعر شعرای فرانسه وحتی ذات ونفس شعراست.»



اما کتاب موجود که ترجمهٔ آنرا میبینید، بهمان نحو که گفته شد از آثاری است که لامارتین بلافاصله پس ازکناره گیری از عالم سیاست یعنی در سال ۱۸٤۹ بنشرآن همت گماشت.

دراین کتاب لامارتین مدعیست که سرگذشت یکی ازدوستان ایام کودکی وآغاز جوانی را که ازباب شباهتخود برافائل نزد دوستان بدین نام موسوم شده بود، بهمان نحو که او خود نگاشته است نقل میکند. ولی مراد ازاین رافائل که میگوید خوداوست که در کتاب رافائل داستان عشقبازیهای خویش را دراواخر سال ۱۸۱٥ ودرسال ۱۸۱٦ و۱۸۱۷ با ژولی بوشو(۱) معروف به مادام شارل زن جوان وزیبای یکی ازمشاهیر علمای فرانسه درقرن نوزدهم شرح میدهد و دراین عشقبازی مدعی است که هیچگاه ازدائرهٔ عفاف قدم بیرون ننهاده است. لامارتین ژولی را درغالب اشعار خویش بنام «الویر» میخواند. وی در ٤ ژوئیهٔ ۱۷۸٤ درپاریس ولادت یافت و کودکی او درسن دمینیك (۲) گذشت و پس از قتل عامی که ازسفیدپوستان درآنجا شد بپاریس بازگشت ودر ۲٥ ژوئیهٔ ۱۸۰٤

۱- Julie Bouchaud ۲- Saint-Dominique



لامارتین در آغاز امپراطوری دوم

با یکی از فیزیک‌دانان بزرك واز محترمین ومشاهیر فرانسه موسوم به شارل ازدواج کرد و درسال ۱۸۱۷ درپاریس در گذشت.

لامارتین آنچه از سر گذشت خود با او گفت تقریباً راست است منتهی برای آنکه حکایت را از ساد گی بیرون آرد توصیفاتی باضافه بحث‌های عالی عرفانی بر آن افزوده و مخصوصاً بعقیدهٔ «وحدت وجود» (۱) بسیار توجه کرده است.

کتاب رافائل از باب نشان‌دادن قسمتی‌ازز ند گی لامارتین‌وخاصه کیفیت مطالعات ادبی و سیاسی او و چگونگی ورود در جریانات ادبی و سیاسی و آشنایی با رجال معروف فرانسه که براثر دوستی باژولی‌بوشو برای او میسر شده بود، اهمیت بسیار دارد.

انشاء کتاب رافائل تنها ازحیث بلندی زیاد جمل در بعض موارد طرف انتقاد قرار گرفته وآن نیز نتیجهٔ زیاده روی نویسنده در وصف یا پیچیدن در افکار وخیالات رقیق‌شاعرانه‌است که‌ازخصوصیات نویسند گان وشعرای رمانتیك بوده است.

نکته‌یی که از ذکر آن نباید غفلت داشت آنست که کتاب رافائل‌اگرچه بصورت ظاهر داستان و رمان است ولی حقاً و واقعاً جنبهٔ ادبی و شاعرانهٔ آن برجنبهٔ داستان‌پردازی میچربد وخواننده نباید آنرا بعنوان افسانهٔ پرحادثه‌یی قراءت کند بلکه باید توجه او بیشتر بتخیلات و تصورات بدیع و اوصاف زیبا وطرز بیان نویسندهٔ آن باشد.

طهران ۱۷ شهریور ۱۳۲۸

دکتر ذبیح‌الله صفا

۱- Panthéisme

مقدمهٔ نویسنده

نام حقیقی دوستی که این صفحات را نوشته است «رافائل»[1] نبود بلکه، از باب شباهتی که با یکی از تصاویر کودکی «رافائل»[2] داشت ویرابشوخی بدین نام میخواندیم. شباهت دیگراو بارافائل در آن بود که این کودك استعداد خاصی دردرك جمال طبیعت وهنرهای ظریف داشت وبتعبیردیگرروحش جز پرتوی ازجمال مادی یامعنوی که در آثار خداوند یا آدمیان ساری است، نبود واین استعداد تا درجه‌یی بحساسیت نزدیك شده بود که نسبت بوی زیان آور مینمود و ما این حالت او را «مرض آسمانی» میخواندیم واو نیز بخنده با ما موافقت میکرد.

این عشق بجمال ازیك طرف بزیان او بود وازطرفی دیگر ممکن بود مایهٔ شهرت وی درهنرهای ظریف چون نقاشی وشعروموسیقی گردد...

این کودك «خیر» را نیز کمتراز «جمال» نمیپرستید ولی «تقوی» را بسبب پاکی آن دوست نمیداشت بلکه از جهت «جمال» بدان عشق میورزید ودرعین آنکه مثل اعلای خیر وتقوی بود هیچگونه خودپسندی ومفاخرتی ازاین باب دراواحساس نمی گشت. اگر او درجوامعی کهن میزیست که استعداد های آدمی با نهایت آزادی در آنها تربیت وتکامل مییافت، بهمان نحو که جسم بی هیچگونه رادعی درفضا و پرتو آفتاب پرورش می یابد، میتوانست چون قیصر[3] بکمال قدرت برسد یا چون دموستن[4]

---

۱ - Raphaël ۲- نقاش وحجار معروف ایتالیائی (۱۴۸۲ - ۱۵۲۰). که از مشاهیر و پیشقدمان رنسانس درایتالیاست.

۳ - César ٤- Démosthène

درخطابت مشهور گردد ویاچون کاتن[۱] شربت مرگ نوشداما سرنوشت شوم و زیانکار و تاریکش ، برخلاف میل او ، ویرا با آنهمه استعداد ، بیکاروخیال پرست بار آورد واو بمرغی بلند پرواز شباهت داشت که برگرد خود فضائی برای جولان نیابد ، در جوانی مردبی آنکه درمنظر وسیع خویش جولانی کرده باشد . دنیای وی از حدخیال فراتر نیامد و کاش لااقل درآسمان برای اومتحقق شود ...

خانوادهٔ او اگرچه ازخاندانهای قدیم کوهپایهٔ «فورز» [۲] بشمار میآمد ولی فقیر بود . پدرش از شمار سپاهیان ببرون آمده و مانند نجبای اسپانیا ازشمشیربگاوآهن توسل جسته وازمال دنیا تنها به شرف اکتفا کرده بود که بهمهٔ متاع جهان میارزد . مادرش زنی نسبهٔ جوان وزیبا بود که درمیان جلال وزیباییهای پایتخت پرورش یافته ولی ازآنجا جز لطف لهجه وزیبایی حرکات چیزی درخودنگاه نداشته بود. زناشویی وی باتفاق در این کوهستان ازطریق عشق بمیان آمد و چون فرزندانی آورد دفترجوانی را فروبست وازآن جزخدا و شوهروفرزندان بخاطر نسپرد. این زن برافائل مهری تمامداشت وآرزو میکرد که چون شاهان باسرنوشتاوسعادت و کامرانی همراه باشد. اما افسوس که برای نگهداری اوجز دل خود سرمایه یی نداشت ومقدرات همیشه درکاستن ثروت کم وخیالات عالی اومیکوشید !

۱- Caton معروف به Caton d' Utique وازاخلاف Caton le Censeur بود . وی درسال ۹۵ ق م . ولادت یافت وبرای دفاع از آزادی وسنادرقبال قیصر مجاهدت میکرد وسرانجام بعد از شکست و انخذال در سال ٤٦ ق م . خود را کشت .

۲ – Forez یکی ازولایات قدیم فرانسه وسلسله‌جبالی در مرکز این کشوراست.

دو پیرروحانی که اند کی پس از دورهٔ «وحشت»[1] بسبب اعتقادات مذهبی آمیخته باصول عرفانی و پیشگویی تغییری در حوادث عصر، تعقیب شده بودند، بدین کوهستانها پناه آوردند و درخانهٔ این زن مأوی گزیدند. این دو پیر برافائل که این هنگام مادو بر زانوی خویشتن میپرورانید مهری پیدا کردند وازسرنوشت اوبنوعی آگهی یافتندو بمادر گفتند: «این کودك رابجان ودل نگاهدار!». مادرهر نسبت نیك رابفرزند باورمی کند وازاینروی رافائل را بیش ازبیش درعهدهٔ تربیت گرفت واین امر بزیاده روبهایی زیان آورمنجر گشت.

من با رافائل ازدوازده سالگی آشنا شدم واومرابعد ازمادرازهمه کس بیشتر دوست میداشت، پس از اتمام تحصیلات خود در پاریس ورم نیز یکدیگرراديديم. یکی ازخویشاوندانش اورابرای استنساخ چند نسخهٔ خطی از کتابخانهٔ «واتیکان» برم برد ورافائل دراینجا بزبان وفرهنك ایتالیائی عشقی پیدا کرده بود چنانکه بزبان ایتالیائی بهتراززبان مادری سخن میگفت وبرخی ازعصرها درزیر کاجهای دهکدهٔ «پامفیلی» برابر خورشید غارب ابیاتی بارتجال انشاء میکرد که مرابگریه میآورد، اما چیزی نمی نوشت و من گاه علت این امر را از او میپرسیدم و او در جواب میگفت:

«مگرباد، آوازی را که بالای سرما درمیان این برگها میخواند، ثبت میکند یا دریا زمزمه هایی راکه درسواحل خود میکند، مینویسد؟ آنچه بنگارش آید زیبا نیست وآسمانی ترین عواطف دل هیچگاه ازآن خارج نمیشود. میان آنچه حس میکنیم و تعبیری که از آن مینمائیم همان تفاوتی است که میان بیست وچهار حرف الفبا وروح وجود دارد.

۱- Terreur یکی از ادوار انقلاب فرانسه.

بنابراین با این آلات موسیقی و این موازین چه میتوانی کرد، آیا میخواهی آهنگی را که در این کرات سماوی است در یك نی بنوازش درآوری ؟»

بهر حال ویرا در رم ترك گفتم بامید آنکه در پاریس بار دیگر ملاقاتش کنم و او در این هنگام بیاری آشنایان مادر میکوشید بکاری مشغول شود تا ویرا از زحمات روح رهایی بخشد .

جوانان همسال ما بمعاشرت وی میلی داشتند و زنان او را هنگام عبور از کوچها بمهر مینگریستند ولی او هیچگاه در اجتماعات حاضر نمیشد و از میان تمام زنان جز مادر خود را دوست نمیداشت .

ناگاه رافائل را تا سه سال ملاقات نکردیم و در سال سوم دانستیم که در سویس و آلمان و «ساوآ» دیده شده است و سپس شنیدیم که در زمستان قسمتی از شبهای خود را روی یك پل و یکی از سد های پاریس میگذرانید و از ظاهر حالش تأثر روحانی سختی پدیدار بود . از این بیشتر جز چند سال بعد اطلاعی از او نیافتیم . اگرچه رافائل از ما دور بود ولی ما همیشه از او یاد میکردیم چه این جوان از آن کسانی بود که هیچگاه فراموش نمیشوند لیکن تصادف زمان ما را دوازده سال بعد بهم رساند بدین نحو که : در ولایت او ارثیه‌یی نصیب من شده بود و من برای فروختن یك قطعه زمین بآنجا رفتم و از رافائل خبر گرفتم ، گفتند پدر و مادر و زن او هر یك باچند سال فاصله بدرود زندگانی گفته‌اند، و او پس از این تأثرات قلبی دچار تهی‌دستی نیز شد و از اراضی محدود پدران او جز محوطه یی که از یك قصر قدیم و نیم ویران و یك باغ و چمن و چند قطعه زمین نامرغوب تشکیل شده‌است، نمانده و او خود آن‌ها را بادو گاو لاغر شخم میکند و خود را باد هقانان و همسایگان خویش فرقی نمی نهد مگر بداشتن چند کتاب در مزرعهٔ خود که اغلب هنگام کار یکی از آن‌ها را بر یکدست

میگیرد وبادست دیگرخیش را نگاه میدارد . اما چند هفته میگذرد که کسی اورا ندیده‌است وگویا بیکی‌ازآن سفرهای درازخود که چند سال طول میکشد رفته باشد و میگفتند : «این امرمایهٔ تأسف ماست چه‌همهٔ همسایگان او را دوست میدارند و او اگر چه فقیر است لیکن مانند ثروتمندان نیکی و خیر میکند . از پشم گوسفندان‌اوپارچه های زیبای بسیاردرولایت‌مابافته شده‌است و عصرهابفرزندان همسایگان نوشتن و خواندن ونقاشی می‌آموزد وآنانرابا آتش‌خودگرم میکند ونان خود را بایشان میدهد وخدا عالم است که آیا برای اودرسالهای کم حاصل‌چیزی میماند یانه!»

این بود آنچه از رافائل بمن گفتند ، اما من میخواستم که با این حال‌لااقل مسکن دوست قدیم خود را ببینم؛ پس تاپای تپه‌یی که قصراو برفرازآن بود رفتم وازجویی تقریباً خشك که ازدره میگذشت بوسیلهٔ تنهٔ درختی گذشتم و از جادهٔ باریکی بالا رفتم ، دو گاو و سه گوسفند بردامنهٔ خشك این تپه تحت مراقبت نگاهبان پیر و تقریباً کوری چرا میکردند . این مرد گفت رافائل سفرنکرده است بلکه دو ماه است که دربیماری میگذراندو گمان نمیرود که‌جز برای‌جای گزیدن درگورستان ازقصر بیرون آید ودراین حال گورستان را که برتپهٔ مقابل ماواقع بود بادست لاغرخود نشان داد . ازاوپرسیدم آیا رافائل رامیتوان دید؟ گفت بلی ازپله ها بالا برودرتالاربزرك دست چپ‌را بگشای واورا ببین که بلطف یك فرشته و بسادگی یك طفل در بستر آرمیده است . سپس من از راه سخت وطویل پله هابالا رفتم و طناب در را کشیدم و بتالار وارد شدم . منظره یی را که در آن هنگام دیدم هیچگاه فراموش نمیکنم . تالار وسعت بسیار داشت و شامل تمام فضای بین دیوار های‌قصربود وبادو

پنجرهٔ بزرك گرد آلود وشکسته روشن میشد وسقف آن را با تیرهایی بزرك که ازدود سیاه شده‌بود پوشیده‌بودند و کف آن فرش آجری داشت. از روی بخاری دیواری بزرگی که در یك جانب آن دیده میشد دیگی پرازسیب زمینی آویخته‌بود وزیر آن شاخه‌یی میسوخت. اثاث تالار ازدو صندلی راحت‌ومیز بزرگی که نیمی از آن رااوراق و کتب فرا گرفته بود ویك تخت خواب تشکیل میشد.

مردی جوان‌ولی‌منکوب ضعف و تیره‌روزی کنار تخت‌خواب نشسته وهنگام ورود من بتالار، بریز کردن نان برای دسته یی از پرستوکان وپرندگان کوچك دیگر که بر کف اطاق ودورپای اومیچرخیدند، مشغول بود.

مرغان بحرکت پای من رمیدند ومن رافائل را با وجودپریدگی رنك ولاغری وی باولین نگاه شناختم. چهرهٔ او اگر چه جوانی را از دست داده‌بود ولی علائم ومشخصات خودرا نگاه داشت‌تنها نحوهٔ زیبایی او تغییر یافته بود و جمال وی در این هنگام زیبایی مرك را بهمراه داشت. مویهای سیاه باحلقه هایی بر دو شانهٔ اوافتاده بود. ریشش دراز ولی با صورتش چنان متناسب بود که از جلوهٔ حالت جانبخش لبان، برجستگی گونه ها، حلقهٔ چشمان، نازکی بینی، فرورفتگی‌صدغین وسفیدی پوست، بهیچوجه نمیکاست .....

رافائل نیز بااولین‌نظرمرا شناخت وقدمی پیش آمدتامرا درآغوش کشد ولی ازسستی درکنار تختخواب افتاد ومن بجانب او رفتم. نخست مدتی گریستیم وسپس چندی سخن گفتیم ورافائل‌تمام آلام‌خودرا بیان کرد و گفت هر گاه که میخواست‌امیدی‌ازثمرات حیات‌یابد بزیان یا مصیبتی دچارمیشد وآنگاه مرك پدر،مادر،زن و فرزند و زیانهای مادی

و فروش اجباری املاك پدری و اعتکاف در آخـرین بازماندۀ مساکن اجدادی که درآنجاجز پیری گاوبان بنام علاقۀقدیم بخاندان وی بااو نماند وضعف اعصابی که بقول او باریزش برگهای خزانی بمرك وی ختم میشد ودرقبرستان دهکده‌اش میخوابانند، همه را حکایت کرد....میگفت:«امری که مرا بیش از هر چیز آزار میدهد فکر این مرغان بیچارۀ کوچك و آخرین دوستان منست که هنگام بهارمرا بیهوده درقصرخواهندجست ولی دیگر پنجره‌های شکسته‌را برای ورود درتالار وساختن لانه های خویش نخواهند یافت اما دایه یی که من اموال نا چیز خود را برای او بارث میگذارم تا زنده است آنها را نگهداری خواهد کرد و بعد ازاو . . . خداوندا ... این مرغان کوچك را که روزی خواهد داد ؟» سخن ازین حیوانات کوچك او را سخت متأثر کرد و با این تأثر معلوم میشد که علاقۀروحانی وی که ازآدمیان منقطع گردیده بود اکنون بدوستداری حیوانات بدل شده است . سپس ازمن پرسید : «آیا مدتی‌در کوهپایهای ما خواهی ماند؟» گفتم آری، گفت: «بسیارخوب، پس چشمان مراخواهی بست ودقت خواهی کرد که گورم تاحد امکان نزدیك قبر مادر و زن و فرزندم باشد .»

آنگاه‌ازمن خواهش کرد صندوقی چوبی را که‌در کناراطاق‌زیر کیسه‌یی‌اززرت بود نزداوبرم ومن آن را بربستراو نهادم. رافائل ازآن کاغذهای‌فراوانی‌بیرون کشیدو نیم‌ساعت‌در کمال‌سکوت پاره کردوازدایه خواهش نمود که‌آنهارادر بخاری‌ریزد.درمیان‌این‌اوراق‌اشعاری‌بزبان های مختلف‌وقطعاتی‌وجودداشت که بوسیلۀ‌تاریخهای‌معین‌ازهم‌جداشده‌بودندو شکل یادداشتهائی داشتند . ازو پرسیدم : « سوختن این آثار را سبب چیست ؟ گذاشتن یك ارث معنوی‌برای بشربمراتب ازارثهای مادی بهتر

است، شاید درمیان این اوراق افکاری باشد که روحی را زنده کند.»
گفت: «مرا بحال خود بگذار، در پهنای این گیتی نالها وسوزها بحد کفایت است و دیگر بریختن اشکهای سوزان تازه یی بر قلب بشر حاجت نیست. اینها پرهای پیش‌رسی ازمرغ فکر من است که اکنون فروریخته و او بال و پری ازعالم باقی گرفته است» سپس بپاره کردن کاغذها وسوختن آنها در مدتی که من از پنجرهٔ شکسته بدهکدهٔ خشك مینگریستم ادامه داد و آنگاه مرا نزدیك خود خواند و گفت: «تنها این نسخهٔ کوچك را ازمن بگیر چه من قدرت سوختن آنرا ندارم و نمیخواهم بنامی که در این کتاب تکرار شده است بیحرمتی کنم. این نسخه را باخود ببر ومحافظت کن تا ازمرك من خبر یابی سپس یا آنرا بسوزان ویا تاپیری باخود نگاه دار تا بمطالعهٔ آن از من یاد کنی».

من این طومار راازو گرفتم وزیر پوشش خویش پنهان کردم ومصمم شدم که همه روز نزد او روم تا بحکم دوستی آخرین روزهای ویرا با مکالمات ومراقبت های خود اندکی ازسختی دور دارم. هنگام فرود آمدن از پله ها نزدیك بیست کودك دیدم که کفشهای چوبی خود را بدست گرفته بودند وبطرف تالار بالا میرفتند تا از رافائل که حتی در بستر مرك نیز از تربیت آنان باز نمینشست تعلیم گیرند و اندکی دورتر با کشیش دهکده مصادف شدم که نزد رافائل میرفت تاعصر را بااو بگذراند. من بکشیش سلامی ازروی احترام کردم واوچون چشمان اشکبارمرادید بااندوهی تمام بمن جواب گفت.

روز دیگر که بقصر رافائل باز گشتم، دوست من در شب ظلمانی مرك ناپدید شده بود. ناقوس کلیسا شروع باعلام مراسم تدفین کرد، زنان و کودکان از خانها بیرون آمده بودند و بقصر مینگریستند و

میگریستند . در محوطهٔ کوچك وسبزی نزدیك کلیسا دو مرد درپای صلیبی گودالی میکندند .

چون بدرتالار نزدیك شدم دسته یی از چلچله ها را دیدم که بر گرد پنجره ها فریاد میکردند وما نند اینکه کسی لانهٔ آنها راویران کرده باشد بیخودانه بتالارمیرفتند وازآن بیرون میآمدند .

بعدها وقتی این صفحات را خواندم دانستم بکدام سبب رافائل این مرغان را بر گرد خود جمع کرده بود واین کارچه خاطره ای را تادم مرك بیاد وی میآورد .

-۱-

بسیاری ازمناظر، مناطق، فصول، ساعات واحوال خارجی چنان بابرخی تأثرات قلبی همراهند که درآنها گوئی طبیعت با روح وروح با طبیعت هم آهنگ شده است واگردراینحال صحنه را ازوقایع ووقایع را از صحنهٔ طبیعت مجزا کنید صحنه رنگی دیگر خواهد گرفت و تأثرات و احساسات بخموشی خواهد گرائید. چنانکه فی المثل اگر صخره‌های سواحل «برتانی»(۱) را از کتاب «رنه»(۲) ودشتها ومرغزارها راازکتاب «آتالا»(۳) وابرهای «سوآب»(٤) را از «ورتر»(٥) وامواج متلالای و هوای ملتهب را از کتاب «پول وویرژینی»(٦) بکاهید، آنگاه دیگر ازشاهکارهای «شاتوبریان»(۷) و «گوته»(۸) و «برناردن دوسن پیر»(۹) چیزی نخواهیدفهمید. همیشه اماکن و اشیاء بیاری یك رشتهٔ محکم بهم مربوطندوانفکاك آنهارا جز سردی اثری نیست زیرا جلوات طبیعت دردل بشر بهمانگونه است که دردیدگان او. مافرزندان این خاکدانیم و ازبن

۱ – Bretagne ازولایات فرانسه.

۲ – René ۳ – Atala

٤ – Souabe ازولایات آلمان بین «باویر» Bavière و سویس.

٥ – Werther ٦ – Paul et Virgine

٦ – Chateaubriand (۱۷٦۸–۱۸٤۸) نویسندهٔ مشهور فرانسوی مؤلف کتاب های «آتالا» و «رنه».

۸ – Goethe (۱۷٤۹ - ۱۸۳۲) نویسنده و شاعر استاد و دانشمند بزرك آلمانی صاحب شاهکارهای «فوست» و «ورنر».

۹ – Bernardin de Saint-Pierre (۱۷۳۷-۱۸۱٤) از نویسندگان فرانسه صاحب کتاب «پول وویرژینی» و «کلبهٔ هندی».

روی ما واو هردورایك حیات وزندگی است؛ پس آنچه این مادرپیردر اشکال ومناظروصورخویش مینماید وبیان میکند، درمامنعکس است و ازینروی نمیتوان بعواطف جز دراماکنی که با آنها بستگی دارد، چنانکه باید پی برد .

۲

درمدخل « ساوآ » دره های عمیق پیچا پیچی که مانند بسی از مسیلها از سمپلون و سن برنارد و سنیس [۱] بجانب سویس و فرانسه سرازیرند ، درهٔ وسیعی از جبال « آلپ » جدا شده‌است و میان کوههای «شا» [۲] و «بوژ» [۳] تشکیل چمن زارهای خرم وانهارودرباچه‌هایی میدهد که به «ژنو» و «آنسی» [٤] متوجهند .

درجانب چپ این دره کوه «شا» بدرازای دوفرسنگ دیواری طویل وتیره وبلند تشکیل میدهد که برراس آن هیچ پستی وبلندی مشاهده نمیتوان کرد چنانکه گوئی سدی عظم را با طناب تراز کرده‌اند . تنها در منتهای شرقی آن دویاسه دندانه ازصخره های تیره‌فام این نظم را از میان میبرد ونگرنده را برآن میدارد تابداند این دست خداست که توانست با آن صخره‌های عظیم چنین بازی کند نه بازوی آدمی. درجهت «شامبری» [٥] دامنهٔ این کوه نرم نرم بدشتها ختم میشود ودرنشیب خود تپه ها وتلالی مستورازدرختان کاج و گردو و بلوط که شاخهای تاك برآنها پیچیده‌است، درست میکنند . ازخلال این جنگلهای انبوه ودرهم ، دورا دور، خانهای

---

۱ - Cenis, Saint-Bernard, simplon

۲ - Chat ۳ - Beauges

٤ - Annecy ٥ - Chambéry

روستایی و کلیسا های مرتفع وبرج های قصور کهن که از قرون سالفه بر جای مانده اند ، مشاهده میگردد.اندکی پایین تردشت وسیعی بچشم میآید که سابقاً دریاچه‌یی بزرگ‌بودوا کنون گودال و سواحل مضرس و دماغه های آن همچنان محفوظ مانده است و تنها بجای امـواج سپید آب‌موجهای‌لاجوردی سبزها در آن دیده میشود....درآنسوی‌این‌حوضهٔ خشك کوه«شامبری» خشك‌تروسراشیب‌تروتندتراست وصخره های‌عظیم آن بدریاچه‌یی که در کبودی‌ازآسمان نیلگون پیش است فرومیرود و سرانجام کوه‌شامبری سرپرغرور خود رادراعماق این‌دریاچهٔز بباغوطه‌رو میسازد و بدان ختم میشود . این دریاچه که پهنای آن شش فرسنك و درازایش‌متغیروازیك تاسه‌فرسنك میباشد، درطرف‌فرانسه‌محصوروعمیق است ولی درجانب «ساوآ» بی مانع‌درخلیجهاوتپه‌هائی مستورازجنگل تاك وانجیرپیش میرود وبرك آنها را در آب خود غوطه میدهد و آخر درپای صخره‌های«شاتیون»(۱) بپهنای‌خویش‌ختام می‌بخشد وازمیان‌آنها بشط «رون»(۲) فرومیریزد . دیر«هوت کمب» ، آرامگاه‌امرای «ساووآ»، برفراز کوهی از سنك خارا در شمال برپاشده است وسایهٔ صوامع‌بزرك خودرا برآب دریاچه‌فرومیافکند.این مقبره که در سایهٔ کوه «شا» همه روز ازنورآفتاب بی بهره است، با تیرگی وظلمتی که در بردارد ، شب ظلمانی عدم را بخاطرمیآورد وتنهاشامگاهان که خورشیدآهنك‌غروب میکند پرتوی بر دیوار های آن فرو میافکند . برخی از قایقهای بی بادبان صیادی برروی آبهای عمیق و از زیر تخته سنگهای کوهستانی

---

۱ — Châtillon ۲ — Rôhne یکی‌ازرودهای بزرك فرانسه‌است که از دریاچه های سویس آغاز میشودواز جنوب شرقی فرانسه عبور میکند و بحرالروم میریزد .

بآرامی میگذرند وچنان کهنه و تیره‌اند که میان آنها وصخره های تیره فام فرقی نمیتوان نهاد ....

۳

شهر کوچك «اکس»[۱] در «ساووآ» که زمزمه وابخرهٔ آبهای گرم گوگردی آن را فرا گرفته است، برروی تپهٔ وسیع وسراشیبی مستوراز تاکستان وچمن زارو باغها، اندکی دورتر ازدریاچه قراردارد و راهی‌درازآنرابدریاچه وصل میکند. درراست وچپ این خیابان‌چمنها ومزارعی مستورازدرختان عظیم گردوودر میان آنها سیلگاههایی دیده میشوند. از خلال این درختان گردو و تاکهایی که بر هر یك پیچیده است دریاچه را بارنك درخشان یاتیره‌یی که درساعات مختلف روزدارد میتوان دید. وقتی به «اکس» رسیدم متفرجان ومسافران از آن رفته بودند ومسافرخانها ومهمانخانهایی که خارجیان یا مردم بیکاردرآنها گرد میآمدند جملگی بسته شده بود ودیگرجزعده‌یی ازضعفاوبیماران نومیددرآنجادیده نمیشدند .....

٤

پائیزاگرچه‌پیش‌رس بود ولی‌هوائی مطبوع ودلکش‌داشت...مه حتی هنگام‌ظهراعماق دره را چون طغیانهای شبانگاهی فرا میگرفت و برفرازخود چیزی جزرؤس‌بلندترین درختان تبریزی وتپه‌های مرتفع و دندانهای‌جبال مرئی نمی گذاشت که‌نخستین بجزایری شبیه‌بودودومین بدماغه ها ویاتخته سنگهایی که براقیانوسی مشهودباشد؛ ولی‌هنگامی که‌آفتاب بمیان‌آسمان میآمد بادچاشتگاهی‌این همه را یکباره‌ناپدید

۱ــ Aix یکی از شهر های قدیم فرانسه و بآبهای‌معدنی‌خودمشهور است.

میساخت . این بادهای نمناك که در گلوگاه کوهستان گرهمیشدندواز تصادم باصخرهها وآبها ودرختان غرشی عجیب بر پامی کردندزمزمه‌یی چنان موزون ، غم آور و خوش آهنك داشتند که درچند لحظه ازهمهٔ پرده های شادی و نیرو یا پریشانی عالم حکایت میکردند وروح را بنهایت متأثرمیساختند ولی با اینهمه لطف دیر نمیپائیدند و بزودی چون آوازفرشتگانی که ازآسمان بگذرند ، ازمیان میرفتند. دنبال این زمزمه هاسکوتی که جای دیگربرآن دست نمیتوان یافت ، فرامیرسید وحتی صدای تنفس را نیز آرامش وسکون میداد . دراین هنگام آسمان رونق آسمان ایتالیا میگرفت. کوههای آلپ راآسمانی کبود میپوشید، قطرات مه بامدادی باآهنگی خوش برروی برگهای خشك فرومیافتاد و یا برسبزهای چمن چون ریزه های الماس برمینا میدرخشید اما این ساعت کوتاه بود و تیرگی های شامگاهی بزودی دردره راه مییافت وچون کفنی سیاه براین افق که تازه از آخرین پرتو آفتاب بهره مند گشته بود گسترده میشد. دراین هنگام گفتی طبیعت چون جوانی وجمال که درعین لطف و کمال رونق خویش در بسترمرگ افتد، درکام فنا و زوال فرومیرفت.

چنین فصل وسرزمین واین زیبایی ولطفی که درهمه چیز پدیدار بود : توافقی عظیم با روح وضعف جسمی من داشت وحتی آنرا بنوعی مطبوع در من پرورش میداد و ازینرو من درگردابهای مهیب اندوه غوطه ور بودم . ولی این اندوه باندازه یی جانبخش و پرازتفکر و تأثرو رابط با حقیقت عالم بود که من هیچگاه برهایی خود ازدست آن چشم نمیداشتم ؛ این دردمن ازآنگونه درد ها بود که حتی احساس آن نیز بجای اندوه شادی وفرح می آورد ومرگ درآن جزفنا درذات خالق چیزی

بنظر نمی آید.ازاینجهت مصمم شده بودم که من بعد همیشه خودرا تسلیم این درد کنم وازهر جمعیتی که‌از آنم بازدارد کناره گیرم ودرقبال‌مردمی که دراین سرزمین می‌یابم سکوت وخونسردی و انزوا گزینم. انزوای روحانی من‌درست بکفنی میمانست که من نمیخواستم ازخلال آن‌بشررا بنگرم بلکه آرزوی من درآن بود که تنها خداوند و طبیعت را شهود کنم .

درمسافرت از«اکس» به «شامبری» یکی ازدوستان خود «لوئی» را ملاقات کردم واورا نیزدرهمان حالت خود یافتم ، از تلخی حیات تلخکام شده وجانش بهم برآمده وتن ازخیال وتأثرخستگی یافته. « لوئی» بمن خانه یی‌دورافتاده وآرام درقسمت علیای شهراکس نشان داد که‌بیماران را در آنجا سانسیون میپذیرفتند . این خانه که طبیبی پیرونیك سیرت بازن خود اداره‌اش میکرد ، تنها بوسیلهٔ راه پیاده رووتنگی بشهرمتصل میگشت واین راه از میان جوبهایی که از چشمه های گرم پدید میآید میگذشت . درهای پشت این خانه بباغی محصورازپرچین ودیوارهای کهن ، بازمیشد . آنسوی این باغ چمنها و پرتگاهها و جنگلهایی از درختان بلوط و گردووجود داشت وبوسیلهٔ سبزه زارها وفرورفتگیهایی بکوهستان منتهی میشد . « لوئی » قول داده بود که پس از رسیدگی بکارهایی که بعد ازمرگ مادرش باعث رفتن اوبشامبری شده بودبزودی باکس آید وبامن همخانه شود . حضوراویقیناً برای من زیاد مطبوع بود ، زیرا روح اوومن براثر مرارتهایی که هر دورا دست داده بود از اسراریکدیگر نیك خبر میتوانستند یافت . اشتراك درغم بمراتب بهتر ازاشتراك درسروراست وغم‌برای‌نزدیك کردن دودل بهم وسایلی دردست دارد که شادی را ازآن بهره یی نیست . «لوئی»تنها موجودی بود که در

این‌هنگام ملاقات او برای‌من دردآور و محنت خیز نمیبود و ازینروی من
با اشتیاق تمام در انتظار وی بودم .

۵

طبیب پیر مرا بلطف ومهر درخانهٔ خود پذیرفت و اتاقی که پنجرهٔ
آن بباغ ودهکده بازمیشد بمن داد . تقریباً تمام اتاقهای دیگر این خانه
خالی بود و هنگام غذا نیز جز افراد خانواده وسه یا چهار بیمار از اهالی شامبری
و « تورن »[1] در گرد میز طعام جمع نمیشدند . این بیماران پس از
مراجعت مردم باین‌شهر آمده بودند تا هم از حمامهای آن بهره‌بر گیرند
وهم بتوانند مساکنی ارزان ومتناسب باتهی دستی خویش بدست آرند.
در این میان کسی نبود که بتوانم باوی سخن گویم ویا احیاناً در دوستی
بگشایم . طبیب پیر وزن او ازین امر بخوبی آگهی داشتند و ازینروی
اغلب از این که فصل تفرج گذشته ومیهمانان نیز زود مراجعت کرده‌اند
ازمن پوزش میطلبیدند و تنها بالذتی تمام وحرمتی کامل از زنی جوان و
خارجی صحبت میداشتند که براثر ضعف زیاد برای استفاده از آبهای
معدنی اکس آمده است ومیترسیدند که مبادا این ضعف بکاهش تدریجی جسم
وجان وی دست یابد .این زن چندماهی بود که بایك خادمه منفردترین
بناها و اتاقهای خانه را گرفته ودر آن ساکن شده بود . طعام را دراطاق
خود میخورد و اوراجز از خلال شاخهای تاك درمواقعی که نزدیك پنجره
پیدا میشد یا برروی پله ها ، بهنگامی که برای فرود آمدن وسوار شدن
بر دراز گوش و تفرج در اطراف کلبه‌های کوهستانی میآمد، نمیتوانستند دید.
دلم براین زن جوان سخت میسوخت چه او نیز مانند من تنها در

---
۱ - Turin

دیارغربت افتاده بود و از آنجا که در جست و جوی سلامت میکوشید ناچار بیمار و چون از آوا و حتی نگاه آدمیان میگریخت ناگزیر غمزده و اندوهگین بود؛ ولی با آنکه از خوبی و زیبایی او آنهمه در نزد من سخن رانده بودند بهیچ روی میل دیدار وی نداشتم بلکه عللی مانند افسردگی دل ، ملالت ازدلبستگی های پست بی ثبات که هیچیك جز دوستی با «آنتونین»(۱) بینوای من از روی مهرودلسوزی درخاطره ام پذیرفته نشده بود ، شرم و پشیمانی ازعشقهای پست سرسری ، تأثر جان از خطاهای پیاپی و بیزاری آن از لذائذ عادی ، حجب و نداشتن اعتماد بخود که برخی ازمردان را بملاقاتها و دوستیهای سرسری تحریض میکند ، جملگی واداررم میکرد که نه در فکر دیدار کسی باشم و نه خود را بدیگران بنمایانم . علاوه براین کمتر درباب عشق و دوستداری فکر میکردم و بالعکس با غروری شدید میکوشیدم که این بلهوسی کودکانه را جاودانه در دل خویش بمیرانم و برای رنج بردن واحساس آنچه در این خاکدان پست است تنها بخود اکتفا کنم. اما درباب سعادت ومسرت ؟.... دراین باب اصلا فکری نداشتم .

٦

روز ها در اتاق خویش ، با چند کتابی که دوست من از شامبری برایم فرستاده بود میگذراندم ، بعد از ظهر تنها در کوهستانی که درهٔ «اکس»را ازطرف ایتالیا محدودمیکند گردش میکردم وهنگام غروب خسته و کوفته بخانه برمیگشتم وبرمیزطعام حاضر میشدم و سپس باتاق خویش میآمدم وساعتهای پیاپی جلوی پنجره بر آرنج تکیه میکردم و

۱ـ Antonine

میایستادم و بر آسمان ومناظر آن که عواطف وافکار روح را جلب میکند وبخودمتوجه میسازد، مینگریستم؛ ودراین دریای بیکران افکار بخوابی خوش فرومیشدم . بامدادان که پرتوخورشید بر گیتی فرومیافتاد براثر زمزمهٔ چشمه‌های گرم ازخواب برمیخاستم تا تن راشست وشویی دهم، وپس از صرف صبحانه همان راهها وهمان خیالات مالیخولیائی را دنبال کنم .

برخی ازشبها که ازپنجرهٔ اتاق بباغ مینگریستم، پنجره یی دیگر را نزدیك اطاق خود روشن میبافتم و زنی را میدیدم که مانند من بـر آرنج تکیه کرده‌است وبادست جعدهای مشکین را ازچهره دورمیکند تا کوهسارو آسمان وباغ راکه درپرتو ماه میدرخشیدند نیکوتر ببیند. دراین روشنی خفیف تنها نیمرخی لطیف ورنك پریده راکه‌جعدوزلفی مشکین بر گرد آن حلقه میزد، مشاهده میتوانستم کرد .

گاه نیز آوای زنی را میشنیدم که چیزی میگفت یا امری‌میداد. لهجهٔ تقریباً خارجی ولی‌لطیف ومطبوع این‌آوا که من اگرچه کلمات آنرا نمیشنیدم ولی برروح آن دست میبافتم، بسیار متأثرم میداشت و دیرگاهی پس ازبستن پنجره هم درگوشم طنین میانداخت وچنین‌آوای جانبخشی حتی در ایتالیانیز نشنیده بودم چه لطف آن چون نوای‌نایی بود که کودکان جزایر«آرشیپل»[1] شباهنگام بر ساحل دریا مینوازند ومن بی آنکه تأثیر جاودانیش را درحیات آتیهٔ خود بدانم، بدان دل میبستم ولی با اینحال، چون فردا میرسید فراموشش میکردم ودیگر در فکر آن نبودم .

روزی که پیش ازغروب آفتاب ازتفرج باز میگشتم چون از در

---

۱ ـ Archipel نام جزائرقسمتی ازمدیترانهٔ شرقی که میان‌شبه جزیرهٔ بالکان وآناطولی واقع است وقدما Egée میگفتند .

کوچك باغ که زیر چفتهٔ تاکی قرار دارد وارد شدم ، این زن خارجی را بر نیمکتی یافتم که در پرتو ملایم خورشید بدیواری رو بمغرب تکیه کرده‌است . صدای بستن دربگوش اونرسیده بود وازینروی خود راتنها تصورمیکرد ومن توانستم دیرگاهی بی‌آنکه مرا ببیند درچهرهٔ زیبای اوخیره شوم . بین من واوبیش از بیست قدم فاصله و پرده یی از چفتهٔ تاك و شاخهای آن در میان نبود . سایهٔ آخرین برگهای تاك برچهرهٔ وی‌بانورآفتاب معارضه میکرد. قامتش که دردیدگان من بیش ازحد طبیعی مانند میآمد بجامه یی که چینهای فراخ و نا مرتب داشت پوشیده بود وازز برروپوش پشمین جزدستها وانگشتان نازکش جایی‌از تن دیده نمیشد.درمیان انگشتانش گل‌میخك سرخی بود که‌درکوهسار اززیر برف سربرمیآورد وچون قطره یی خون‌بر کفن کوه درخشانست وآنرا بومیان‌بدلیلی که هنوز برآن دست‌نیافته‌ام «میخك شاعر»مینامند. قسمتی ازروپوش پشمین را برای حفظ موی از هوای نمناك شامگاهی برسرکشیده بود. استغراق اودرخود ، گردن خمیده ، پلکها و مژگان سیاهی که‌درپرتوآفتاب بهم‌آمده بود ، آثاربهت وحیرت، پریدگی‌رنگ، قیافه یی که ازفکری نهانی خبرمیداد : جملگی ویرا بمجسمه یی از مرگ شبیه میساخت که روح‌رابخود کشدوآنگاه بدرجهٔ عواطف مطبوع ولی‌جانگدازبشری اعتلاءدهدوآخرکاربسرمنزل روشنی‌وعشق که‌مهبط انوارحیات جاودانست‌برساند. حرکت من‌برروی برگهای خشك‌چشمان ویرا از هم‌گشود . این چشمان برنك دریای شفاف و یا پیروزه‌یی بود که برآن رگهای اسمر باشد ، و اطراف آن را حلقه یی تیره ازمژگان سیاه احاطه کرده بود که برجذابیت چشم میافزاید و زنان شرقی برای افزودن برنفوذ چشم و ایجاد لطف و جمال خاص خود را بدانگونه در

میآورند. در نگاه او قدرتی بود که هیچگاه ندیده ام و نخواهم دید و بعین انوار ستارگانی را میمانست که هزاران هزار فرسنك از آسمانهای لاجوردی بگذرد وساکنان گیتی را بجوید تا شباهنگام بر آنان تصادم کند. بینی نازك او باخطی راست بپیشانی بلند وبرجسته اش که جبین متفکران را میمانست متصل میشد؛ لبان اواندکی نازك ودر گوشهٔ دهان بوسیلهٔ چینی که اندوه درونی ویرا مینمایاند کمی فرو رفته بود؛ دندانهایش که بصدف بیشتر شباهت داشت تا بعاج، مانند دندانهای دختران سواحل مرطوب بنظر میآمد. چهرهٔ کشیده اش از بنا گوش تا بالای دهان بلاغری میگرایید. آثار فکر چنان از چهره اش پدیدار بود که قیافهٔ ویرا بذات فکر بیشتر میتوانستند تشبیه کرد تا بیك قیافهٔ بشری و در فوق این آثار تخیل و تفکر ضعفی نامعلوم و نتیجهٔ رنجهای روحانی وعاطفی پدیدار بود و در قبال این قیافه که آثار لطف و عواطف روحانی از آن دیده میشد، چشم یارای آن نداشت که بی اندوختن هیچ یادگاری نظر از آن بر گیرد.

برروی هم دراین قیافه علائم مرضی روحانی و آثار عظیم وجانبخش جمال وزیبایی که هیچگاه از خاطر یك مرد حساس محو نخواهد شد، پدیدار بود.

من که تند ازخیابان نزدیك او گذشتم، با احترامی تمام سلامی بدو کردم ولی چشمان فروافتادهٔ من چنان بود که گفتی از بن تصدیع نابجای خود پوزش میطلبد. براثر نزدیکی وسلام من سرخی خفیفی در چهرهٔ وی پدیدار شد و من باتشنجی سخت باتاق خود وارد شدم بی آنکه بدانم بکدام سرمای شامگاهی این لرزه برمن عارض شده است. چند دقیقهٔ بعد زن جوان را دیدم با نگاههائی که باتاق من میافگند باتاق

خود وارد شده است. روزهای بعد نیزاورا درهمین ساعت ودرهمین حالت درباغ یا حیاط خانه دیدم بی آنکه فکریا جرأت نزدیکی باورا داشته باشم. گاه نیزاورا درچمنهای اطراف کومه هامی یافتم که دختران کوچك روستایی بروی گرد آمده درازگوش اورا میرانند یا تمشك برایش میچینندو گاهی هم ویرا در قایق خویش بر روی دریاچه مشاهده میکردم ولی بخاطر همسایگی وارادت جز سلامی پراحترام بوی نمینمودم واو نیز درود مرا باحالتی اندوهناك جواب میگفت وسپس هردوراه خود را در کوهسار یا دریاچه پیش میگرفتیم.

۷

بااین وصف اگراورا یك روز نمیدیدم هنگام شب خودراغمگین وازطریق عادی منحرف می یافتم و بی هیچ علتی در سرمای شب بباغ میآمدم وچشم بپنجرهٔ اتاقش میدوختم ودرخود قدرت باز گشت نمیدیدم مگر آنوقت که سایهٔ او را ازپشت پرده های اتاق مشاهده کنم یا آهنگی ازپیانو ویا آوای ویرا بگوش بشنوم.

تالارعمارتی که شب درآن میماند بااتاق من همجوار بود وازآن جز بوسیلهٔ درقطوری ازچوب کاج که بدوچفت بسته بود جدا نمیشد وازینروی من میتوانستم آوای پا وجامهٔ اووأوراق کتابی را که با سر انگشت بهم میزد، از اتاق خود بشنوم وحتی گاه بنظرخود صدای تنفس اوراهم حس میکردم وازینروی میزخود رابسائقهٔ غریزه وطبیعت نزدیك این درنهادم زیرا با احساس این آثارخفیف حیات، خویش را کمتر تنها می یافتم و بااین تصورات مجهول که سراسرایام مرا فرا میگرفت گمان میبردم که با همدمی زندگی مینمایم. بالجمله پیش ازاحساس وحتی تصورعشق،

تمام افکار و تأثرات آن در من هویدا بود . این عشق دارای علائمی خاص و آشکار نبود تا بتوانم خود را در برابر آن مجهز و از آن حذر کنم بلکه چون ذرات اثیر در تمام احوال احاطه ام میکرد و من آنرا در همه چیز آشکار میدیدم حتی : در راهی که مرا از وجدا میکرد ولی آثار عشق را بیشتر در من محکم میساخت ـ در جامهٔ سپید او که از میان درختان کاج کوهسار میدیدم ـ در زلفان سیاه وی که باد دریائی براطراف قایق بحرکت میآورد ـ در حرکتی که بر پله‌ها میکرد ـ در نوری که از اتاق او میآمد ـ در آوای خفیف چوب های کاج که از زیر پای او در اتاقش شنیده میشد ـ در صریر خامهٔ او ـ در سکوت غروبهای پائیزی که چندقدم دورتر از من تنها بخواندن یا نوشتن یا خیال کردن میگذراند ـ در جذبات این جمال جانبخش که حتی با بستن چشم در نظرم مجسم بود وازوراء دیوار نیز مانند جسمی درخشان میتوانستم دید .

از این گذشته آن احساس باهیچ اشتیاق شدید و سوزان آمیخته نبود و من نیز بگسیختن رشتهٔ انزوای خود و شکستن سد جدایی او میلی نداشتم و حتی باخود میگفتم : زنی که بمرضی جسمی یا روحی دچار است واتفاقاً با او در میان این کوهستان مصادف شده ام ، برای من چه ارزش و اهمیتی دارد؟ گمان میکردم که بردو کون آستین افشانده و دست از جملهٔ علائق شسته‌ام و نمیخواهم باقیود جسمانی با روحانی و بخواهش دل، خود را بحیات علاقه مند سازم . عشق را بشدت تحقیر میکردم چه از آن چیزی جز زهرخند و نابکاری وسبکی و بی حرمتی بیاد نداشتم و پیداست که از این میان باید عشق مرا به «آنتونین» که تنها عاطفهٔ پاك وسکرآور جوانی و گلی بود که پیش از بو یا شدن از شاخ فروافتد: مستثنی داشت

۸

ازاین سخنان گذشته ، این زن که بود ؟ ـ آیا فردی ازآدمیان بود یا مخلوقی دیگر که بلباس بشردرآمده باشد . ویا شهاب ثاقبی که هنگام شب ازآسمان میگذرد وجزخیرگی چشم چیزی برای آدمیان برجای نمی نهد ؟ آیا اوازسرزمین من بود ویا از کشوری دور دست و از جزائرآسیا ویا مناطق گرم که مرا پس از دلباختگی یارای همراهی او نباشد وپس ازچندی عاشقی تا ابد درغمش گریان بنشینم ؟ علاوه براین آیا دل وی در گرومهردیگری نبود ومیتوانست عشق مرا بپذیرد ؟آیا ممکن بود که طلعتی بدین دلربایی ودلبری ، ودلبری بدین طنازی دوران جوانی را بگذراند وبآخرین حدشباب برسد ودلداده یی را درزیراقدام جمال وزیبایی خود خرد ونا چیز نکرده باشد ؟ آیا او را پدر و مادر و خواهران وبرادرانی نبود ؟ آیا درجهان مردی یافته نمیشد که واقعه یی نامعلوم ازو دورش کرده وبادلی ازآنگونه که این زن را بود زندگی کند؟

این سخنان راباخودمیگفتم تا وساوس وامیالی را که بجبر برجان من تحمیل میشد ، اگرچه مطبوع ودلکش بود ، از خویش دور کنم . وحتی ازمعرفت حالش بیزاربودم وبمذاق رواقی من سخت مینمود که درباب این مجهول کنجکاوی کنم و حتی دوست تر میداشتم که روح من دربرابراین مجهول سر گردان بماند .

۹

اماخانوادهٔ طبیب رادلی بدین کبریا که من داشتم نبود. کنجکاوی

طبیعی دردانستن‌اسرارمیهمانان ، هنگام غذا خوردن، تصورات بعیده‌یی را که ممکن بود درباب این زن خارجی داشت بمیان میآورد وبالنتیجه بی آنکه سؤالی کنم وحتی باخودداری از بحث دربارهٔ وی ، اندك‌چیزی که زندگی اورا برمن روشن کند فهمیدم . سعی من در قطع سخنانی که راجع باومیگفتند بیفایده بود چه دراین وقت همهٔ مردان، زنان ، کودکان، دوشیزگان ، گرمابه داران، خدمتکاران خانه ، راهنمایان کوهها وقایق رانان درباب او بحث میکردند . این زن دلربا بی آنکه باکسی سخن گوید درهمه مؤثرشده و همه را متأثر کرده بود . بحث دراحوال‌او فکروذکرهمه واحترام واعجاب‌نسبت بوی درهمه هویدا بود.

برخی افرادند که عالمی را بخود جذب میکنند و پروانه وار برگردخودمیگردانند وجملهرادرقبال خوبش خیره ومجذوب میسازند، بی‌آنکه خود دراین باب فکری کنند یاخواهان آن باشند وخودازآن آگهی یابند . گویا برخی مانند کواکب دارای جاذبه یی باشند که انظارواوراح وافکار کسانی را که چون اقماری بر گرد ایشان گردانند بخود جذب کنند.قدرت و نیروی ایشان جمال مادی یامعنوی ،جاذبهٔ آنان لطف ودلربایی ، نورانیت‌وفیضان‌ایشان عشق است .آنان را همه کس در زمین و حتی در آسمان که در عین جوانی بدان باز میگردند، پیروی میکنند ؛ وچون چشم ازدیدن آنهاعاجز شود خیره و سحر کت‌برجای میماند .

مردم عادی نیز بطریقی که من نمیدانم این وجود های عالی را میپرستند، ومانند کوران مادرزاد که بی دیدن خورشید نور آنرا حس میکنند ،آنان‌را تحسین و تعظیم مینمایند .

۱۰

از بحثهای میز با نان دانستم که این زن در پاریس مسکن داشت، شوهرش پیری از مشاهیر قرن اخیر بود که کارهای وی برادر شمارا کتشافات روح بشری ثبت کرده اند. این مرد دوشیزهٔ جوان خارجی را که مفتون زیبایی و استعدادش بود بفرزندی انتخاب کرد تا نام و ثروت خود را برای او بر جای گذارد.
این زن نیز او را چون پدر دوست میداشت و هر روز نامه یی بوی میفرستاد که آئینهٔ روح و معرف تأثرات او بود. اینك دو سال بود که بضعفی شدید دچار شده و شوهر را در وحشت انداخته بود. پزشکان درمانش را در تغییر هوا و مسافرت دانستند و شوهرش چون از کارهای خود نمیتوانست دست بکشد اورا بخانواده یی از دوستان خود که در «لوزان»[۱] ساکن بودند سپرد و او با آنان سویس و ایتالیا را سیاحت کرد و آخر چون بر اثر این سفرها هم نیروی او بجای نیامد یکی از طبیبان « ژنو » او را به «اکس» آورد و بنا نهاد که اوائل زمستان برای باز گرداندن او بپاریس، بیاید.
اینست آنچه تا آنوقت از آنوجود عزیز اطلاع یافتم. ازین پس دلسوزی بیشتری در خود برای این موجود زیبا احساس میکردم که در عنفوان شباب بمرضی دچار شده بود که جان را جز با تهییج احساس و اشتعال آتش دل نمیکاهد. هنگامی که باوی بر روی پله های عمارت مصادف میشدم بجست و جوی چینهائی از رنج و غم بر گوشهٔ لبان و گرد چشمان وی کوشش میکردم چه هم لطف و زیبایی آنها را دوست میداشتم و هم میخواستم از پشت این آثار فنا، آن بلای جان بشر یعنی مرگ را

۱ ـ Lausanne یکی از بلاد سویس.

مشاهده کنم . اینست آنچه‌تا این وقت درمیان من واومیگذشت.زندگی ما که‌بیاری فضا ومکان بیکدیگر نزدیك ولی ازراه ناشناسی ازهم‌دور بود، بهمین منوال بساط ایام را درمینوشت .

۱۱

نخستین قطعات برف آغاز سپید کردن رؤس درختان کاج و قلل مرتفع «ساوآ» کرده بود و از این جهت دیگر در کوهستان بگردش نمی رفتم . گرمی مطبوع اواخر اکتبر در پایین دره تمرکز یافته و هوای ساحل و روی دریاچه نیزملایم بود . صف طویل تبریزی که به بن دره منتهی میشود هنگام ظهر دارای تلالوئی از پرتو خورشید و حرکاتی درشاخسار ها و زمزمه یی در رؤس خود بود که مرا سخت دلخوش و محظوظ میداشت . همیشه قسمتی از روز را بر روی آب میگذراندم وآن زن نیز گاهی درمیان روزبقایق مینشست وراهی نسبة کوتاهتر ازمن برروی آب میپیمود. قایق رانان که ازخدمت‌وی برخود میبالیدند وبخاطراو کمترین تغییرهوا و پیدائی آثاربرودت یا ابرو باد را ازنظردور نمیداشتند ، سعی میکردند که همیشه از مخاطرات دریا ویرا آگاه سازند وازسفردرمواقع نامناسب بازدارند چه حیات و سلامت اورا بیش‌ازمزد خود دوست میداشتند . تنها یکبار دچاراشتباه شدندبدین ترتیب که : باو قول عزیمت بدیر « هوت کمب » که در ساحل مقابل «اکس» قراردارد ، وبازگشت از آنرا داده بودند ولی هنوز دو ثلث از راهرا نپیموده بودند که ناگاه بادی سخت ازدرهٔ «رون» وزید ودریاچه را بجنبش در آورد و امواجی کوتاه بر انگیخت .قایق کوچك که با بادبان آنرا باد بر کنده بود چون پوست گردویی بر فرازامواج که

هرآن برشدت خود میافزود، حرکت میکرد. بازگشت متعذر بود و برای رسیدن به «هوت کمب» نیزمیبایست نیمساعت در تحمل خستگی وخطر گذراند. اتفاق‌را درهمین ساعت دست‌قضا وقدرمرا بسوار شدن در یك قایق‌محکم که‌بیاری‌چهار قایق‌بان نیرومندرانده میشدوادار کرد.قصد من این بود که بجزیره‌یی دراواخردریاچه‌بدیدار آقای «دوشاتیون»(۱) خویشاوند یکی ازدوستان خود بروم. قصر این مرد بر روی صخره‌یی برفرازجزیره قرارداشت‌و برای‌ما راه کمی‌بجزیره‌مانده بود. دراین‌حال چشمم که بی اراده متوجه‌قایق بیمار جوان بود، از دور خطری را که اوی‌روآورد ومبارزهٔ شدیدی را که‌قایق وقایق رانان‌او باامواج‌مینمودند احساس کرد. همینکه ازاین امرآگهی یافتم، من وقایق رانان‌بادلهای متفق ازساحل جزیره بازگشتیم ودرمیان دریا وطوفان بیاری آن قایق که بخطرغرق گرفتارشده بود و غالباً درپس پرده‌یی‌ازکف پنهان میشد شتافتیم. ساعتی که برای عبورازپهنای دریاچه ورسیدن بقایق گذراندیم روح من دراضطرابی عظیم افتاده‌بود وآخر کارهنگامی که بوی نزدیك شده بودیم اونیزبساحل رسیده بود ویك موج سخت‌قایق‌راپیش چشم ما برشنهای ساحلی درپای خرابهای دیر افکند.

ما ازمشاهدهٔ این حال‌فریاد شادی‌برآوردیم و برای آنکه زود تر بدان‌قایق وبیاری بیمار غریق برسیم خود را در آبهای ساحل افکندیم قایق ران بینوا که باضطرابی عظیم دچار شده بود باحرکات رحم‌انگیز و نالهای دردناك ما را بیاری میخواند و بادست درون قایق را که هنوز نمیتوانستیم‌دید، نشان میداد. چون بقایق رسیدیم زنرا در آن بیهوش یافتیم. زانوان و تن وبازوان ویرا آبی سرد وقطعاتی از کف پوشانده

۱- M. de Chatillon

بود. تنها نیمی از تن او از آب بیرون بود و سرش چون سر مردگان بر صندوقی از چوب که در آخر قایق برای حفظ ریسمانها و آذوقهٔ قایق بانان تعبیه میکنند، تکیه داشت. زلفش چون پرهای سیاه مرغی که در کنار آبگیر اندکی در آب فرو رود بر گرد چهرهٔ وی حرکت مینمود. صورت او که هنوز رنگش اندکی باقی بود بصورت کسی میمانست که بخوابی خوش و آرام فرو رفته باشد. این همان جمال خارق العاده یی بود که در آخرین نفس بر رخسار دوشیزگانی که در چنگال مرگ جان میسپرند، هویداست، چون جانبخش ترین نور حیات برجبینی که جان بدرودش می گوید و یا مانند نخستین پرتو بامداد ابدیت و حیات جاوید که میخواهد در خاطر بازماندگان نقش بندد. هیچگاه اورا ندیدم که چنین فرشته وار تغییر هیأت داده باشد و نیز هیچگاه اورا ازینگونه نخواهم دید. آیا مرگ روشنی بخش این چهرهٔ آسمانی بود و یا خداوند میخواست که با تصور این هیأت دلنواز خاطرهٔ جمال مطلق را درخود حفظ کنم و همه وقت آنرا بدین شکل بخاطر آورم؟

ما همگی خود را درقایق افگندیم تا غریق را از بستر آب و کف بیرون آوریم و بدانسوی صخره ها بریم. من دست برقلب او نهادم. قلب او چنان بود که گفتی دستم برپاره یی ازمرمرسرد نهاده شده است. سپس گوش بلبانش نزدیك کردم چنانکه بلبان کودکی که بخواب رفته باشد نزدیك کرده باشم. قلب ضربانی نامنظم ولی قوی و شدید داشت، نفس محسوس ولی سرد بود، بنا بر این یقین کردم که هنوز جان قالب او را بدرود نکرده و این جزیك بیهوشی درازو ممتد نیست که ازوحشت وسرما نتیجه شده است. یکی ازقایق رانان پای اورا گرفت ومن شانه وسراورا برسینه ودست تکیه دادم و اورا همچنان، بی آنکه کوچکترین اثری

ازحیات نشان دهد بیك کلبهٔ حقیر صیادی که در پای صخرهٔ «هوت کمب» بود بردیم. این کلبه درشمار مهمانخانهاییست که قایق رانان چون کسی را بدیدار خرابهای «هوت کمب» آورند، در آن بسر میبرند. در این خانه جز یك اتاق تنك و تاریك و سیاه نبود. پای بخاری دیواری آن نردبانی بود برای صعود بر اتاقی کوچك که پنجرهٔ بی شیشه یی بجانب دریاچه داشت، تقریباً تمام اتاق را سه تخت خواب پوشانده بود و افراد خانواده دراینجا میخوابیدند. مادرودودخترجوان او که بیمار را بدیشان سپرده‌بودیم وی‌را بربستری نزدیك بخاری خواباندند و آتشی نرم از کاه وشاخهای کوچك برافروختند وجامهٔ وی رااز تن بیرون کردند تا بخشکانند وتن‌و گیسوان اورانیز که بآب دریاچه آغشته بود خشك ساختند: سپس اورا همچنان بیهوش بر یکی از تخت خوابهای اتاق که پارچهٔ سفید و گرم برآن کشیده بود بردند و جهد بی ثمری نیزدر نوشاندن چند قطره شراب باو کردند تا مگر حیات وی باز گردد ولی چون مجاهدات خود را بی اثر یافتند ناله و افغان آغاز کردند و قایق بانان نیزازین ندبه باضطراب افتادند وبازنان در گریه و زاری شرکت کردند وبرشدت ندبه‌افزودند. من که خود ازین نالها سخت پریشان‌شده بودم خویشرا بر نردبان‌افگندم وبآن‌اتاق رفتم وبربستروی که‌هنوزبنور شفق روشن بود خم شدم و دست برپیشانی او نهادم اماآنراسوزان یافتم وعلاوه بر این حرکت ضعیف ولی منظم نفس را دروی حس نمودم که روپوش اوراپیاپی برروی سینه بالا و پایین میبرد. پس زنان را خموش کردم وبیکی ازجوان‌ترین قایق‌بانان مبلغی دادم‌تابجست وجوی‌طبیب رود. چنانکه بمن گفته بودند در دهکده یی از دامنه های کوه «شا» بیك فرسنك و نیمی «هوت کمب» طبیبی سکونت داشت. قایق بان‌بشتاب

درطلب طبیب رفت وقایق بانان دیگرچون بحیات بیماراطمینان یافتند خاموش نشستند وزنان خانه هم برای تهیهٔشام دو آمدوشد افتادند . من برکیسه یی از آرد زرت نزدیك بستر نشستم وچشم بر چهرهٔ بیحرکت ومژگان بستهٔ بیماردوختم . شب فرا رسیده بود ویکی ازدختران خانه دریچهٔ اطاق را بست و چراغی کوچك بدیوار آویخت . نور این چراغ بربالا پوش وچهرهٔ بیمار فرومیافتاد ودرست بنورچراغی شبیه بود که درکلیسابر کفن مرده یی افتد. ازاین پس نیزبارها بهمین گونه‌برچهرهٔ دیگران نگریسته وتابامدادبربالینشان بیدار مانده امولی‌دریغا که‌آنان هرگز دیده نگشوده‌اند !

۱۲

بگمانم هیچگاه‌روح‌جوانی‌نتوانسته‌است ساعتهایی‌چندین‌طویل درگرداب‌تصوراتی‌چنین شدیدوبدیع‌غوطه خورد. من که دراین‌ساعات درمیان‌بیم مرك و امید عشق سرگردان بودم ، بهیچ روی نمیدانستم که آیا این چهرهٔ زیبا وجمال دلکش سرانجام مایهٔ غمی جاودانی خواهد شد که این شب تیره آبستن است ویا مایهٔ عشقی ابدی که بامداد روشن پس ازبیداری وتجدید حیات بمن خواهد داد . تکانهای وی درخواب‌که هنوز برای برخاستن وبیداریش کافی نبود . بالاپوش او را پس برده و یکی ازشانهایش را نمایان کرده بود . سنگینی سر، گردن او را بعقب واندکی متمایل بگونهٔ راست خم کرده بود . یکی ازبازوانش ازپوشش برهنه شده واززیر گردن گذشته بود وتنها آرنج سیمگون آن‌ازمیان جامه یی تیره وپشمین که زنان روستایی براو پوشیده بودند، آشکار بود . بر یکی از انگشتان وی که از میان جعد مشکینش میگذشت

انگشتری زرینی دیده میشد که نگین یاقوتین آن در پرتو چراغ میدرخشید. دوشیزگان خانه بی آنکه جامه از تن دور کنند بر کف اطاق خوابیدند ومادرشان بریك صندلی چوبی افتاده وسرو دست ها را بردوشی آن تکیه داده بود ، وچون خروس بانك بر داشت اینان کفش های چوبی خودرا دردست گرفتند و آهسته از نردبان فرود آمدند وپی کارخود رفتند ومن تنها بجای ماندم .

نخستین روشنایی فلق آغاز عبور از شکاف دریچه بدرون اطاق کرد. پس ازجای برخاستم ودریچه را باز کردم تا مگر هوای تازه و بامدادی دریاچه و کوه واولین انوارخورشید ، دربرانگیختن بیمارازاین خواب سنگین تأثیری کنند . هوایی مطبوع وتقریباً سرد دراطاق داخل شد و چراغ راکه بخموشی گراییده بود یکباره خاموش کرد. اما آن خفته همچنان درخواب سنگین خویش باقی بود! ازبیرون آواززنان تهی دست که با یکدیگر پیش ازآغاز کردن روز دعا میخواندند ، بگوشم رسید وباشنیدن این آواز فکردعا وتضرع دردل من نیز گذشت بهمان نحو که درخاطر اشخاصی که ازمجاهدات خودنومید میشوند و برای امیدواری بنیرویی آسمانی نیازدارند ، بگذرد . پس بزانودرآمدم ودست بر کنار بستر نهادم و چشم بر چهرهٔ بیمار دوختم ودیرگاهی دعا وتضرع کردم ، سرانجام کارم بگریه کشید. پس چهرهٔ خود رادردست پوشیدم تا گریهٔ خویش را از کسیکه باین شدت سودای بیداری وی دردل میپرورم ، پنهان دارم . ساعتی چند بهمین منوال گذراندم بی آنکه از طول زمان ملول شوم یا بدردی که سنك در زانوانم پدیدآورده بود توجه کنم. چه جانم تنها بیك احساس ویك آرزومتمایل بود ! ناگاه هنگامی که بیخودانه برای ستردن اشك دست بدیدگان میبردم ، دستی را احساس کردم که

بر دست من خورد و آنگاه برسرم افتاد تا موی پریشانم رااز گردروی دور کند و نیز مرا بلطف و مهربنوازد. فریادیازشادی برکشیدم و نگاه کردم: چشمان بیماررا گشوده،لبانش‌را خندان و بازوان‌اورا برای گرفتن دستهای خود دراز یافتم واین کلمات را از او شنیدم که میگفت: «آه، ای‌خدای بزرك! تراسپاس‌میگویم که‌اکنون برادری‌عزیز وغمخواردارم!»

۱۳

آنگاه که من دعامیکردم وچهره ام در موی و اشك پنهان بود، نسیم بامدادی اورا ازخواب برانگیخت. بنا براین برای آنکه ازدعای صادقانه ام بدلسوزی شدید من پی برد وقتی کافی داشت؛ و نیز بسیاری روشنی صبح که اندك اندك اطاق را فرا میگرفت بخوبی میتوانست مرا بشناسد. این بیماربینوا درعین تنهایی وبی‌آنکه احساس تعلقی‌درخاطر کند،مدهوش فروافتاده بود ولی اکنون درقبال‌شفقت وپرستاری وشاید عشق ناشناسی رحیم دیده میگشود. او که در بهار جوانی از هر علاقهٔ روحی محروم بود، ناگاه مراقبت و مواظبت و دعا و اشکهای برادری جوان را در برابر خود دید و ازینروی چون این حس سعادت را با احساس حیات‌درخود یافت بی اختیارنام«برادر» بر دل وزبان‌جاری کرد.

باشنیدن این سخن دست او را در دست گرفتم وچنانکه خود را لایق‌آن ندانم باحترام ازپیشانی خود دور کردم و گفتم: «نه، من‌برادر تو نمیتوانم بود وچاکری بیش نیستم که جزباد گاراین شب وحفظ‌این خیالات آسمانی، که میخواهم درمرك نیزباخود داشته باشم و یا لااقل تحمل بارزندگی‌را بیاری‌آن‌آسان کنم، چیزی بپاداش ومزدنمیطلبم.» در همان حال که این سخنان مبهم با آوایی آرام از دهانم بیرون

میآمد ، رونق حیات نیز بر گونه‌های او پدیدار میشد وتبسمی غم آگین که حاکی از بی اعتقادی شدید او بسعادت بود برلبانش نقش می بست ودیدگان وی که بآسمانها نگران بود گفتی کلماتی که جزبافکر او توافق نداشت مشاهده مینمود. هیچگاه طی فاصلهٔ میان مرك وحیات وخیال وحقیقت بدین سرعت بر چهره یی اثر ننهاده بود . دهشت وضعف، شیفتگی و آرامش، اندوه وشادی، شرم وبی قیدی ، لطف وخویشتن‌داری: جملگی برچهرهٔ وی که بر اثر بیداری ونیروی شباب رونقی گرفته بود ، مشاهده میشدند. فروغ طلعتش اتاق را بعین چون نور بامدادی روشن میداشت . دراین چهرهٔ تابان و این سکوت جانبخش چندان سخنان شیرین ، رازها ، الهامات وحقیقت محض وبی منتهی پنهان بود که هزاران هزار کلام‌را قدرت بیان یکی از آنها نیست . روی آدمی زبان دیدگان است ، چهرهٔ جوان درست بآهنگ جانبخشی شبیه است که تأثیرات عظیم آن بیك نگاه در اعماق دل میدود و از روحی بروح دیگر رازهایی نهانی ، که هیچ زبانرا نیروی بیان آن نیست ، عبور میدهد . رخسارهٔ من بی‌شك معرف این مهروشفقت من بود . لباسم که هنوز نمناك بود ، تودهٔ خرمایی مویم که درطول شب هزاربار با انگشتان آشفته وپریشان گشت ، چشمان خواب آلود وخستهٔ من ، چهره یی که از بیخوابی واضطراب رنگ از آن رفته بود، جذبهٔ الهی که درقبال این مظهر مقدس جمال بزانویم درآورده بود، بی‌آرامی، اضطراب، وحشت، شادی، تعجب ، روشنی خفیف این اطاق که دراو بیحرکت ایستاده بودم ، نخستین انوارخورشید که برچشمانم تافته وقطرات اشکی را که بخوبی از آنها نسترده بودم درخشان میساخت: جملگی می‌بایست بقیافهٔ من قدرتی ازحیث اظهار تأثرات ارزانی کندو مهری را نشان دهد که یقیناً در طول حیاتی دراز هم برای او میسر

نمیتوانست شد .

چون دیگر نیروی تحمل این تأثرات و انقلاب روحی را که آن سکوت در من ایجاد میکرد نداشتم ، ناچار زنان خانه را خواندم و ایشان باتاق بالا آمدند وچون‌این « رستاخیز » را که بنظر آنان درشمار معجزات بود دیدند آوای تعجب بر آوردند ، درهمین هنگام طبیبی که شب بجستوجوی‌او کس‌فرستاده‌بودم‌رسید وبرای‌بیمار دستوراستراحت داد وبرای تسکین اضطراب‌قلب نیزدارویی از گیاههای کوهستانی‌معین کرد و سپس باگفتن این سخنان ما را ببهبود بیمارمطمئن ساخت‌که: این بیماری زنان جوان غالباً باگذشت سالها ازمیان میرود وچیزی جز تأثرشدید نیست که زندگانی را درعین رونق خود چون مرك مینمایاند ولی بمرك نمی انجامد مگر آنکه رنجهای درونی آنرا شدید سازد و بمالیخولیای طبیعی و مزمن ولا علاج مبدل کند . در مدتی که زنان گیاههایی را که پزشك گفته بود در کوهستان گرد میآوردند وعده یی نیزجامه‌های نمناك اورا دراتاق پایین خشك میکردند من ازخانه بیرون رفتم وتنها در خرابهای دیر کهن بتفرج پرداختم .

١٤

اما دل من بیش‌از آن‌اند وهناك‌بود که‌ازین‌تنهایی‌بهره‌یی‌توانست بر گرفت...درمیان این‌دیر عمر هایی بیحاصل بی آنکه‌دررابطهٔ با ابناء نوع بگذرد ویا مورث نفعی برای عالمیان باشد ، سپری شده بود ومن تنهادرابن‌شگفتی بودم که طبیعت چگونه‌وبا چه‌تندی اراضی نامسکون وامکنه یی را که از آدمیان تهی شود ، فرو میگیرد وچگونه معماری ذیروح وی‌با نهالهای‌تازه، نیها، پیچکها ومیخك‌های‌آویخته و گیاههای

خزنده که چون جامه یی ضخیم شکاف دیوار ها رامیپوشاند، بر ترتیب وتناسب بیروح سنگها و تزیینات بیجان دست بشر برتری دارد. پرتو خورشید، عطرها، زمزمه ها، نواهای هم آهنك باد و آب وپرندگان و طنینهای ممتد دریاچه وجنگل در زیرستونهای خراب و شبستانها و سقفهای کلیسای دیر: بحدی بود که نور شمعها و روایح عود و آوای ادعیهٔ آن در ایام سابق هیچگاه بدین پایه نمیرسید. طبیعت روحانی و مشاطه گروشاعرمقدس ونغمه سازبزرك خداوندا ست! آشیان پرستوکان که در آن کودکان پدر ومادر را میخوانند وبرایشان درود میفرستند، غرشهای باد دریائی که گویی، آوای باد بانها وارتعاشات امواج وآخرین نغمات صیادان را باخویش می آورد، بویهای خوشی که گاه از محراب میگذرد، گلهای پریشان، لرزش علفهای دیواری، طنین پای زائران در زیر زمینهایی که مردگان آنجا بخواب ابد فرو رفته اند: جمله همانطورروحانی وپاك وپراز تأثرات است که این دیر سابقاً درتشریفات مجلل خود بود.

۱۵

دراین لحظه درمن قدرتی نبود تا خویش را ازاین افکار مبهم باز دارم ودرست بکسی شبیه بودم که چون اورا از باری گران خلاص کرده باشندبا نفسهای عمیق هوارا درسینه برد واعضاء فشردهٔ خویش رابگسترد و با تمام قوا اینسوی و آنسوی بدود چنانکه گوئی میخواهد فضا را یکبارببلعد وتمام هوای آسمان را بریتین فروبرد. این بارکه اکنون از تحمل آن فارغ شده بودم، دل من بود که با ایثارآن تحصیل حیات باقی را تصورمیکردم. آری بشردرمقابل عشق چنین خلق شده است. بانسانیت

خویش معترف نخواهد بودمگر روزی که بر عشق دست یافته باشد و تاوقتی که بدین حد نرسیده است پیوسته درجست وجو و اضطراب و درمیان افکار مبهم خویش سر گردان است ولی از همان لحظه که بدین پـایه رسید، متوقف میشود، آرامش میيابد و بگمان خود غایت آمال خویش را بحدّ استیفاء بکف آورده است .

برروی دیواری که ازپیچك پوشیده و بردریاچه مشرف بود نشستم چنانکه پایهای من بپایین و بجانب غرقاب آویخته و چشمانم بر سطح آب که بآسمان پهناورودرخشنده میمانست ، سر گردان بود . حالت من چنان بود که گفتی دردریای اثیرغوطه ورودربحری که سراسرجهان را فرا گرفته است غرقه ام . امادریای سروری که درآن شناوربودم هزاربار عظیم ترودرخشنده تروبی آغاز وانجام ترازجوّبی منتهایی بود که درآن این گونه غوطه میخوردم، این سرورویابعبارت دیگراین آرامش باطنی من بحدی بود که حتی از عهدهٔ وصف آن برای خود نیز بر نمیآمدم . این حالت درست برازی بی نهایت میمانست که درمن ازطریق احساسات نه ازراه کلمات ایجاد شده باشد ویا بنوعی از حالت چشم شبیه بود که ازمیان تیرگیها بروشنی درآید ، ویا خود بقسمی ازاشواق روح عارفی شباهت داشت که بگمان خویش بمرحلهٔ وصول رسیده باشد، ویابعبارت دیگرنور ، خیرگی ، سدری مطبوع ، آرامشی فارغ ازاضطراب وعاری ازسستی بود ؛ دراین حالت بخیال خود چون دریاچه یی که هزاران سال امواج خویش را برابرشنهای ساحل غلطانده باشد ، سالیان دراز بسر بردم ، بی آنکه از کوتهی این عمر با خبر باشم و بدانم که توانی آن از انفاس من نیز بعدد کمتراست . واین حالت در حقیقت منعزل ساختن احساسات ازامتداد زمان بود که برای جاویدانان درآسمان حاصل میشود

وبعبارت دیگر عبارت بود از یك فکر لا یتغیر در یك لحظهٔ ابدی و زوال ناپذیر.

۱۶

این احساس را در نزد من بهیچ روی صراحتی و تعیّن وحدی نبود، بلکه کامل‌تر از آن بود که باندازه درآید، ووحدانی تر از آن که در فکر بتقسیم وحتی تحلیل آن توان همت گماشت! اینکه میپرستیدم: جمال موجودی روحانی و بالاتر از حد ماده نبود، چه هنوز خیال مرگ بین این جمال و دیدگان من در جولان بود؛ غروری نبود که بخیال محبوب بودن پیش او در من پدیدار گردد، چه گمان نمیکردم در چشمان وی چیزی جز یك رؤیای بامدادی باشم؛ امیدی نبود که از لذت وصال وی داشته باشم، چه حرمت او در نزد من هزاران بار فزونتر از آن بود که بدین ارضاء شهوات پست تن دردهم و یا حتی خیال آنرا در سر بپرورانم؛ کبریایی نبود که از فتح در قبال یك زن حاصل شده باشد، چه چنین کبریای باردی هیچگاه بروح من نزدیك نشده است و نیز کسی را در آن جای نمی یافتم تا با خودستایی در نزد او عشق خویش را دستخوش تحقیر سازم؛ امیدی نبود که بزناشویی وی داشته باشم، چه میدانستم او از آن دیگری است؛ اعتمادی نبود بدیدار دائم او وافتادن بر پایهای وی، چه من نیز چون او آزاد نبودم و قضای آسمانی چند روز بعد مارا از یکدیگر جدا میساخت؛ وحتی اطمینانی نبود بعشق او، چه من بهیچ روی از حال دل او خبر نداشتم وتنها از وی یکبار لطف و سپاسگزاری دیده بودم!

بلکه این رمز چیزی دیگر و عبارت بود از: احساسی بی شائبه و پاك وآرام ومجرد؛ آسایش دل از وصول بموضوع عشقی که از نیافتن معشوق جانرا برنج میافکند وروحرا در شوق جمال ازل در شکنجه میدارد

چندانکه معشوق را معاینه بنگریم و روح ما چون آهن که بآهن ربا جذب شودبدان پیوندد ، ویا خود چون دم درهوایی که‌استنشاق میشود ناپدید وفانی گردد .

عجب در این بود که : بدیدن وی و نزدیك‌بودن و سخن گفتن با او، که در آن هنگام همهٔ فکروحیات من بود ، شتابی نداشتم.چه من او را دیده‌بودم وخیال جمالش را درخویشتن داشتم وازاین پس چیزیرا یارای آن نبود که روح مرا ازین مملوك او جدا سازدومن چه در قرب وبعد وچه درحضور وغیاب او ویرابا خویشتن داشتم وباقی هرچه‌بفکر آید همه در نزد من یکسان بود. عشق کامل باشکیبایی همراهست،زیرا مطلق ومقرون بحیات ابداست . برای جدا ساختن وی از خیال و جانم می‌بایست قلب مرا نیزازجای بر کنند!

صورت وخیال اورا ازین پس چنان احساس میکردم که چشم با یکباردیدن نوروسینه‌بااستنشاق‌هواآنراحساس کند وروح بادرك‌حقیقتی آن‌را درخویشتن نگهدارد وحتی‌خداوندرانیزقادر نمیدانستم که‌من‌بعد مرا ازتجلی آرزوی های‌من محروم‌دارد! من اورا دیدم واین خودبرای من درهمهٔ حیات کفایت میکرد چه برای رؤیاهای روح ، دبدار بهترین سرمایه است . برای من اهمیتی نداشت که آیا اومرا دوست میدارد ویا ازبرابرمن بی‌آنکه‌برمن نظری افکند میگذرد ، رونق جمال اودرجان من اثر کرده بود ومن‌یکباره درانوار آن جمال درخشان غرقه‌شده‌بودم واورا هیچگاه یارای‌آن نبود که‌این تأثیررا ازمن بر گیرد ویا این‌انوار را ازمن دور کند همانطور که خورشید هیچگاه نمیتواند انوار خویش را از آنها که نورانیشان ساخته است جدا سازد . من چنین میپنداشتم که دیگردردل من تیرگی را راه نیست ومی باید که هزاران هزارسال

زندگی کنم ، چه اوهمیشه بردل من خواهد تابیدبهمانگونه که اکنون درخشان وتابان است .

۱۷

این ایقان واطمینان ، ثبات سکون وآرامش یقین و کمال لانهایه ومستی مسرتی‌را که هیچگاه تسکین نمییابد ، بعشق من ارزانی میکرد و من بی آنکه بشمارش ساعات متوجه باشم آنها را در حال گذشتن گذاشتم چه یقین داشتم که ازاین پس ساعات بیشمارولانهایه یی درپیش خواهم داشت وهر یك ازآنها را همقدرت آن خواهد بود که این‌حضور باطن وصفای دل را بمن ارزانی دارد . من میتوانستم حتی یکقرن‌ازاین موجود محبوب جدا بمانم بی‌آنکه یکروزازبقای عشق من کاسته‌شود. مانند اشباحی که بر روی زمین حرکت میکنند واثری ازخود برجای نمیگذارند من نیزبی آنکه پای برزمین بسایم میآمدم ومیرفتم،مینشستم ومیخاستم ، میدویدم وآرام قدم برمیداشتم . بازوان خویش را در برابر هوا ، آب ونورمیگشودم چنانکه گفتی میخواستم طبیعت را در آغوش کشم وازوسپاسگزاری کنم که خویشتن را در موجودی مجسم ساخته است که دردیدهٔ من مظهرجملهٔ اسراروزیبابیها وحیات وجذبات اوست! برروی سنك ها وخارهای خرابه بی آنکه دردی حس کنم ، وبر کندر غرقابهای عظیم بی‌آنکه ازوجود آنهاآگهی یابم : بزانو میافتادم ! با کلماتی‌بریده که درمیان غوغای‌امواج پرآوای دریاچه محومیشدفریاد میکشیدم ، ونگاههای طویل وتیزخویش را دراعماق آسمان نفوذمیدادم تا ذات وعین وجود خداوند را بیابم وباسپاسها و درودهای خویش او را ازکمال سعادت خودبیاگهانم ! من دیگربشر نبودم بلکه درودوسپاسی

مجسم... دلی مست وروحی دیوانه وبی قرار بودم که جسمی بی خبر از مادیات وزمان و مکان و مرگ را در کنار گردابها بحرکت آرد. وآن همه حیات عشق. که درمن ایجاد میشد مرا ازحس سعادت ابدی و بقای سرمدی برخوردار میساخت!

۱۸

از گذشت روزهنگامی آگهی یافتم که آفتاب نیمه روز بر سر دیوارهای دیر آمد، آنگاه برخاستم وازآن جای بلند سرازیر شدم ودر راه ازصخره یی برصخره یی وازتنهٔ درختی برتنهٔ درختی دیگر میجستم؛ قلب من چنان میکوفت که میخواست سینه رابشکافد، چون بدان کلبهٔ کوچك نزدیك شدم بیمارجوانرا دیدم که در چمن سراشیبی واقع در پشت کلبه بریکی ازدیوارهای جنوبی تکیه کرده و نشسته است؛ جامهٔ سفید وی در پرتوآفتاب بر روی سبزهٔ چمن درخشیدنی داشت، سایهٔ دسته یی از علف صورت او را از پرتو خورشید حفظ میکرد وکتاب کوچکی که برزانوی خود گشوده داشت میخواند و گاه برای بازی با کودکان کوهستانی که گلها یا بلوطهایی را برای اوهدیه میآوردند، ازقرائت دست برمیداشت. چون مرادید خواست ازجای خود برخیزدو بجانب من آید، این حرکت برای تشجیع من درنزدیك شدن باو کافی بود وچون بدونزدیك شدم ویرا باگونه یی که ازشرم بسرخی گراییده وبالرزشی که درلبان اومحسوس ودرنظرمن آشکار بود، یافتم و ازینروی بر حجب من بیفزود. غرابت حال‌ما، من و او را چنان دررنج انداخته بود که دیرگاهی خموش بر جای ماندیم بی آنکه کلمه یی برای شروع مکالمه توانیم یافت و آخرکار او از طریق اشاره مرا بنشستن

برروی دسته های علف در نزدیك خودامر کرد . بگمانم وی در انتظار من بود و جایی نیز برای من نگاه داشت . من از روی احترام اندکی دورتر نشستم ولی سکوت در میان ما همچنان ادامه داشت و پیدا بود که ما هردوبی آنکه توفیقی یابیم در جست وجوی سخنانی عادی هستیم که عادة چون سکه هایی قلب درمیان مردم تبدیل میشود وبجای بیان فکر برای نهان کردن آن بکارمیآید ، وهمچنین چون ازاطالهٔ کلام و یا ازتقصیردربیان مراد هراسناك بودیم هردوروح و فکر خویش را میان دولب نگاه داشتیم وهمچنان بسکوت خود ادامه دادیم واین سکوت نیز برسرخی چهره وآزرم مامیافزود.سرانجام چون چشمان فروافتادهٔ مادرحین بلند کردن بهم تصادم کرد من دردیدهٔ او تلاطمی عظیم ازاحساسات مشاهده کردم واو نیز لاشك اضطرابی ممتد، معصومیتی فراوان وافسردگی بسیاری درچشمان من دید وهیچیك ازما برداشتن چشم ازدیگری قادر نیامد ، من بررخسارهٔ اومینگریستم واوبچهرهٔ من نگران بود وچون یکباره اشك دردیدگان هردو گردآمد ناچار وطبعاً دست ها را برچشم نهادیم تامگرافکارخویش را ازیکدیگر پنهان کنیم .

نمیدانم چند دقیقه درین حالت ماندیم، ولی سرانجام او با صدایی لرزان گفت : « تو اشکهای خویش را درراه من نثار کردی ، من ترا برادر خویش خواندم وتو نیزمرا بخواهری پذیرفتی . با اینحال چرا جرأت سخن گفتن نداریم ؟ قطره یی اشك ، قطره یی سرشك خالی از غرض و ازدیدهٔ مردی ناشناس چیزیست که هرگز زندگی خویش را درموازنهٔ آن نمی نهم وتاآن هنگام هیچگاه برآن دست نیافته بودم !» سپس با آهنگی مقرون بملامتی خفیف گفت : «آیا ازآن هنگام که دیگربتو نیازمند نیستم بیگانهٔ توخواهم بود؟» وآنگاه بالحنی نزدیك باتصمیم و

ثبات سخن خویش را دنبال کرد: «اما من، ازظاهر توجز نام وقیافه چیزی نمیدانم ولی برروح توچندان آگهی دارم که گذشت یك قرن نیز براین آگهی من نخواهد افزود!»

درپاسخ او گفتم: «اما من، هرگز نمیخواستم از آنچه ترا بهیأت ما درآورده وحیاتی ازنوع زندگی ما بخشیده وباهمان علائق بدین عالم حزن وملالت باز بسته است، آگهی یابم ولی دانستن یك نکته راخواهانم وآن اینکه چگونه ازاین نشأة عبور یافته ومرا بتماشای خود ازدورو حفظ خاطرهٔ جاودانی درخویش اجازت بخشیده یی؟»

گفت:«بیهوده خویشتن رامفریب ومرا درقلب خود بچشم خدایی منگر چه من آنروز که پرده ازروی این رمز برافتد رنج بسیار خواهم برد! مرا جزآنچه هستم مدان یعنی جز زنی بیچاره مپندار که در نومیدی وتنهایی خواهد مرد و ازگیتی چیزی خدایی جز اندکی شفقت و رحم با خود نخواهد برد! وچون من خویشتن را برتو بشناسانم براین حقیقت آگهی خواهی یافت؛ اما اول مرا ازیك حقیقت بیاگهان، که دیرباز، ازوقتی که ترا درباغ دیده ام، فکرمرا بخویشتن مشغول میدارد. برای چه با این همه جوانی و با این قیافهٔ محبوب چنین تنها و اندوهگینی؛ چرا همیشه ازحشر وگفت وگو باهمسایگان دوری میکنی تادرمناطق نامسکون کوهستان ودریاچه سرگردان باشی ویا آنکه در اتاق خویش بمانی و دربرهمه بربندی؟ گویند که چراغ تو تادل شب میسوزد، مگررازی در دل داری که جز بتنهایی بچیزی اعتماد نمیتوانی کرد؟» وسپس بااضطرابی آشکارو بامژگانی فروافتاده منتظر ماند تاجواب من اثرخویش رادرروح اوظاهر کند.

گفتم: «این راز، نداشتن رازی است دردل واحساس گرانباری دلی

است که تا کنون هیچ لذت آنرا در سینهٔ من از جای بر نمیانگیخت ، اینست که چندین بار باتسلیم آن باحساساتی ناقص، همیشه باتلخی فراوان ودردنبال ناگواریهایی که ازعشق بیزارم کرده اند ، ناگزیر شدم که از آن طریقش باز گردانم .»

آنگاه چون بنده یی که در پیشگاه خداوند سخن گوید شمه یی از احوال خویش را که برای او سودی داشت بی آنکه تغییری دهم و یا بشائبهٔ دروغی مشوب سازم گفتم . یعنی تولد در حقارت و بینوایی، احوال پدر که سربازی از سپاهیان قدیم بود ، سرگذشت مادر که زنی حساس و در جوانی با لطائف ادبی خو گرفته و پرورش یافته بود سرنوشت خواهران جوان که دخترانی بسادگی فرشتگان بودند ، تربیت در دامان طبیعت و در میان کودکان کوهستان سرزمین خود ، تحصیلات ساده و مقرون بعلاقه ، عطالت و کاهلی سخت، مسافرت ها، نخستین دلباختگی شدید بدختر صیاد ناپل ، دوستی های نا بهنجار در بازگشت بپاریس وسبکیها وبی نظمی‌ها وشرمساریهایی که ازاین روابط پست درنفس خود داشتم، عشق بسپاهیگری و خروج ازارتش، سفرهای بیشمارو بازگشت مأیوسانه بخانهٔ پدری ، غمهایی که بدان گرفتارشدم، آرزوی مرگ و ناخشنودی ازهرچیز وسرانجام ضعف مزاج که در نتیجهٔ خستگی روح بوده ودرزیر آثارو تازگی سن شباب یعنی دربیست وچهار سالگی پیری‌وذبولی پیش‌رس وسردی‌وبی علاقگی سالخوردگان را که از زندگی‌خسته اند ، پنهان کرده است : جملگی را باوی درمیان نهادم .

درعین شرح این ناملایمها واین تأثرات ودلسردی‌های خود، باطناً خشنود بودم چه ازین پس دیگرچیزی ازآن درخود احساس نمیکردم ویك نگاه تمام مسرات حیات راازنودرمن ایجاد کرده بود . دراین‌هنگام

ازحیات گذشتهٔ خویش چنان سخن میگفتم که ازمردگان گویند زیرا درمن روحی تازه بوجود آمده بود.

چون سخنان خود را بآخر رساندم، براو، چنانکه بر قاضی خویش بنگرم، نظر انداختم واو که از تأثر سخت میلرزید ورنگی بشدت پریده داشت فریاد برآورد:

«خدایا! باسخنان خویش چه لرزشها که درمن پدید آوردی! زیرا اگر تومانند من دراین گیتی پست بدبخت ومنزوی نمیبودی لااقل میان من وتو تناسبی ایجاد میشد ... سرگذشت توصرف نظر از جنس ووضع بعین چون سرگذشت من است وتنها فرق ما در آنست که تودر آغاز حیات خویشی و من بمنتهای آن روی مینهم...» ولی من اوراازاتمام این سخن بازداشتم و درحالی که بوسه بر پای اومیدادم وپایهای وی را چنانکه از گریختن از جهان بازدارم بسختی در آغوش کشیده بودم، فریادبرآوردم: «نه، نه، حیات توانجام نخواهدیافت واگر بانجام رسد حیات من نیز باآن همراه خواهدبود!.»

ازحرکتی که کرده واز فریادی که بی اراده برآورده بودم سخت میلرزیدم واصلا جرأت بلند کردن سراز زمین نداشتم، ولی اوبالحنی جدی اما دورازخشم بمن آواز داد: «برخیر وخاشاکی را که هزاربارازخاشاکی که موی زیبای خویش را برآن مبسابی پست تراست و با شتابی تمام بوزش نخستین باد خزانی از زمین پرواز خواهد کرد: دوست مدار! بموجود حقیروبینوایی که دربرابرچشمان تست بیهوده دل خوش مکن. او روی بزوال می نهد و آنوقت باید شبح ویرا در خویشتن حس کنی. پس دل خود را برای آنانکه از نعمت حیات برخوردارند نگه دارو بآنکه میمیرد چیزی جز آنچه بمبرندگان میدهند ارزانی مدار، یعنی دستی ازروی مهر که آنان را درآخرین قدم حیات نگهداری کند واشکی که

برای گریستن برایشان بکار آید ...»

آهنگ جدی و متفکرانه یی که اودربیان این کلمات داشت بنیان دلمرا بلرزش درآورد. بااین حال چون چشم براوافکندم واشعهٔ رنگین آفتاب غروبگاهی رابرچهرهٔ او که آثارجوانی ورونق شباب ساعت بساعت درآن فزونی میبافت، دیدم: بهیچ روی نتوانستم در وراء این قیافه که بنورحیات درخشان بود، چهرهٔ مرگ راپنهان بینم. ازاین گذشته مرگ پیش من چه اهمیتی داشت؟ اگراین منظرهٔ ملکوتی همان مرگ بود من نیز مرگ را میپرستیدم! زیرا ممکن بود عشق عظیم وکاملی که من تشنهٔ آن بودم جزدر مرگ یافته نشود؟ وشاید خداوند این نوررا، که برروی زمین بخموشی میگرایید، ازآنروی بمن مینمایاند تابتعقیب وجست وجوی آنم تادل گورودرهای سموات برانگیزاند.

اما اومرا در این خیالات باقی نگذاشت و گفت: «چندین اندیشه مکن وبسخنان من گوش فرادار!» این سخن رابالحن معشوقی که آهنگ جدی بگیرد برزبان نیاورد، بلکه بالحن ناصحانهٔ مادری جوان یاخواهری بزرگتر که پسریابرادررا پند دهد، بیان کرد ودنبالهٔ سخن رابدینگونه گرفت: «من دوست ندارم که دل بظواهری بیهوده ونمود وخیالی فروبندی. میخواهم بدانی جانی راکه من جزبتزویراز تصاحب آن عاجزخواهم بود؛ چنین بی باکانه بکدامین کس تسلیم مبداری. من دروغ را چندان زشت میدارم وچنان محال می پندارم که اگر روزی سعادت آسمانی راازطریق تزویروخدعه باید بدست آوردازآن چشم خواهم پوشید. برای من سعادتی که بتزویربکف آید سعادت نیست بلکه آنرا جزمایهٔ تحسر وملامت نفس نمیدانم!»

در گفتن این سخنان چنان معصومیتی درلبان وصداقتی درآهنگ

وآرامشی در دیدگان داشت که میپنداشتم حقیقت لایزال با این هیأت ملکوتی درروشنی خورشید نشسته سخن میگوید ودر دیدگان من مینگرد ، پس در کنار تودهٔ علف درازشدم و آرنج را بر زمین و سر را بر کف دست راست تکیه دادم و چشمان را بر لبان وی که نمیخواستم اثری وحرکتی وآهی ازآنرا ازنظرغایب کنم دوختم واودنبال سخن‌را بدینگونه گرفت :

۱۹

« من نزدیك موطن ویرژینی [۱] دریکی از جزائر مناطق گرم ولادت یافتم و تو باید از رنك مـو وچهرهٔ من کـه از زنان اروپائی بی‌رنك تراست و از لهجهٔ من کـه هنوز بتغییر آن توفیق نیافته ام این حقیقت را دریابی . من بحفظ این لهجهٔ خود علاقه یی شدید دارم چه تنها یادگاری است که ازسرزمین کودکی خود بارمغان‌آورده‌ام . و یاد زمزمه های شکایت آمیز مبهمی را که نسیم دریایی در ساعات گرم زیردرختان بومی بگوش میرساند ، درخاطرمن برمیانگیزد . آثاراین زندگی‌نخستین‌باید درسستی‌حرکات‌وسکنات من که‌فاقد چابکی‌وتندی زنان فرانسوی است مشهود باشد و این حال خود معرف روح و فطرتی بدوی درسفیدپوستان مستعمره‌نشین است که‌زائل ساختن وپنهان‌داشتن آن ممتنع مینماید .

«نام خانوادهٔ من د .... واسم من«ژولی» [۲] است. مادرم درهنگامهٔ قتل عام سفید پوستان در « سن دمینیک » [۳] هنگامی که‌با یك قایق

---

۱ - Virginie مراد یکی ازدوقهرمان کتاب پول وویرژینی‌است .
۲ - Julie
۳ - Saint Dominigue یکی ازجزائرافریقاست .

میگریخت در دریا غرق شد ولی امواج دریا بسر سا حلم افکند و یکی اززنان سیاه مرا یافت وشیرداد و پس ازچند سال بپدرم بازرساند و او در عین بینوایی و محرومیت و بیماری درشش سالگی مرا باخواهری که از من بسال بزرگتربود بفرانسه آورد واندکی بعد ازورود در خانهٔیکی از بستگان خویش در«برتانی »[1] که ما را پذیرفته بودند مرد و من در این خاندان تا مرگ دومین مادری که پس از ترك مولد بدست آورده بودم تربیت شدم . در دوازده سالگی دولت مرا بنام بازماندهٔ مهاجری که بوطن خویش خدمت کرده است تحت مراقبت گرفت ومن درمیان جلال ورونق پرورشگاهی که دولت اولاد خادمان میهن را درآن می پذیرد ، تربیت شدم . دراینجا برسنین عمر و شایستگی من ونیز بر چیزی که زیبایی میخوانند ، افزوده شد. جمال دل انگیزی که جز گلی از مناطق گرم نبود چند صباحی دربلاد غریبان می شکفت . امااین جمال و این شایستگی بی ثمر بیرون از خانه یی که در آن بودم چشمی را بمن معطوف نمیکرد و دلی را بسوی من نمیکشاند . رفیقان من که با ایشان عقد مهر کودکی که چون خویشاوندی پایداراست بسته بودم یکی ازپس دیگری بنزد مادریا شوهررفتند ، اما مرا مادری نبود که بنزد خویش خواند ، وخویشاوندی نداشتم که بدیدار من آید ، و هیچ جوان نامی ازمن درجهان نمی شنید ومرا بهمسری نمیخواند . من ازاین خروج متوالی دوستان وبیکسی وتنهایی خویش سخت غمین بودم وبنهانی بسیارمی گریستم و در دل بر آن زن سیاه ملامت میکردم که چرا بدستامواجمنسپرد درصورتیکه آن امواج کم آزارترازاین دنیایی بود که درآن افتاده ام .

---

۱ – Bretagne یکی ازایالات فرانسه است.

« یکی ازمردان مشهور و سالخورده گاه گاه از طرف امپراطور بسر کشی پرورشگاه ملی واطلاع از ترقیات شاگردان درعلوم وهنرهایی که بهترین معلمان پایتخت بما میآموختند، میآمد . اولیای پرورشگاه مرا بعنوان نمونهٔ کامل تعلیماتی که بیتیمان داده میشد بدان مرد معرفی میکردند و او نیز با من ، از کودکی باز ، بدلسوزی ولطفی خاص رفتار میکرد و گاه چنانکه توانم شنید میگفت: از نداشتن بسر بسیارمتأسفم !

« یك روز مرا بتالار طبقهٔ فوقانی خواستند ومن در آنجا پیرمرد مشهوررادیدم که درانتظارمنست . ازظاهرحال او بهمان حد آثاراضطراب مشهودبود که درمن دیده میشدو آخر گفت:« دخترمن ، سالهای عمر در گذر است واین سالها برای تودرازولی برای من کوتاه میباشد . توامروزهفده سالداری وچند ماه بعدبسنی خواهی رسید که این بنگاه بایدترا بجامعه دهد ولی درجامعه کسی برای پذیرفتن تو نیست . توبی وطن ، بی خانمان وبی مکنتی وخویشاوندی درفرانسه نداری وسرزمینی که در آن متولد شدی دردست سیاهان افتاده است این فقدان وسیاهٔ حیات وحامی و نگهبان برای تومرا از دیرگاه رنجه میدارد . زندگی دختری که بخواهد از طریق کارامرارمعاش کندبسختی و تلخکامی خواهد گذشت و مساکنی که باپذیرائی دوستان حاصل شود بی نبات ومایهٔ تنزل مقام روح است . این جمال جانبخشی که طبیعت بتوداده است نوری است که تیرگی بخت راباعث میگردد وعیوب رابخود میکشد چنانکه زر دزدی را بسوی خود کشاند. درقبال این ناکامیها واین خطرهای حیات بکجا بناه خواهی برد؟»

درجواب او گفتم : «من جایی را در نظر ندارم واصولا دیرگاهی است که جز خداوند تا مرگ کسی را نمی دانم که برهاندن من ازاین سرنوشت تیره قادر تواند بود!»

او باتبسمی حاکی ازاندوه گفت : « اما راهی دیگر نیز هست که من آنرا درنظر گرفته ام ولی جرأت پیشنهاد آنرا در خود نمی بینم »

گفتم : « لیکن بمن بگویید چه دیر گاهست که بمن نظرهای پرلطف پدرانه دارید ومن اگر ازشما اطاعت کنم چنانست که از پدرخویش اطاعت کرده باشم .»

گفت : «شاد بادا کسی که چون تودختری دارد ، و اگر من گاه چنین خیالی را در سر پرورده ام مرا ببخش » و سپس با لحنی جدی وپراز محبت گفت: «بشنووازروی کمال آزادی ومیل با من سخن گوی:

«آفتاب عمرمن آهنك غروب میکند وخاك نیز عنقریب مرا در سینهٔ خود پنهان خواهد ساخت و من کسی را ندارم که موروث خویش یعنی شهرت و ثروت مختصری را که حاصل کارهای منست باو باز گذارم. من تا کنون تنها زیسته و بتحقیقاتی که باعث کاهش ولی شهرت وجودمن شده استقناعت کرده ام و اینك بآخرین حد حیات رسیده و در کمال مرارت وتلخی دریافته ام که باخود داری ازعشق، اززندگی صرف نظر نموده‌ام واکنون باز گشتن بدان حقیقت وازسر گرفتن راه سعادت بجای راه افتخار که بدبختانه برای خود انتخاب کردم ، سخت دیرشده‌است؛ معهذا نمیخواهم بی آنکه پس ازخویش یادگاری برای ادامهٔ حیات خود درحیات اوبگذارم چشم ازدیدارجهان بربندم واین حس ابدیت راجز تو در کسی محقق نمیتوانم ساخت» وآنگاه باآزرمی فراوان دردنبالهٔ سخن گفت : «ولی برای این امر باید توهمت آن داشته باشی که درنظرمردم وفقط برای مردم نام پیری را که برای توجز پدری مهربان نیست و جز نگهداری تودرخانهٔ خود وعزیزداشتنت چون فرزند خویش بچیزی نظر ندارد ، بعنوان شوهربرخود نهی!»

« این بگفت و بی آنکه در انتظار جوابی بماند از آنجا رفت : اما این جواب را من در لب حاضر و مهیا داشتم. این مرد از میان تمام کسانیکه بسن کشی پرورشگاه می آمدند بمن باچشمی دیگر می نگریست. احساسات او درباره من با تحسین های پست و زننده یی که طرز نگاه پرده از فساد آنها برمیدارد و در قبال معصومیت بتوهین بیشتر شبیه است تا باحترام و توقیر، فرق بسیار داشت . من هنوز از عشق خبری نداشتم و در خویشتن بهیچ روی اثری از علاقهٔ خانوادگی هم نمی یافتم و بدین جهت دوست داشتم که آنرا بپدری که مرا بدین آزادگی می پذیرد باز بندم . در این صورت میتوانستم پناهگاهی شرافتمند و معتمد در قبال بی سامانیهایی که چندماه بعد برای من پیش میآمد بیابم و نام کسی را برخود نهم که چون برسر زن باشد مایهٔ حرمت و شهرت او خواهد بود . پیداست که او راموی سپید بود ولی این سپیدی در راه تحصیل شهرت حاصل شده و مایهٔ جوانی محبوبان او بود ؛ سال عمرش تقریباً پنج برابر سالهای حیات من بود اما اورا آثار بزرگواری و عظمتی بود که حرمت ابناء زمان را جلب کند و تلخیهای پیری را زایل سازد و چهره یی داشت که آثار بزرگی و پاکی آن نظر هر طفلی را بخود میتوانست کشید .

. . . .

« روزی که می بایست از پرورشگاه یتیمان خارج شوم، مانند دختری بخانهٔ شوی رفتم . مردم اورا شوهر من میخواندند ولی او خود هیچگاه نخواست که من او را جز بنام پدر بخوانم. وی همه گونه حرمت و دوستداری و مراقبت پدران را نسبت بمن روا میداشت و مرا در معرض آشنایی با عده یی از سالخوردگان مشهور ادب و فلسفه و سیاست که اختران فروزندهٔ قرن اخیر شمرده میشدند و از دم تبر (۱) بیداد انقلاب کبیر و بندگی امپراطوری ناپلئون

۱ ــ مراد گیوتین است .

رهایی یافته بودند، قرارداد و برای من از میان زنان مشهور این عصر دوستان وراهنمایانی برگزید ومرا بدین روابط روحی و قلبی که فقط برای سرگرمی وایجاد تنوع درزندگی یکنواخت من بود تحریض کرد؛ و نیز بادقت ومراقبتی کامل بجست وجوی افرادبارزی که میدانست از معاشرت باآنان خشنود خواهم بود برخاست بی آنکه برایشان حسدی ورزد یا این دوستیهای من براو گران آید وحتی اگرمن مردی‌رااز میان گروه برمیگزیدم خشنودمیشدو بامن همداستانی میکرد . من دراین خانه چون بتی طرف پرستش بودم وهمین کیفیت نیز مرااز انتخاب کسی برای خودباز میداشت چه سعادتمندتروآزادتر از آن بودم که بکاردل پردازم و گذشته ازاین در میان من وشوهرم رابطهٔ فرزندی و پدری چنان محکم بود که هیچگاه اجازهٔ چنین افکاربخود نمیدادم وحتی گاه این مرد مراچون فرزندی برسینهٔ خود میفشرد و با دست خویش موی ازپیشانی من دور میکرد وبوسه یی گرم برآن میزد . ومن چون ازتشویش سعادت خود بیم داشتم بهیچروی حتی برای تکمیل آن تصرفی درآن نمی کردم. با تمام این احوال شوی من گاه ازاین خونسردی برمن خرده میگرفت و بشوخی میگفت هر چه بیشتر خشنود باشی بر خشنودی من بیشتر افزوده خواهد شد!

« تنها یك بار دانستم که بدام دوستی افتادم و کسی مرا دوست داشته است . مردی نام آور که براثر تقرب خویش برئیس دولت قدرتی داشت وافتخاروجمال دلربایی‌وجذابیتی‌بوی میداد، باآنکه دراین وقت سنش ازحد کمال گذشته بود ، باحرارتی فراوان که مرا سخت فریفته میداشت ، بامن از دردوستی درآمد . من از این لطف او سخت خشنود بودم ومدتی ویرا دوست می داشتم و نزدیك بود باحساساتی که بگمان

من نتیجهٔ محبت سرشار روحانی بود و در نزد وی جز شهوات جسمانی سببی نداشت، تسلیم شوم. ولی چون از حقیقت عشقش آگهی یافتم از آن بیزار شدم و بیش از پیش بسعادت آرام و یکنواخت خود تن دردادم.

«بامدادان در کتابخانهٔ شوهرم بتحقیقات مفصل و مطالعات دلکش می پرداختم و میخواستم برای شوهر خویش چون شاگردی باشم، روزها با شوهر در جنگلهای بزرك سن کلو(۱) و مودون(۲) گردش میکردم و عصرها با برخی از دوستان محترم و مسن در کمال آزادی و صمیمیت بمجالست میگذراندم. این دلهای سرد ولی نیك اندیش جملگی، چون آبی که از قلل سرد و یخ بندان فرو ریزد، بجانب من معطوف بود و حاصل عمرم جز شبابی که در پیری محاط شده و غیر از محیطی آرام که از گروهی پیران تشکیل گردیده و درعین محافظت بضعف و سستی من ختام یافته باشد: چیزی نبود. میان من و این ارواح سالهای فراوانی فاصله بود و من برای آنکه مصاحب یامصاحبه یی همسال داشته باشم و ازسردی افکار خویش که چون شبنمی سحر گاهی، بر گیاهان نزدیك کوه بجمود گراییده بود، درمصاحبت او نکاهم، حاضر بودم همه چیز را بدهم.

«شوهرم برمن بادلی غمگین مینگریست و چنان بود که ازسستی آوا و پریدگی رنك من سخت هراسناك است. این مرد حاضر بود بهر قیمتی که میتواند بال و پری بروح و جنبشی بدل من ارزانی کند و از اینروی مرا باموری گوناگون و دلپسندی میخواند که روح را ازدست غم تواند رهاند و بهمین نظرهم با زنان انجمن خویش آشنائیم میداد و از راه دوستداری بحضور درمجالس جشن و رقص و نمایش مجبور میکرد. رونق شباب و زیبایی چهره که گرداگرد مرا از نشأهٔ لذت پر میساخت

---

۱ – Saint-Cloud ۲ – Meudon

مایهٔ خشنودی وغرورمن بود و چون ازین مجالس باز میگشتیم بامداد هنگام بیداری باتاقم می آمد و از تأثیرات من درحضار و نظرهایی که جلب نموده وداهایی که صید کرده بودم آگاهم میساخت وبا پرسشی بر از لطف میگفت : «آیا ازاین شور وغوغا که گرد خود برپا میکنی هیچ آگهی نداری ومگردل جوانت چون قلب پیرمنست ؟ چقدرمیل داشتم که تو از میان این دلباختگان کسی را بر گزینی تا روزی سعادت ترا بکمال رساند وبعد ازمن مهری را که بتودارم ادامه دهد ودر کنارتواز جوانی برخوردار شود ! » من درجواب او میگفتم : «برای من دوستی تو کافیست ومن هیچگونه رنجی نمی بینم وسودایی درسر ندارم»لیکن او باین سخنان قانع نمیشد و در جواب من میگفت: « آری، اما تودر بیست سالگی آغاز پیری کرده یی ! و بدان که بستن چشمهایم بربستر احتضار وظیفهٔ تست ، بس بجوانی گرای ، آهنك عشق و مهرورزی کن وبا هرقیمت که میدانی بر زندگی بیفزای زیرا من پس ازمرك توزنده نخواهم ماند !»

«پس بسیاری ازطبیبان را برای مداوای من خواند وآنان پس از آنکه مرا از سوآلات خود خسته کردند متفقا گفتند که من مبتلای بیماری قابم ونخستین آثاراین بیماری درمن آشکارشده است، ومیگفتند که درزندگی من انقلاب عظیمی ماندتبدیل مسکن وتغییر کامل هواو محیط لازماست تاطبیعت گرم مرا کهاز منطقهٔ حاره بیادگاردارم ودرهوای نمناك پاریس دچارضعف وانحطاط شده است ، بحالت اصلی ونیروی خود بازآرد. شوهرم با آنکه ازمن دور نمیتوانست شد برای حفظ سلامت و خرسندی من ازفداکاری دریغ نکرد وچون براثر پیری ومشاغل خود بهمراهی من قادرنبود بخانوادهیی خارجیم سپرد که دودخترهمسال مرا

بایتالیا وسویس میبردند. بااین خانواده دوسال درسفر بودم ودراین دوسال کوه ها ودریاهایی را دیدم که روزگار کودکی رابیاد من آوردند ، و هوای نمناك و نیروبخش امواج وبادهای سرد رااستشمام کردم ولی هیچیك ازاینها نتوانست نیروی دل وجوانی را درمن بازآرد ، اگرچه از ظاهر چهره ام خلاف این امرمشهود است وحتی من خودگاه باشتباه میافتم ! طبیبان ژنو برای بکاربردن آخرین مجاهدات خود مرا بدین جافرستادند وفرمان دادند که تا آفتاب در هوای پاییزی این دیار درخشانست بنزد شوهر باز نگردم .

«من میخواستم درباز گشت خویش خودرا سالم و نیرومندوامیدوار بشوهر بنمایانم ولی افسوس که بنزد او باز نمیگردم مگرآنکه روزهای واپسین اورا تیره تر کنم وبردست های وی جان بسپارم . سپس با رضا وتسلیمی که تاحدی بشادی مقرون بود گفت : اما ازاین پس جان دادن را درنظرمن اهمیتی نیست زیرا دیگرجهان را بی دیدار برادری که آن همه درانتظارش بوده ام ترك نمیگویم ، برادری که سال ها درعالم تصور درجستوجوی اوبودم و تصویری که ازودرخیال خودداشتم مراازهرموجود واقعی دیگر بیزار کرده بود ! »

سپس درحالی که انگشتان درازو گلگون خود را برچشم نهادو من ازخلال آنها یك یا دو قطره اشك را سرازیریافتم ، گفت :

« خیالی را که شب های دراز درسرداشتم بامداد امروز هنگام بیداری درتووآثارچهرهٔ تومحقق یافتم . آه ، کاشکی دوران عمرم بپایان نرسیده بود وایکاش که ازین پس قرنها زنده میماندم تاخاطرهٔ چشمانی را که بربالین من میگریست ودست هایی را که بالای سرم باستغاثه بلندبود، وروحی را که ازحالم متأثر شده ، وآوایی را که مرا «خواهر» خطاب کرده

بود وازین پس چه درحیات وچه درممات من این نام رااز من باز نمیگیرد : در دل نگاه دارم ! » و این کلام واپسین را بـا آهنك و نگاهی که با استفهامی محبت آمیز همراه بود برزبان آورد .

. . . .

۲۰

ازشنیدن این سخنان سررا بسپاسگزاری برپای وی سودم و بی آنکه کلمه یی برای تکلم یابم بوسه برپایهای او زدم . در این هنگـام صدای پای قایق بانان را شنیدم که برای اعلام آرامش دریـاچه آمده بودند. پس هر دوبرخاستیم ودنبال ایشان براه افتادیم و چون مستان با قدمهای لرزان راه می پیمودیم . من با احساس اینکه بدن نرم او که در زیر بارمحنت خم شده برمن تکیه داده است ومرا ازاین پس تنهانیروی خویش درقبال ضعف ویکتا اعتماد خود دربرابرسستی وتنها نقطهٔ امید درمقابل مرك میشمرد: چنان حالتی یافته بودم که کسی ازعهدهٔ توصیفش برنمی آید . هنوز پس ازبیست سال آوای برگهای خشکی را که اززیر اقدام مـا بر میآمد میشنوم و آن سایهای طویل و متحدمان را که از آفتاب غروبگاهی بر سبزه افتاده بود می بینم که چون کفن متحرکی عشق وجوانی را تعقیب مینمود تا آنها را پیش از وقت فروپوشد . هنوز تکیهٔ شانهٔ اورا برقلب خود وتصادم یکی ازمویهای اورا که باد دریایی برچهرهٔ من میزد و لبان من در بوسیدن آن سعی داشت ، همچنـان احساس میکنم !

ای دست زمان ، چه بسا شادی جان را درچنین دقایقی بخاك فنا سپردی لیکن درعین حال درافناء مسرات واذهال خاطرات چقدرعاجزی؟

۲۱

هوای این عصربهمان نسبت آرام ومطبوع بود که عصرروز پیش طوفانی وسرد . کوهها را پرده یی رقیق ازرنك بنفش پوشانده بود و آنها را بزرگتر ودورتر ازآنچه هستند بنظر میآورد چنانکه تشخیص این کوهها ازسایه های متحرك وشفافی که از وراء آنها آسمان گرم ایتالیا مشهود است ، دشوار بود . درآسمان لاجوردی قطعاتی از ابرسرخ چون پرهای خون آلودقویی که عقابانش دریده باشند ، پدیدار بود. چون روز بآخررسید وزش باد نیزپایان یافت و امواج دریایی جز کف هایی رقیق درپای صخره هایی که برك درختان انجیرازآنها آویخته بود ، ایجاد نمیکرد . از کلبه هایی که بردامنهٔ کوه « شا » پراگنده بود دود هایی برمی خاست وبجانب کوه بالا میرفت تاازآنجا بآسمان صعود کند و در همان حال هم آبشارها چون دود های سفید ازبالا بپایین میل میکرد و در دره ها پرتاب میشد . آب دریاچه چنان صاف بود که اگر از قایق بجانب آن خم میشدیم عکس پارو وتصویر چهره های خود را در آن میدیدیم و چندان ملایم بود که اگر انگشتان را درآن میزدیم تا با پریشیدن آب زمزمهٔ آن را بشنویم ، جز خنکی مطبوع ودل انگیزی ازآن احساس نمی کردیم . پردهٔ کوچکی ما راازقایق رانان جدامیکرد. اوبرروی یکی ازنیمکت های قایق که درحکم بسترش بود خفته وآرنج را بربالشی تکیه داده بود . اندامش را شالی از رطوبت هوای شامگاهی حفظ میکرد و بالا پوش من نیز برپای او پیچیده و چهره اش گاه در سایه وگاه از آخرین اشعهٔ خورشید که از فراز کاجهای سبز «گراند

شار ترو ز»[۱] میتابید روشن بود. من نیز بر پاره‌یی از دام ماهی گیری که در بن قایق گسترده بودند با دلی پر از شادی و زبانی خموش و دیدگانی که بچشم های او دوخته بود دراز کشیده بودم. هر دو خاموش بودیم زیرا چون خورشید، شب، جبال، هوا، آبها، نوسان قایق، نگاهها و سکوت و انفاس و ارواح ما: برای ما سخنان خدایی می گفتند؛ دیگر چه جای گفتار ما بود؟ نمیخواستیم لطف چنین سکوتی را آوایی و یا سخنی از میان ببرد و گمان میکردیم که از سطح کبود آب بپهنهٔ لاجوردی آسمان عروج کرده‌ایم و نهایتی درراه خود نمیبینیم تا در آنحد توقف کنیم.

ناگاه نفسی چنان عمیق از و شنیدم که گفتی سینه اش در زیر بار اندوهی خسته شده و تمام نفسهایی را که یك عمر در خود حبس کرده بود یکباره بیرون داده‌است. پس با اندوهی تمام باو گفتم: «مگر غمی داری؟» گفت: «نه، این از غم نیست بلکه دنبالهٔ فکری است.» گفتم: «با این شدت درچه باب فکر میکنی؟» گفت:

«دراین باب که: اگر خداوند دراین لحظه جهان و هرچه را در اوست ساکن میساخت، اگر این خورشید همینطور که اکنون نیمی از آن در پشت درختان کاج فرورفته است بیحرکت میماند، اگر این نور و این ظلمت بهمین گونه درجو آمیخته باقی میماندند و این دریاچه همین آرامش خود را حفظ میکرد و هوا همین گونه مطبوع میبود و این دوساحل همین بعد خود را از قایق نگه میداشتند و همین نور بر پیشانی تو میتابید و همین نگاه پرمهر تو برچشمان من افکنده میشد، و همین سرور در دل من برجای میماند: آنگاه حقیقتی را که تا کنون از حیات نفهمیده‌ام درك میکردم!» گفتم آن چیست؟ گفت: «ابدیت در یك لحظه ولانهایه

---

۱ - Grande - Chartreuse

دریك احساس ! » درحالتی که این سخن میگفت اندکی روی قایق خم شدتا بر آب نظر کند وهم مراازرنج جواب برهاند ولی من بجای‌ستایش با شکوه و برترازتوصیفی که قلب من از آن ممتلی بود ناگهان یکی ازاین سخنان عادی وپست را که درتعارف بازنان مستعمل‌است درجواب او گفتم ومعنی آن چنین بود که من بدین سعادت اگر مقدمهٔ سعادتی دیگر نباشد اکتفا نمی کنم . او معنی سخن را بخوبی دریافت و بجای من بیش ازمن شرمسارشد وروی خود را که آثاراضطراب ازتحقیرامری مقدس درآن آشکاربود ، بمن کرد و با آهنگی نرم ولی بسیار نافذ و باشکوه که تا آنوقت ازلبهای او نشنیده بودم ، گفت : « با این سخن مرا سخت آزرده یی اما نزدیك تر آی و اندکی بسخن من گوش فرادار . نمیدانم آنچه من دربارهٔ تو درخود احساس میکنم یا آنچه تو احساس آنرانسبت بمن وانمود میکنی ، همانست که درزبان فقیر ومبهم عالمیان عشق نامدارد یا نه ، من نمیخواهم آنرا بدانم ، وتونیز بکوش تا از آن چیزی ندانی ! اما این حقیقت را میدانم که این عالیترین و کاملترین سعادتی است که روح موجودی ذیحیات میتواند از روح و چشمان و آوای موجود دیگری، که بوی‌شبیه است و اوفاقد آن بود، دریابد . آیا درجنب این سعادت بی‌پایان واتحاد افکار واحساسات و روح ما دو تن ، چنانکه تصوروحدت آندورا باعث میشود وآنها را مانند انواراین خورشید غارب واین ماه طالع که درآسمان بایکدیگرامتزاج یافته‌اند غیرقابل انفکاك جلوه میدهد ، سعادتی دیگریافته میشود که‌حتی بتوان او را صورت خشن ونازیبای آن دانست وچنان ازوحدت روحانی وابدی جانهای ما دورباشد که غبارها از ستارگان ودقیقه از ابدیت دوراست ؟» آنگاه با آهنگی مقرون باندوهی نفرت بار که من در آغاز امر معنی

آنرا دریافتم گفت : نمیدانم و نمیخواهم و نتوانم دانست که آیا سعادتی ازاین برتر توان یافت ؟ و سپس با وارستگی و اعتمادی خاص که گفتی همهٔ آنرا میخواهد در من سریان دهد بسخنان خود چنین ادامه داد : این کلمات را چه اهمیتی است ؟ من ترا دوست دارم واگر خود نگویم طبیعت براین‌امر گواهی میدهد ؛ بلکه ازین حد نیز فراتر رفته و نخستین بارمیگویم که : هردو یکدیگررا دوست میداریم !

بشنیدن این سخنان چنان از دست رفتم که بیخودانه از جای برجستم و در حالی که قدمهای بلند برمیداشتم فریاد برآوردم : « این سخن را یك مرتبهٔ دیگر هم بگو ! یکبار دیگر تکرار کن ! هزار بار دیگر نیز برمن فروخوان ! . . بلکه آنرا بـا هم بخداوند و آدمیان ، بزمین وآسمان ، بعناصر خاموش و بیزبان ، پیاپی و جاودانه بگوییم تا طبیعت نیزآنرا جاودانه وپیاپی با ما بازگوید ! . . » وآنگاه دستها را درهم نهادم وموی برچهره پریشان کردم ودربرابراو بزانو درافتادم . او انگشت برلب من نهادو گفت : «آرام باش ومرا بگذار که سخنان خود را تا آخر با تو باز گویم » و من باطاعت خاموش نشستم و بسخنان وی گوش فرا دادم که میگفت :

« اینرا گفته‌ام واگر نگفته باشم بازبان روح خود فریادبرآورده‌ام که ترا دوست دارم ! ترا با شوقی فراوان وآرزومندی تمام و بی صبری بسیار ، که نتیجهٔ زندگی بی‌حاصل بیست و هشت سالهٔ من‌است و بتمامی درجست وجوی کسی گذشت که طبیعت او بوی الهام میکرد و سرّ آن الهام دروجود تو پنهان بود ، میپرستم اما اگرعشق راچنانکه مردم دیگر درك میکنند تصورنمایی و یا همانطور کـه اکنون با بیـان این کلمهٔ تحقیرآمیز وسبك ثابت کرده‌یی حس کنی ، من ترادیرشناخته ودوست

داشته‌ام . گوش کن وسخنان مرا نیك دریاب : من ازآن توام و خود را تسلیم تو میکنم وهمچنان که خودصاحب نفس خویشم ترا برخوداختیار میدهم و این سخن را بپدرخواندهٔ خود نیز که هیچگاه مرا جز بچشم دختری ننگریسته است، بی آنکه حقی را ازو ربوده باشم ، میگویم . هیچ چیز مرا از تعلق بتو باز نمیدارد ومن از خود جز آنچه را تو بخواهی نگاه نخواهم داشت . بنابراین ازسخنان من که بهیچ روی اززنان اروپا نمیشنوی عجب مدار.زیرا این زنان دردوستی‌ضعیفند ودوستی دیگران را نیز نسبت بخود چنین می‌پندارند و میترسند که اگر حقیقت عشق خویش را فاش کنند دلربایی خود را از دست دهند اما من چه از باب موطن‌وچه‌ازحیث دل و تربیت بایشان شباهتی‌ندارم زیرامردی فیلسوف درمیان مردمی‌آزاده فکرپرورشم داده است که‌ازاصول وفروع معتقدات دینی بر کنارند و آنرا واژگون و منهدم ساخته‌اند و در من اثری از موهومات وضعفهای فکری وخطایایی که مادهٔ خشوع‌زنان عادی‌در قبال داوران‌دیگری غیرازوجدان‌ایشانست ، وجود ندارد . خدایی که ایشان از کودکی بدان خو گرفته‌اند غیرازخدای منست چه من تنها بخدایی عقیده دارم که حقیقت وجود خودرا درآثارطبیعت متجلی ساخته است. احکام‌اوهمانست که درغرائزما متمرکز است واصول اخلاقی وی همان که عقل ، بدان پی میبرد . تنها مقتدای من عقل ، احساس و وجدان است و هیچیك ازین سه راهنمای حیات مرا ازتعلق بتو باز نمیدارند و اگرتوجز بداشتن من سعادتمند نمیتوانستی بود ، جان من خود بتعجیل مرا درآغوش تومیافکند . اما بر ماست که سعادت خود را بدین شورو مستی بازبندیم که گذشت آن برای روح بمراتب بیش ازارضاءآن برای حواس مطبوع ولذیذ است آیا اگرعشق را دراوج فکری‌عالی ومجرد

و در مرتبه یی قرار دهیم که مرك بدانجـا دست نیابد ، بیشتر ببقاء و ابدیت آن کمك میکنیم یا اگر آنرا بمراتب پست حواس و هوسرانی درآوریم ؟ » سپس اندکی بسکوت گذراند و آنگاه با گونه یی که گفتی از نزدیکی آتش سرخ شده بود گفت : « گذشته ازین اگر وقتی براثر التهاب آتش شوق ، این انکار ووقایهٔ مرا ازمیان بری آنگاه بدان که تنها کبریا و حتی وجود مرا نیز فدای امیـال خود ساخته یی ! و آنوقت روح من با یك نفس بآسمـانها صعود خواهد کـرد ، و با امحاء معصومیت عشق من حیات مرا نیز از میان خواهی برد و در آنحال که بخیال خویش بکام خود رسیده یی ازمن جزپیکری بیجان و جز عین مرگـ چیزی نخواهی داشت ! »

سپس تادیری هردوخاموش ماندیم وآخرمن با آهی که ازاعماق سینه بیرون آمده بود بدو گفتم : « مقصود ترا بخوبی دریافتم وپیش‌از آن که درخواست خویس را در یاکی عشق بپایان رسانی ، من بداشتن آن عهد کرده‌ام . »

۲۲

من تصمیم روح او را بر از سرور کرد و بر بی‌آلایشی مهر وی بیفزود. دراین هنگام سطح دریاچه را ظلمت فراگرفته بودوستارگان آسمان برآن مینگریستند و سکوت عظیم طبیعت زمین را بخوابی خوش فروبرده بود . قایق بانان سرودهای یکنواخت وخوش‌آیندی که به آمد شد امواج برساحل دریا شبیه است ، شروع کردند و این سرود مرا بیـاد آوای او کـه در گوش من‌طنین افکنده بود ، انداخت. پس گفتم: « چه خوش‌بود که این شب جانبخش رابنغماتی که براین امواج

واین تیرگیها فروخواهی خواند ، برای من ازدیگرشب ها ممتاز کنی تا خاطرهٔ تودرآسمانها باقی ماند ! » آنگاه بقایق رانان اشاره کردم که خاموش شوند وصدای پارو را نیز آرام کنند . سپس او شروع بخواندن یکی از ترجیعات اسکاتلندی کرد که هم بحری است و هم روستائی و موضوع آن حکایت دختری است که نامزد فقیر وبحرپیمای اوویرا ترك گفت وبجانب هند رفت تا از آنسرزمین مالی بدست آرد . پدر و مادر دختر ازطول انتظارخسته شدند واورابپیری دادند ودختر بینوا تنها اگر ازفکرمعشوق منصرف میشد میتوانست در کنار اوسعید و کامیار باشد . آن ترجیع با این کلمات شروع میشود :

آنگاه که گوسفندان در آغل بسرمیبرند ،

وخواب درچشم آدمیان مطبوع است ،

افسوس که درباب غمهای حیات خویش فکرمیکنم

و در کنارم ، شوهر پیر نیك سیرتم خفته است !

وبعدازهربندترجیعی متخیّل باآهنگهای مبهم می آید که روح رابرامواج غمهای بی پایان حرکت میدهدواشك دردیدگان می آورد وسپس دربند بعد با آهنگی نرم وغم انگیز که ازخاطره یی روانسوزعنوان می کند ، حکایت دنبال میشود . اگر قطعات یونانی« سافو »(۱) عین آتش عشق است ، این نغمات اسکاتلندی عین گریه های تلخ حیات وخون دلهای مجروحی است که بتیر تقدیر راه فنا گرفته باشند . نمیدانم مصنف این آهنك کیست، اما هر که باشد ، رحمت برجان او باد که توانست باچند آهنك اندوه بی پایان بشررا بیابد ودر ناله هایی موزون جای دهد . از

۱ـ Sapho شاعرهٔ یونانیست که بر اثر نأثری خود را بدریا افکند . (قرن ششم ق . م .)

این پس هیچگاه برای من ممکن نشده است که نخستین قسمت این آهنك را بشنوم وچون کسی که موجودات روحانی تعقیبش کرده باشند، از آن نگریزم ، وهر گاه بخواهم تنگی دل را با قطراتی از اشك نابود کنم، ترجیع آنرا باخود میخوانم وبا آنکه هرگز نمی گریم ، خود را برای گریستن مهیا می‌بینم .

۲۳

آخر ببندرگاهی که در نیم فرسنگی «اکس » است رسیدیم . در این هنگام شب از نیمه گذشته بود و در بندرگاه وسیله‌یی برای بردن مسافران بشهر پیدا نمیشد وراه هم درازتر از آن بود که زنی ملول آنرا پیاده تواند پیمود . پس از آنکه درچند کلبه‌را کوفتیم وجوابی نشنیدیم قایق بانان پیشنهاد کردند که خانم را خود به « اکس » ببرند . آنگاه پاروها را که با حلقه بدیوارهٔ قایق بسته بود از آن گشودند و با طناب کشتی بهم بستند ویکی از پشتیهای کشتی رابرآن نهادند وبدین طریق تخت روانی بوجود آوردند و او را برآن خواباندند و چهار تن از آنان گوشه های آنرا بردوش گرفتند وبشهر روانه شدند . من میخواستم در حمل این بارلطیف شرکت کنم ولی‌ایشان با پیشدستی حسودانه یی مرا بعقب راندند ومن ناگزیر بهلوی تخت روان راه میرفتم ودست بیماردر دست راست من بود تابدین وسیله ازتکانهای راه‌آسوده باشد و نیزازاین طریق اورا از لغزش برروی پشتی کوچك بازمیداشتم . بهمین وضع در سکوت وآهستگی‌در نورماه وخیابانی‌دراز راه میرفتیم . اما ، ای‌خداوند این راه درازدرنظرمن تا چه حد کوتاه بود ، ومن چقدرآرزو داشتم که ما هر دو را همچنان بآخرین نقطهٔ حیات رهبری کند ! او با من سخن

نمیگفت ومن نیزوی رابکلمه‌یی خطاب نمیکردم، ولی احساس مینمودم که سنگینی جسمش بتمامی بردست من تحمیل شده است و گاه فشار دودست سرد اورا بردست خود و نفسی سوزان را برسر انگشتان خویش احساس مینمودم و تصور میکردم که لبان خود را برای گرم کردن سر انگشتانم بدانها نزدیك میکنند. هیچگاه چنان سکوتهایی مبیّن این همه یگانگی شدید نبوده است. چون بخانهٔ طبیب پیررسیدیم و بیمار را بردرگاه اتاقش نهادیم دیدم که دست من بتمامی از اشك او تر شده است و من آن اشکها را برلب و موی خود مالیدم و باتاق خود رفتم و همچنان با لباس بربستر افتادم.

۲٤

اما هر چه بر بستر غلتیدم بخواب نرفتم، حوادث و وقایع این دوشبان روزدرخاطرهٔ من چنان باقوت آشکاربود که از تصور انجام یافتن آنهاعاجز بودم. هرچه را که دراین مدت دیده یا شنیده بودم بازمیدیدم و می‌شنیدم. سوز و التهاب روحانی من بجسم نیز سرایت کرده بود، هزاربار ازجای برخاستم و بازخفتم ولی آرام نیافتم. آخر از خواب طمع بر گرفتم وپنجره را گشودم وبورق زدن کتابها پرداختم بی آنکه ازآنها چیزی بفهمم. باقدمهای بلند دراتاق راه میرفتم ومیزوصندلی خود را از جایی بجایی میبردم تامکان خوبی بیابم وشب را ایستاده یا نشسته بپایان برم. تمام این صداها در اتاق مجاورشنیده میشد. حرکات من، بیماررا که بیشك مانند من بخواب نمیرفت، بوحشت انداخت. ناگاه آوای پایی بر کف آن اتاق شنیدم که بدربلوطی میان دواتاق نزدیك میشود. گوش بدردوختم و صدای تنفس و مالش پیراهنی ابریشمین را بردیوار

حس نمودم و چون در نورچراغ ازپنجرهٔ درنگاه کردم دیدم که او نیز مانندمن گوش بردردوخته است وحتی‌ضربان قلبم را احساس‌میتواند کرد. سپس‌آوایی که با اولین کلمه‌بشناختن‌آن توفیق یافتم‌بمن گفت: « مگر کسالتی داری ! » گفتم: « نه بلکه بسیار سعادتمند و خرسندم و التهاب سعادت و خرسندی هم کمتر از سوز غم و اندوه نیست. این سوزش لازمهٔ حیات است و من از آن باکی ندارم بلکه بیدار میمانم تا ازآن لذتی‌بیشتر برم ! » گفت: « کودك من ، تا آنوقت که من بیدارم تو بخواب ، چه اکنون نوبت منست که بربالین توبیدار باشم ! » آهسته گفتم: « سبب بیداری تو چیست ؟ » گفت: « من هیچ بخواب میلی ندارم تا ذره یی ازسرور وسعادت خودرا از کف ندهم چه من برای درك لذائذ این سعادت، عمری کافی نخواهم داشت‌وفراموشی خواب مراازآن محروم خواهد ساخت و اکنون از آنجهت بدین‌موضع آمده ام تامگر آوای ترابشنوم وخودرانزدیك تواحساس کنم. » بازمزمه‌یی نرم گفتم: « پس چرا اینقدر دور نشسته یی و ازچه روی این دیوار میان ما حائل باشد ؟ » گفت: « پس‌آشکاراست که تنها این درمارا از یکدیگر دور میدارد ، نه اراده ومیل ما ، واگر تنها این سد مادی مانع تست عبور از آن آسانست ! »

سپس بکشیدن زُرفین درپرداخت و گفت: « آری ، اگرجزعشق پاك ومجردی که مانع شهواتست چیزدیگری درتو نیست ، عبور برای تو آسانست ! » سپس با آهنگی پرعشق تر و با شکوهتر بسخن خویش ادامه داد: « آری ، عبوربرای توآسانست ومن نمیخواهم جزتو بکسی تعلق داشته باشم وتوهم درمن عشقی شبیه بعشق خودخواهی یافت ، اما گفته ام که دراین عشق مرك مرا نیزخواهی دید ! »

شدت عواطف وضربان سخت قلب در قبال این آوا وحالت شدید روحانی مرا چنان از پای درآورد که چون مجروحی نزدیك بمرك برآستانهٔ در، که همچنان بسته بود، بیحال افتادم واو نیز شنیدم که پشتی صندلی را برزمین انداخت و از ضعف برآن نشست، قسمتی از شب ر بهمین وضع و باسخنانی آهسته ازدرزهای درگذراندیم. سخنان ما صمیمان واز آنچه درزبان مردم عادی معمول است دور بود وچون رؤیاهای شبانگاهی میان آسمان وزمین موج میزدوغالباً میان این سخنان سکوتهای طویلی وجودداشت که درآنهادل هابازبانی که لب از بیان کلمات بیشمارو بی نهایت آن عاجز است با یکدیگر سخن میگفتند و سرانجام سکوتها طویلتر وآواها خاموشتر شد و من از خستگی همانجا گونه را بردیوار تکیه دادم ودستها را برروی زانو بهم پیوستم وبخواب رفتم.

۲۵

چون بیدار شدم آفتاب اتاق مرا فراگرفته بود. گنجشکه آوازخوانان بردرختان تاك وبته های تمشك نوك میزند وچنان بود که طبیعت پیش ازمن سرازخواب برآورده وچنین آراسته وروشن شده است تا روزی را که ما دوتن زندگی تازهٔ خود را آغازمیکنیم جشن گیرد. بنظرمن همه کس درخانه چون من خشنود بودند ولی من ازهمهٔ صداها جزآوای پای خادمه که درکارتهیهٔ صبحانه برای بیماربود وغیرازآواز کودکانهٔ دخترانی که دسته های گل برای اومی‌آوردند وجزآوای پا وزنگ‌استرانی که بانتظارحرکت او برای دریاچهٔ یاجنگل نگاه‌داشته بودند: بآوای دیگری متوجه نبودم. پس لباس گرد آلود خودراعوض کردم ودیدگان را که از بیخوابی سرخ شده بود شستم و موی آشفتهٔ

خویش راشانه زدم و « گتر » های چرمی شکاری رابرپای بستم وتفنگ را برداشتم وباتاقی که طبیب پیروخانواده ومهمانانش بصرف غذا مشغول بودند رفتم. حاضران از طوفان دریاچه ، خطری که متوجه زن شده بود ، بیهوشی اودر « هوت کمب » ،غیبتدوروزهٔ وی ، سعادتی که من در ملاقات و بازگرداندن او داشتم : صحبت میداشتند . از طبیب خواهش کردم که نزد اورود وازاوقول بگیرد که همیشه مرا ازحال خودآگاه کنند ودرراه پیمایی خود مرا بهمراه داشته باشد . طبیب نیزچنین کرد وچون برمیگشت اونیز با طبیب بود وبنیروی سعادت زیباتر وجذاب تر وجوان ترازهروقت بنظرمی‌آمد . پرتوجمالش همه را خیره ساخته بود واوجزمن بکسی نگاه نمیکرد وتنها من معنی این نگاه را میفهمیدم . راهنمایان‌اورابا فریادهای شادی بر زین نهادند وبعزم دورترین آبادیهای کوهستان حرکت کردند ومن پیاده ازدنبال استری که در آن روز او را بخانه های مرتفع ترین مواضع کوهستان میبرد براه افتادم .

در تمام روز تقریباً سخنی با هم نگفتیم زیرا بی استعانت کلمات بررموزیکدیگردست میتوانستیم یافت. تنها گاه که بتماشای‌درهٔ روشن شامبری که‌هرچه بالاترمیرفتیم‌عمیق‌تروروشن‌تربنظرمیآمد،میپرداختیم؛ یا در کنار آبشار هایی توقف میکردیم که ابخرهٔ آنها در معرض انوار خورشید رنگین شده بود و برگرد ماقوس قزحهایی که چون هاله های مرموز وخارق‌العاده‌یی‌ازعشق درنظرمجسم بود ، ترتیب میداد؛یابچیدن آخرین ریاحین چمنها دست می‌زدیم و بمثابهٔ نامه هایی که تنها برای ما دوتن مفهوم بود بیکدیگرمیدادیم ؛ یا بلوطهایی را که برروی زمین فراموش شده بود گردمی‌آوردیم وپوست می کندیم تاهنگام شب بریان کنیم‌ویانزدیك کلبه های قدیم ومتروك کوهپایه می نشستیم ؛ بیکدیگر

میگفتیم : چه سعادتمندند دوموجودی که چون ما بحکم سرنوشت در یکی از این خرابهای نامسکون و درهمسایگی ستارگان ، در زمزمهٔ باد، میان درختان کاج و سرمای یخچالها و برفها، امادور از آدمیان گرد آیند و از وجود یکدیگر حیاتی که در آن جز یك احساس و منظور نیست بوجود آورند.

۲۶

هنگام غروب آهسته از کوهسار بر گشتیم و مانند اینکه خوشی وسعادت خود را ازدنبال رها کرده باشیم بیکدیگر از روی تأثر می نگریستیم. چون بخانه رسیدیم او باتاق خود رفت و من برای صرف شام با مهمانان و میزبانان ماندم . بعد از شام ، بنابر پیمانی که با هم کرده بودیم ، بردر اتاقش کوفتم و اوچون کسی که یکی از دوستان دورهٔ کودکی خود را پس ازسالها دوری ببیند از دیدن من خشنود شد و مرا گرم پذیرفت و من همه روزوهمه شب بهمین منوال مدتی نزداومیرفتم ومعمولا اورابرروی صندلی راحتش که درزاویهٔ میان پنجره و بخاری بود ، نیم خفته می یافتم. در اتاقش میزی کوچك بودو برروی آن چراغ و نامه هایی که تازه رسیده و یا همانروز مشغول جواب دادن آنها بود و یك جعبهٔ چای که هنگام مراجعت بپاریس بمن داد و من هنوز آنرا روی بخاری خود دارم و دو فنجان چینی که نصف شب در آنها چای می آشامیدیم، یافته میشد. طبیب نیز غالباً همراه من بمصاحبت بیمار خویش می آمد ، ولی این نیکمرد ، همیشه تقریباً پس از نیمساعت چون درمی یافت که حضور من بیش از دستورهای او در صحت بیمار، که مطلوب همه کس است، اثر دارد ، ما را باهم تنها میگذاشت . چون شب بنیمه میرسید من دست او را که از روی میز

درازمیکرد میبوسیدم وباتاق خود میرفتم وتا از اتاق اوآوایی میشنیدم نمیخوابیدم .

۲۷

پنج هفته را بهمین گونه گذراندیم . زندگانی صمیمانه ومطبوع مابدین منوال پنج هفتهٔ درازودرعین حال کوتاه سپری شد . این هفته ها را ازآنروی درازخواندم که باتشنجهای بیشمار قلوب ما که براثر سعادت محض تولید میشد همراه‌بودو کوتاه بدان سبب که شامل ساعات زودگذر وسریع‌بوده‌است. گویابراثر معجزی خدایی‌فصل‌پاییز که‌درادامهٔ‌سعادت با ماهمداستان شده‌بود، ازحدمعمول‌درازتر گردید، باآنکه‌این حال هرده سال یکبارهم‌پیش‌نمی‌آید . تمام ماه اکتبرو‌یك نیمه ازماه‌نوامبر درست بماههای بهارمیمانست که درزمستان تجدید شده و هیچیك از ظواهر آن فصل جزبرگهای سبزرافراموش‌نکرده باشد . بادهاملایم وآب رخشان ، کاجها سبز و ابرها سرخ فام و خورشید تابان بود . تنها روزها کوتاه بودند ولی در عوض شب نشینیهای ممتدی که کنار بخاری گرم داشتیم مارا بیشتر بیکدیگر نزدیك میتوانست کردوازینروی ما آنرابرروزهای دراز تابستان‌هم ترجیح میدادیم چه درخشندگی آنها را در دل خود داشتیم وبا گذراندن‌شبهای‌تاریك ودرازنوامبردراتاق ، وتصادم نخستین قطرات‌باران یا یخربزهـا برشیشه های آن ووزش بادپاییزی ، خوشتر بودیم . این بادهای بارانی مانند آن بود که ما را بهم نزدیکترمیکنند و برما آوازمیدهد که : « بشتابید وآنچه را تاکنون از دل نگذرانده‌اید وباید پیش ازمرك مرد وزن گفته شود ، با یکدیگربگویید زیرا من از روز پلیدی که شما را ازیکدیگر جدا میکنند خبرمیدهم ! »

۲۸

در این ایام بایکدیگر پیاپی بتماشای خلیجها ، دریاچه ، سواحل آن وتمام تپه ها و گردنه ها ودره ها وغارها وآبشارهای « ساوآ » رفتیم و مناظر زیبا و فرح بخش ، مواضع بی جمعیت اسرارآمیز ، بیابانهای دلاویز ، کلبه هایی که بردامنه های کوه و در میان مه وابرقرارداشت ، باغهای‌میوه‌دار ، آبهای سفیدی که برچمنها پراکنده میشد و جنگلهای کاج و بلوط : دیدیم و در قبال هریك از آنها آهی واعجابی و ستایشی بیادگار نهادیم و ازآنها به آواز بلند و یا خود آهسته و بیصدا خواهش کردیم که یادگارساعتی را که باهم دربرابر آنها گذرانده ییم و خیالاتی که درما بوجود آوردند وهوایی که استنشاق کردیم و آبی که با کف نوشیدیم و گل یا برگی که در آنها چیدیم و آثاری کـه از پای خود برسبزه های تر گذاشتیم : درخود حفظ کنند و روزی این اجزاء حیات را که درحال عبور از ما در اینجا باقی مانده است بما باز گردانند تا از درودها وسپاس هایی که ازدل گذشت ودقایقی که گذراندیم و ازجذباتی که برما دست داد واشراقی که ازروح مابرآنها شد وحتی دم وآنی که بفقدان آن حکم میکنیم : چیزی ازمیان نرود ونابود نشود .

شاید از آغـاز خلقت این دریاچه ها و سیلگاهها و سنگتوده ها هیچگاه تاکنون سرودهایی چندین‌دلنوازوپرسوزدراین کوهها دربرابر خداوند سروده نشده باشد ! ازجانهای‌ما چندان نورحیات و فروغ عشق آشکاربود که میتوانست‌سراسرطبیعت یعنی‌آب ، آسمان ، زمین ، نبات و جماد را حیات بخشد و بتنفس وجنبش وادارد وازآن آواها ، فریادها ،

روایح جانبخش وشعله هایی بر آرد که برای فرو گرفتن عالمی عظیم‌تر و آرامتر ازعالمی که مادرآن سر گردانیم ، کافی باشد . زیرا مابتنهایی میتوانستیم عالمی را تا ابد مسکون سازیم وحیات بخشیم و بدان قدرت سخنوری وستایش و عشق ارزانی کنیم ! اگرچه برخی بر آن باشند که روح بشرابدی نیست ، اما کیست که غایت حیات و نیروی زیستن وعشق خودرا در کنارزنی محبوب ، و در آغوش طبیعت و زمان ، و درنظر گاه خداوند حس کند ؟ ای عشق بگذارتا ناجوانمردان ازتو بترسند وبدان ترا زشت پندارند ، چه تومقتدای جهان و معرّف اسرار ابدیت‌و آتش عبادتگاه طبیعتی و جز با نور تو ، بشر را یارای تصور جمال مطلق و سرمدی نیست !

۲۹

این شش هفته برای من حکم استغفاری داشت که روح مرا بحال دیگر درآورد. چه آنرا ازهرپلیدی که تا کنون براو نشسته بود پاك کرد . عشق چون شعله یی در عین سوختن پلیدیهای من ، در یك حال طبیعت ، جهان ، نفس من و آسمان همه راروشن‌ساخت ومن بادیدن اینکه جهان خلقت در قبال یك پرتو از وجود حقیقی چگونه فانیست ، بحقارت و ناچیزی آن نیك پی بردم و چون حیات گذشتهٔ خویش را با پاکی و کمال معشوق خود مقایسه میکردم سخت شرمنده و خجل میشدم و چون ازطریق دیده ودل بدان دریای جمال واحساس وپاکی وعشق که ساعت تا ساعت درچشمان وآوا وسخنان‌آن موجود آسمانی که دربرابر من بود جلوه گر میشد ، راه میجستم ، چنان مینمود که بآسمان ارواح درآمده‌ام.چه‌بسا که بقصد وعنوان پرستش در برابر او بزانو درآمدم و

روی برسبزه ها نهادم ، وچه بسا که ازو ، چنانکه از وجودی آسمانی ، استغاثه کردم که مرا دریکی ازقطرات اشك خویش بشوید وبا یکی از انوارخود بسوزاند وآنگاه بیکی ازانفاس خویش حیات بخشد تا دیگر ازمن ودرمن جزآبی پاك که بدانم شست و جزآتشیآسمانی که بدانم سوخت وجز دمی که بیاری آن نورحیاتم بخشید ، چیزی برجای نماند ومن واوهردو یکی گردیم چنانکه خداوند نیز نتواند دو موجودی را که خود خلق کرد ولی معجزعشق آندورا درهم آمیخت و از آن میان وجودی واحد پدید آورد : از هم جدا کند و بشناسد!... اگر شما نیز برادر یا پسر یا دوستی دارید که هنوز معنی تقوی و عفت را درنیافته است ، ازخداوند بخواهید تا مانند من از عشق خبر شود ، چه همینکه بعشق آشنایی یافت بهرگونه فداکاری وشجاعت تن درمیدهد تا خویش را با غایت ومنظور عشق خود همانند سازد ، و چون آن عشق ازو زائل شود مزه‌یی ازلذائذ آسمانی دروی خواهد ماند که‌اورا ازعیب ها بیزارو ازپلیدیها پاك‌میداردو همواره گوشهٔ چشم‌وی نهانی نگران سرچشمه‌ییست که یکبار ازترشحات آن سیراب شده است . نمیتوانم گفت که دربرابر این معبود دل ازوجود خود چگونه شرمسار بودم امااملامتهای وی چنان پرلطف و نگاههای نافذ او چندان لطیف وبخشش های اوچنان خدایی بود که هرچه بیشتر برخضوع خوددر برابروی میافزودم خودراسربلندتر وبزرگتراز پیش می‌یافتم و گمان میبردم که ازوجودمن پاکی وجلالی که‌نوروجوداودرمن‌منعکس میساخت سربرمیآورد . همواره وبی‌اختیار او را با زنان دیگری که دیده بودم مقایسه میکردم و میدیدم که جز آنتونین که درنظرمن دورهٔ سادهٔ کودکی ژولی با اوهمسان بود و مادر من که ژولی‌درتقوی‌و کمال بدومیمانست، هیچ زنی‌درچشم‌من کمترین

شباهت و قرابتی بـا او نمیتواند داشت . تنها یك نگاه او هر چه را در زندگی من بود تسلیم تاریکی وفراموشی میساخت . سخنان وی درمن عمق ووسعتورقتوجلال والوهیتیازاحساسات وعواطفبوجود میآورد که گمانمیبردم نخستین باربکنه وحقیقت افکارخویشرسیده واندیشهٔ واقعی خودرا دریافته ام. درمن آنچه ازسبکیهای روح و خودستاییها وافکار کودکانه وخشکیوشوخیوتلخیروح ازسالهای نامساعد شباب بازمانده بود چنان محوشد که دیگرخویشتن را بازنمیشناختم وچون ازاو جدا میشدم خودرا نیك ومبرا از بدیها مییافتم و درخویش جذبه وستایش وصفای باطن واشکهای گرمی احساس میکردم که اگرچه از دیدگان جارینبودلیکنچونچشمهیی نهانی ازوراء خشکیهای ظاهری فوران میکرد وقلب رابیآنکه ضعیف وناتوان سازد ، میشست . باخود عهد می بستم که هیچگاه از اوج این اعتلای آسمانی که از عتاب های لطف آمیز وآوا و محضر او بدست میآورم فرود نیایم . چه از پاکی و صفای زوال ناپذیر عشق ویپاکی وصفایی نو در من پدید آمده بود . نمیتوانستم بگویم در تأثیراتیکه از وی میپذیرفتم آثار رحم و شفقت بیشتر آشکار بود باجذب وانجذاب زیرادراین تأثرات عشق و پرستش بیك نسبت آمیخته بود و درافکار من عشق وپرستش هردقیقه هزاربار بیکدیگر تبدیل میشدند.

آیا اعجابیکه ازعشق در برابر جمال مطلق ولذتیکه از حد اعلای پرستش حاصل میشود نشانهٔ بالا ترین درجهٔ عشق نیست ؟ هرچه او گفته بود در نظر من ابدی جلوه میکرد وآنچه اوبرآنها نگریسته بود درنظرم مقدس میآمد . من برنقاطی که او پای برآنها مینهادرشك میبردم واشعهٔ خورشید که در گردشهای ما براو میتابید و قامت زیبای

اورا میپوشانید دردیدهٔ من سعادتمند میآمد و میخواستم هوایی را که او بگمان من براثر استنشاق جنبهٔ الهی بخشیده بود جدا کنم و نگاه دارم و آن قسمت ازفضایی را که او وقتی درآن واقع بود منفك سازم که تاجهان باقیست موجودات حقیرتر از او بر آن دست نیابند. باری من همه چیزوحتی وجود واجب را ازوراء این عشق الهی‌خویش‌میدیدم واحساس مینمودم وستایش میکردم. اگرحیات درچنین حالتی ازروح ادامه می‌یافت، طبیعت ازحرکت وخون ازجریان وقلب از ضربان باز میایستاد و بعبارت دیگر حرکت، کندی، خستگی، شتاب، مرك، حیات، درحواس ما محسوس وموجودنبود. دیگرجزاند ماجی آشکارو شدید از وجود یکی از ما دوتن دروجود دیگری وجود نداشت واین کیفیت بی‌شباهت بحالتی ازروح نبود که دریك‌آن هم دروجودخداوند فانی شود وهم بدان باقی گردد.

۳۰

امیال پست شهوانی بنابرمیل وفرمان او وبر اثر نزدیکی کامل روح من واو یکباره ازمیان رفت. سعادت چنانکه معهود است، روز بروز رحیم تر و بهترم میساخت. خدا و او با یکدیگر چنان در روح من‌متحد شده‌بودند که ستایشم ازوهمان نیایش‌وستایشی بود که ازوجود خداوندی که اورا آفریده‌بودمیکردم چه اوخداوندوخداوند اوبود و تمام مکالمات ما، وقتی در شیب های کوه وساحل‌دریاچه وبا سبزه‌زارها برای رفع خستگی وتماشا غالبا توقف میکردیم، بدین گرداب بی پایان اقتدار یعنی وجود مطلق و نوری که جهان بی کران را روشن میداردو بعبارت دیگر «خدا» متوجه بود. چون این نام را هنگام درود های گرم که در هر کلام آن الهامی بنهانست بر زبان می آوردم سخت

باضطراب و وحشت میافتادم چه در این هنگام میدیدم که او روی بر میگرداند یا نگاه خودرا برزمین میافگند و ازچین ابروان زیبا یا لبان پرلطفش آثار رنج وزحمت عدم اعتقادی را که با عشق ما سازش نداشت نمودار میسازد. آخر یکروز با آزرمی فراوان دلیل این امر را ازو پرسیدم. گفت: «این نام مرا رنج میدهد» گفتم: «نامی که سراسر حیات و عشق و خیر دراو مختفی است چگونه ممکن است مایهٔ رنج کاملترین مخلوق خود باشد؟» باآهنگی که آثار یأس روح از آن آشکار بود گفت: «از آنجهت که این نام در نظر من شامل تصور موجودیست که اگرچه با کمال میل صحت وحقیقت آنرا خواهانم لیکن بعقیدهٔ من و عقلائی که ازایشان درس گرفته ام جز مخلوق عجیب و بی‌معنی فکر ما نیست!» با حیرتی تمام پرسیدم: «چه! اساتید تو بخدا معتقد نیستند؟ و آیا تو که عاشقی میتوانی بدان عقیده نداشته باشی! آیا هیچ یك از حرکات قلب ما هست که از وجود سرمدی خبری ندهد! »باشتابی تمام در پاسخ من گفت: «مردانی را که از پس پردهٔ فلسفه روشنی عقل وعلم را بجای چراغ خیالی و بی نور خرافات بمن نشان داده‌اند، بجنون متهم مساز. من بخداوندی که مادر تو ودایهٔ من معتقد بودند عقیده ندارم نه بخدای طبیعت وعقلاء! من بموجودی که اساس و علت و منشاء و مرجع هرموجود دیگری است معتقدم و میدانم که او در حقیقت جز غایت و حقیقت و اساس تمام این موجودات مادی، مجرد، عاقل یا غیرعاقل، جاندار یا بیجان، زنده یامرده نیست و نام حقیقی و واقعی این علة العلل و وجودی که هستی بخش موجودات است «بی نهایت» میباشد، اما اندیشهٔ این عظمت بی پایان، قوهٔ قاهره، وجوب مطلق و لایتغیر اعمال وافعال این «وجود» که شما «خدا» وما «قانون» مینامیم خود مسبب آنست که هر ادراك مشخص و تسمیهٔ درست و تصور

معقول و مکاشفه و تجسم و تشبیه و هر رابطه یی که ممکن است بین این وجودوما موجودباشد، حتی‌ستایش و نیایش، ازساحت ذهن ما مطرود گردد زیرا او اصلی بیش نیست و «اصل» قابل نیایش نمی‌باشد. با اینحال از آن هنگـام که ترا دوست داشته ام چه درود ها و سپاسها که بدو نفرستاده‌ام و چه اشکها که‌در پیشگاه او نریخته ام !.. ولی بالاترین فضیلت، اگر فضیلتی موجود باشد، بیان حقیقت است پس باید اذعان کرد که اختلاف ما تنها درفهم همین نکتهٔ اخیر است و ازینروی بهتر آنست که دراین باب‌سخنی نگوییم. ترا مادری دیندار و رحیم در میان خاندانـی مسیحی پرورد و تو دراینجا ازمعتقدات پاك خاندان برخوردار شدی و ترا بادست خویش بمعابد بردند وتصاویر مقدس ورموز ومحراب عبادت را برتو نمودند وبا گفتن این کلمات که: «خداوند درآنجاست وسخنان ترا میشنود و بتو پاسخ میدهد» ادعیه‌یی نیز بتو آموختند و توهر چه شنیدی پذیرفتی چه سنت لایق تجربه و تحقیق نبود اما چون چندی برتو گذشت بخدایی که کمتر بچگانه و زنانه است معتقد شدی معهذا خیرگیهای روز نخستین هنوز در تـو مـانده است واکنون در عقل تو «رموز» و «ادعیه» را اثر بست واین خود دوجهت ضعف آن بشمار میآید اما بدان که هیچ رمزی درجهان نیست و فقط عقلی در میان است کـه پرده از هر رمز برمیدارد. رموز مخلوق انسان است اما عقل مصنوع خداوند میباشد ونیز ادعیه بهیچ روی‌! ۱۸ار نمیآید چه در قبال پاك قانون ثابت راه فراری نیست و پاك ادیان، واجب و ضرور را اصلا تغییر نمیتوان داد. قدما بر اثر جهل عمومی خود که چهرهٔ عقل آنان را می پوشاند، این ادعیه را سودمند میشمردند وبخدایـی که مخلوق ایشان بود دعـا میکردند ولی هیچگاه بقانون ازلی یعنی «سرنوشت».توجهی نداشتند.،

پس ازین سخنان خاموش ماند ومن دنبال کلام او پس از مدتی سکوت گفتم: «بگمان من معلمانی که این اصل را بتو آموختند در موضوع ربط انسان وخدا ازیك وسیلهٔ بزرك غافل ماندهاند وآن «دل» است که مانندعاقله که تمام افکاراز آن سرچشمه میگیرد، منشاء جملهٔ عواطف انسانیست. تصوراتی که انسان از خداوند کرد ممکن است بچگانه و غلط باشد ولی غریزهٔ احساس و الهام که درحکم قانون غیر مدون اوست در راهبری بخداوند او را بغلط نخواهدانداخت» و آنگاه بخنده افزودم: «تو کهلحظه یی پیش میگفتی که فضیلت منحصردرحقیقت است محققاً کتمان نخواهی کرد که خلقت وطبیعت دروغ و عبث نیست پس مقصود خداوند ازایجاداین دوغریزهٔ درك رموز - وستایش و استغاثه دردل انسان هرچه باشد، بجدایی آنهااز دل بشر بهیچ روی حکم نمیتوانیم کرد وبشر بیاری‌اینددو ازوجود معبود خودآگهی و باآن‌رابطه میتواند یافت. رموز مخلوق عاقلهٔ بشر است ولی برای توسعه وتنویر و راهبری آن بکار میرود نه امحاء و زوال او. دعا نیز حاجت دل است به نثار نیازهای خود درپای خداوند واظهار عجز وخضوع در قبال عظمت او، خواه این نیازها را اثری باشد یا نه وخـواهمسموع افتد یا بسمع قبول اصغا نشود واین اظهار نیازوانکسار، چون روایحی عطرآگین است که برپای خداوند نثار کنند وبرای‌ماتفاوتی ندارد که این عطرها درحقیقت وفی‌نفس‌الامر بر پای خداوند بریزد یا برزمین ببرا گند زیرا بهر حال نمودارضعف‌وخشوع وستایش بشری است».

سپس با آهنگی حاکی ازامید و غلبه برشك بسخنان خود چنین ادامه‌دادم: «اما که میداند که این نیازها وادعیه که وسیلهٔ ارتباط اسرار ما با قادر متعال‌است یکی‌ازبزرگترین نیروهای طبیعی یا مافوق‌طبیعت

بشر نباشد ؟ که میداند که ارادهٔ الهی آنرا درآدمی پدید نیاورده وآنرا ابدالآباد در وجود مستغیثین بودیعت ننهاده و وسیلهٔ ارتباط بشر با ذات خود قرار نداده باشد؟ وباز که میداند که آیاخداوندبراثر عشق ورحمت ابدی خود نسبت بموجوداتی که ازو بطریق اشراق انواروجود ، بهستی گراییده اند نخواسته باشد بدین وسیله سلسله یی نامرئی برای ارتباط افکار آنان باخود ایجاد کند ؟ که میداند که آیا در عالم وحدانیت و لاشریکی خود نخواسته باشد این زمزمه های ذیروح یعنی این نیایشها وستایشها واین رازو نیازها دائما با طبیعت درحال صعود و نزول واعتلاء و انخفاض باشد و بهمهٔ نقاط عالم بی نهایت ازوجود او گرفته تا تمام موجوداتی که او بوجود آورده و درآغوش گرفته و دوست میدارد و از تمام این موجودات تا وجود اوبرسد، همواره دعا وستایش یکی ازوجوه امتیاز آدمی است زیرا اوست که بما اجازهٔ مکالمه با خداوند میدهد و اگر خداوند بسخنان ما گوش فرا ندارد ما از ستایش و استغاثهٔ خود دست بر نخواهیم داشت زیرا اگر عظمت مقام اودرعدم‌استماع سخنان‌ما باشد عظمت مقام ما درنیایش وستایش اوست.»

دیدم که استدلال های من اورا متأثر میکند ولی قانع نمیسازد زیرا روح او که براثر القاآت علوم اندکی خشک شده بود هنوزقدرت آن نداشت که دریچه‌های خودرابجانب‌خداوند وبرای دوست‌او بگشاید. اما تأثیر عشق همچنان که دل اورا نرم میکرد روح او را نیز برای احساس لطافت آماده میساخت وبزودی از تابش و اضائهٔ نور مهر دردل او گل ستایش واستغاثه یعنی این دو رایحهٔ جانبخش روح، گلهای براز شور ومستی ودلبری بر از عجز و انابت وهر دو هدیهٔ خدایی است می شکفت .

۳۱

با این وصف در نتیجهٔ آرامش دل ، مصاحبت دوگانهٔ ما ، بهشت عدنی که از الفت روحانی ما پدید آمده بود، کشف حقایقی از کنه افکار من که باطبیعت اوساز گار بود، هوای مطبوع وملایم پاییز که در نواحی کوهستانی چون بخاریهایی که در تابستان گرم کرده باشند ، حرارت ملایم خورشید را تا هنگام سقوط برف نگاه می دارد ، تفرج او در دامنه های کوه و برروی دریاچه ، نشستن در قایقها و برپشت استران ، آشامیدن شیرهای تازه یی که صبح وشام در ظروف چوبی که چوپانان میسازند، برای او می آوردند ، وبالاتر از همه، ستایشهای مراطف واشواق وجذبات راحت بخش وحیرت مداومی که روان آدمی را در آغاز عشق از اندیشه یی باندیشه یی واز خیالی بخیالی در آسمانی نو وشگفتگی دائم قلب، سوق میدهد: جملگی سلامت اورا بجا میآورد وروز بروز برجوانی او می افزود. چهرهٔ وی که درروزهای نخستین بژمرده بود و براطراف چشم لکه های تیره با کبودی شبیه بآنارا نگشت مرگ داشت، از نو برونق وطراوت روی مینهاد، فرورفتگی گونهها بمرمی تبدیل شده بود وحرارت خون وتازگی چهره و گرمی که برچهرهٔ دوشیزگان جوان از تمادی عبور در کوهسارها و وزش نخستین نسیم های سرد حاصل میشود ، جملگی رونق افزای جمال وی گردیده بود . سنگینی پلکها وبیروحی چشمها و چین لبها همگی بتدریج از میان میرفتند . رفتار و حرکات اوبانیروی پیشین همراه میشد وحرکات وی نرمی و قدمهای اوسبکی و چابکی کودکان را پیدا میکرد . هربار که با من از تفرج بخانه

بازمیگشت، طبیب پیر و زن او از تغییر حیرت آوری که درظرف بیست وچهار ساعت دراو پدید آمده بود فریاد شادی برمیکشیدند .

براثر این حال پرتوسعادت ومسرت بر گرد او پراگنده میشد . این انوار جمال بچیزی که خیالات شاعرانه نامیده میشود شبیه نبود ، اگرچه شاعر تنها چیزهایی را که چشم ظاهر بین آدمیان نمی بیند درك میکند وشرح میدهد . درتوصیف دختری زیبا تا کنون زیاد گفته اند که ظلمت شب را بانور چهرهٔ خویش روشن میکرد ، من نمیدانم که این راست است یا دروغ ولی میدانم که «ژولی» اطراف خودرا باآفتاب جمال خود گرم میکردو مایهٔ حیات من نیز این نور افشانی جمال او بود.

۳۲

درلحظات معدودی که باجبار او را ترك میگفتم و باتاق خود میرفتم - حتی درمیان روز-خودرا درقفسی بی‌هوا وبی‌نور تصورمیکردم چندانکه خورشید رخشان را نیز اگر بوسیلهٔ او برمن نمی‌تابید قدرت روشن ساختن‌من‌نبود . هرچه‌اورا بیشتر میدیدم بیشتر بتحسین واعجاب زبان‌میگشودم و کمتر میتوانستم‌اورا موجودی‌ازجنس خود گمان‌کنم . سلطهٔ عشق او درذهن من حکم ایمان یافته بود ومن ازیافتن نامی‌برای وی‌عاجز بودم و ازینروی اورا پیش خود به «راز» موسوم کردم.

اوتوانسته بود که مرا باقرار شاعری خود وادارد ولی هیچگاه اشعار خودرا بدو نشان ندادم چه ظاهرا باین زبان مصنوع که سادگی احساسات وعواطف را ازمیان میبرد ، علاقه یی چندان نداشت . روح او بلند تر وعالی تر ازآن بود که بدین قیود وظواهر نظم اکتفا کندبلکه خود بشعری عاری از وزن شبیه بود که چون دل از قیود برهنه و مثل

اولین کلام ساده وماننند شب مرموزوبسان روزروشن وهمچون نورسریع وچون مفهوم مکان وسیع باشد ! روحش باآهنگی شباهت داشت که هیچ وسیله‌یی را قدرت ضبط آن نبود، صدای او آوازی بود که هیچیك از آهنگهای شعر با آن برابری نمی‌توانست کرد ومن اگر دیر گاهی نیز در کنار او بسر میبردم بخواندن وسرودن شعردست نمی‌توانستم زدچه اوبرای من شعرمجسم طبیعت‌بود . گذشته ازین شعرهای مادی ومصنوع اواخر قرن هجدهم که او کتابهایی باآن سبك در اتاق خود داشت بکار ما نمی‌آمد . روح او کانونی ازغم وتصور وخیال بود که سراسر نغمات هوا وآبها دراو تأثیری نمی‌توانست کرد . گاه نزد من بخواندن این کتب شروع میکردوبراثر شهرتی که گویندگان آنها داشتند تمجیدی ازآنها مینمود ولی‌بزودی از اینکار بیزارمیشد وبدورشان می‌انداخت.

تنها یك بار بی اراده یکی ازاشعار خودرا برای اوخواندم که او تصور نمی کرد ونمیخواست که ازمن باشد . یکی ازدوستان من «لوئی» بدیدارم آمده‌بودتاچند روز را بامابگذراند. شب نشینی ما تا نیمه شب بقراءت ، مکالمات دوستانه ، غمها و خنده ها گذشت . از اجتماع ما سه تن در زیر یك بام و کنار یك بخاری باآنکه چندی پیش‌یکدیگر را نمی‌شناختیم، حیرتی بر مادست داد و جملگی باین فکر افتادیم که دست حوادث ما را چگونه از یکدیگر جدا خواهد کرد و یا باز بهم خواهد رساند . فکرآینده درما تأثری ایجاد کرد ومدتی ساکت برمیز تکیه کردیم وآخر «لوئی» که شاعر بود شعر غم آوری در ذهن سرود وخواست آنرا بنویسد . «ژولی»مداد و کاغذی باو داد و«لوئی» برسنك مرمر بخاری چند بند ازاشعارشکایت‌آمیز وغم‌انگیز نگاشت که قسمتی ازآن چنین بود :

من که درمضیف حیات میهمانی بینوایم،
یکروز پدیدار شدم، وروزی زندگی را بدرود میگویم.
میمیرم، وبرقبرمن که اکنون بآهستگی سوی آن رهسپارم،
هیچکس نمیآید تا قطره یی اشك بریزد !...

شعر «لوئی» مرا متأثر کرد، مداد ازدستش گرفتم و بآخر اتاق رفتم واشعاری را که بامن بگور خواهد رفت سرودم و این اولین شعری است که از دل منشأ گرفت نه از تصور من. این اشعار را بی نگاه کردن بکسی که مقصود شعر بود براوخواندم.

با قراءت اشعار درچهرهٔ «ژولی» آثار غمی لطیف وجمالی الهی پدیدار شد ولی این اشعار در نظر اوتنها ظهوری موقت ازعواطف من نسبت باو بود وازینروی تنها بتمجیدآنها اکتفا کرد ودیگردرآن باب با من سخنی نگفت‌چه‌سخنان‌عادی، وحتی‌سکوتی‌را که مادر کنار یکدیگر داشتیم بیش ازاین بسازیچهٔ نفس که علاوه برنشان ندادن معنی موجب ابهام آن نیز میشود: دوست میداشت. چند روز بعد «لوئی» مارا ترك گفت.

۳۳

پس ازسرودن این‌اشعار که درحقیقت عبارتی ناقص از سروددائم قلب من بود، یکروز ازمن خواهش کرد که قطعه یی بسازم تا آنرا بعنوان نمونه یی ازقریحهٔ من برای یکی ازاعضاء انجمن خود که نسبت باو احترامی فراوان قائل بود بفرستد. این شخص «دوبونالد» (۱) بود ومن ازو جز نام و مقام علمی وی بعنوان فیلسوفی قانونگزار چیزی نمی‌دانستم ودرشعر خود چنین می‌پنداشتم باموسایی جدید که از انوار

۱ - de Bonald

سینایی [1] دیگر نورخدایی‌رامیگیرد وقوانین بشری‌را درآن مستغرق میسازد، سخن میگویم. این قطعه را در یکشب ساختم و بامداد زیر یك درخت بلوط کوهستان برای او خواندم واو مرا سه مرتبه وادار بخواندن‌آن کرد وعصر بادست چابك واستوار خودآنرا استنساخ‌نمود. هنگام استنساخ، حروف و کلمات چون‌سایه‌یی‌از بال‌مرغ فکر او و با سرعت وزیبایی بال پرندگان درهوا، برروی کاغذ سپید میخزید. روز بعد آن اشعاررا بپاریس فرستاد. «دوبونالد» درجوابی‌که باو فرستاد از قریحهٔ من تمجید کرد و این قطعه منشأ شناسایی من با آن مرد بزرك شد که همواره شخصیت اومورد تحسین وبزرگداشت من بود بی‌آنکه باعقیدهٔ او درباب سلطنت‌مطلقه واینکه پادشاه دارای اختیارات الهیست همراه باشم‌واگربرخی ازسخنان اومورد قبول من‌واقع شده است محققاً برای خوش آمد عشق بوده است. لیکن دوبونالد مانند دو مستر [2] بمثابت یکی ازانبیاء غابره ویکی‌ازپیران فکرواندیشه بود که باحترام موردورود وستایش‌قرارمیگیرند. اینان که‌برآستانهٔ حیات آیندهٔ بشر واقع میشوند، پای درساحت زمان مستقبل نمی نهند اما لحظه‌یی برآن توقف میکنند تا ناله های دلپذیر آنچه را درعرصهٔ روح آدمی راه فنا میگیرد بشنوند.

۳٤

فصل پاییز سپری شده وزمستانی ملایم رسیده بود که گاه‌آفتاب ازخلال ابرها روشنش میداشت چنانکه ما هنوز آنرا پاییز می‌شمردیم زیرا از رسیدن زمستان که می بایست ما را از یکدیگر جدا کند بیم

۱ــ مراد طورسیناست.

de Maistre ــ۲

داشتیم! غالب صبحها برفی بر روی گلهای سرخ بنگالی و گیاه های دائم باغ می نشست و درست بکرك قوهایی میماند که شباهنگام درحال عبور از تکان بالشان فرو ریزد . این برفها را هنگام ظهر آفتاب آب میکرد . دراین هنگام دریاچه را غالباً حالتی مطبوع بود . حرکات لطیف وابخرهٔ ملایم آن آخرین اشعهٔ خورشید را خوش آیند میساخت. درختان انجیری که ازصخره ها آویخته ودرمعرض امواج واقع شده بودند هنوز برگهای پهن خودرا حفظ کرده بودند . پرتو خورشید بر این صخره ها هنوز جلوه ها، رنگها، درخشندگیها و گرمی عصرهای تابستانی می بخشید. اما سپری شدن این ساعات بسرعت پاروهایی بود که مارا بصخره های دریاچه هدایت میکردند . پرتو خورشید بردرختان کاج، صخره های سبز، مرغان زمستانی، آبهای کف آلود آبشارها، حرکات موزون پارو ونشاط فوق العاده یی که ما دراین هوای روشن و گرم ازنزدیکی با یکدیگر داشتیم : ما راچنان در لذاید وجود و نشاط روحانی وآرامش درعشق غرقه میداشت که حتی ازآسمان بلند افزودن چیزی را برآنها استغاثه نمی کردیم . اما درعین حال این نشاط باندوهی که ازسپری شدن آن داشتیم آلوده بود، هرضربهٔ پارو درذهن ما حکم روزی داشت که ما را بجدایی وفراق نزدیکتر کندوازاینروی باخود میگفتیم : که میداند این برگها که اکنون در وزش نسیم مطرزند فردا در این آب فرو نیفتند، این سبزه ها که هنوز میتوانیم برآن بنشینیم فردا دربستربرف پنهان نشوند واین صخره های باشکوه، این آسمان نیلگون واین امواج درخشان بمه های شبانگاهی وشبنم ها پوشیده نگردند؟

با این افکار هردو آهی سرد از دل میکشیدیم اما آنرا مکتوم میداشتیم تامبادا یاد کر محنت باعث بیداری آن گردیم . کیست که در

حیات خویش ازین سعادتهای فانی نداشته باشد که در آن عمری رابرای بقای ساعتی ندهد و با این حال گذشتن آنرا درهر دقیقه احساس نکند، حتی با شنیدن ضربات ساعت کـه ثوانی را نشان میدهد ـ با نگریستن عقربه ها که گذشت ساعات عمر را برصفحه ساعت معلوم میدارد ـ ب احساس گردش چرخ‌درشکه که بهردورقسمتی از فواصل را می‌پیماید ـ با استماع صدای سکان کشتی که از امواج دور میشود و ما را بساحلی نزدیك میکند که آنجا باید ازآسمان خیالات خود بـر ساحل سرد و سخت حقیقت پای نهیم .

۳۵

بعد ازظهریکروز که باهم برخلیجی آرام، که درمیان دودندانه از کوه «شا» پیش رفته است، درقایق بودیم، قایق رانان ما برای بیرون کشیدن دامهایی که شب پیش در دریاچه انداخته بودند از قایق پیاده شدند و قایق را با طنابی نازك بشاخهٔ انجیری بستند و ما تنها در قایق ماندیم . اتفاق را شاخهٔ انجیر شکست وقایق بی‌آنکه خبری داشته‌باشیم آزادانه‌تامیان‌خلیج‌رفت. من‌میتوانستم پاروراب‌دست گیرم‌وقایق‌رابساحل برانم اما ازین‌تنهایی تأثری لذیذ برما دست میداد چنانکه میخواستیم نه تنها در دریای بی‌محدودبلکه درآسمانی بی‌منتهی ناپدید شویم. دیگر صدای کشتی رانان راکه درساحل ساوآ ازچشم ما پدید شده بودند ، نمی شنیدیم و جز زمزمهٔ آبشار، که گاه ازهوای آرام عبور میکرد و صدای خفیف امواجی کـه به قایق تصادم می نمود ، آوایی بگوش مـا نمی رسید .

پرتو آفتاب و سایهٔ کوه هر یك قسمتی از قایق ما را فرا گرفته بودند. جلو قایق در آفتاب و عقب آن در سایه بود. من مانند اولین روزی که با «ژولی» از «هوت کمب» میآمدیم نزدیك پای او درین قایق نشسته بودم و باهم بشوخی هرچه رادر آن روز گذشته بود بیادمیآوردیم. «ژولی» بر روی نیمکت دراز کشیده ویك بازو را از کنار قایق بطرف آب آویخته بود وبازوی دیگرش برشانهٔ من تکیه داشت وانگشتانش با یکی ازحلقه های زلفم بازی میکرد. سرم اندکی بعقب خم شده بود تا ازفضا جز آسمان لاجوردی وصورت اورا نتوانیم دید. او چهرهٔ خود را بصورت من نزدیك کرده بود چنانکه گفتی آفتاب خود را در پیشانی و نور خودرا درچشمان من میجوید. ازچهرهاش آثار سعادتی عظیم وبرتر ازوصف آشکار بود وبدان شکوه و روشنی خاصی می‌بخشید. ناگاه دیدم که رنك ازچهرهٔ ژولی پرید و دو بازوی خود یکی را ازکنارهٔ کشتی ودیگری را ازشانهٔ من کشید و ازجای برجست وهر دو دست را برچشم نهاد ومدتی همچنان ساکت ومتفکر ماند، سپس دستها را که از اشك ترشده بوداز روی چشم بر گرفت وچنانکه تصمیمی بآرامش خاطر گرفته باشد بفریاد گفت: «آه! بمیریم...»

بعد ازاین کلمه مدتی ساکت ماند وسپس گفت: «آری، بمیریم، زیرا گردش زمین چیزی ازاین بیشتر بما نمیتواند داد و آسمان ازین فزونتر سعادتی بما نتواند بخشید!» وسپس دبری گرداگرد خود بکوه و دریاچه وامواج نظر کرد و گفت: «ای زنی چگونه همه چیز بر گرد ما مهیای دیدار فنای ما درذات الهی شده است! این آفتاب زیبا ترین سالهای ماست که آهنك غروب مینماید وشاید ازفردادیگر طلوع نکند؛ این کوههاست که آخرین بارعکس برابن دریاچه می‌افکند وسایه‌های

خودرا بنزدیك ما امتداد میدهد تا بگوید: « خود را دراین کفن که بر شما می‌افگنم بپوشید» : این امواج صافی، آرام، وخاموش است که‌برای ما بستری ازشن چنان مهیا میکنند که کسی آنجا نمیتواند آمد و بما نمیتواند گفت : «برویم !» وچشمی مارا نیارد دید و فردا کسی نخواهد دانست که این قایق از چه روی خالی بساحل نشسته است . هیچیك از این امواج جایی‌را که دوجسم درآغوش‌یکدیگر تا دل امواج فرورفته و دو روح بایکدیگر بآسمانها پرواز کرده اند، بکسی نشان نخواهد داد . صدایی جزصدای آنموج که ما را در خود فرو پوشاند، از ما بر روی زمین‌باقی نخواهد ماند!.. دراین مستی روح وجمال طبیعت‌آهنك مرك کنیم، چه ازمرك چیزی‌جز لذت آن‌احساس‌نخواهیم کرد! چندی بعد همین آرزو را خواهیم داشت ولی شاید در آغوش چنین سعادتی نمیریم! من ازتو چندسال بزرگترم واین‌اختلاف که امروز نامحسوس است با گذشت زمان زیادترمیشود. ظواهر وملامحی ازچهرهٔ من که‌ترا محظوظ داشته است بزودی‌ازمیان‌خواهدرفت ودرتوجز یادگاروتحیری ازاین‌عشق سوزان نخواهد ماند . از این گذشته من تنها برای توخواهم بود ولی‌تو بسعادت‌دیگری‌محتاجی،وآنوقت‌اگرمن‌ترا بازنی‌دیگرببینم ازرشك جان خواهم سپرد، و درعین حال اگرمایهٔ محنت تو گردم نیز ازاندوه خواهم‌مرد!.. پس‌بمیریم ،بدرود حیات گوییم! واین‌آیندهٔ شوم را درمیان این‌آخرین آههای خود نابودسازیم! »

روح من در این هنگام بهمین قوت چیزیرا که‌ایان‌او در گوشم فرو میخواند و چهرهٔ وی در برابر چشمم اظهارمیکرد و مطلبی‌را که طبیعت دربیان‌باشکوه خویش اظهار مینمود : با من میگفت چنانکه در هردو آوایی کـه یکی از خارج و دیگری از باطن بگوشم میرسید

سخنانی نظیر هم وجود داشت . یاد جهان وحیات از خاطرم محو شد و من نیز فریاد برآوردم : «بمیریم!...»

. . . .

. . . .

پس طناب دامی را که زیر دست من درقایق بود برداشتم وچند بار بر دور تن او و خود پیچیدم واو را در بازو های خود که آزاد بود گرفتم تا با خود تسلیم امواج کنم . اما درست در لحظه یی که برای پریدن در کام امواج حاضر شدم احساس کردم که سرش برشانهٔ من خم شده و زانوانش سستی گرفته است . شدت اضطراب وذوق اینکه با هم خواهیم مرد آثار مرگ را در او زود تر از وقت ظاهر کرده و او در آغوشم از هوش رفته بود . پس بگشودن بندی که ما را احاطه کرده بود پرداختم و اورا بر روی نیمکت خواباندم وچندین بار دست درآب دریاچه فرو بردم و قطراتی از آن بر چهرهٔ او افشاندم و نمی دانم چه مدت چنین عاری ازاحساسات و بیرنگ و بی صدا بر جای ماند ولی وقتی که چشم گشود و زندگی از سر گرفت حرکت خفیف امواج ما رابمیان دریاچه رانده بود .

چون اورا در آن حال دیدم گفتم: «مشیت الهی بامرگ ما موافق نیامده بود و بنابراین زنده خواهیم ماند . گذشته از این آیا کاری که آنرا وظیفهٔ خود در قبال عشق میدانستم فی‌الحقیقة جنایتی نبود ؟ آیا کسی برروی زمین وجود نداشت که ما بدو تعلق داشته باشیم ؟.. و آیا درآسمانها کسی نیست که ما ازآن اوباشیم؟» و دراینحال باحرمتی تمام بآسمان اشاره میکردم چنانکه گفتی مقدراوقات و اقدار را در آنجا می بینم . آهسته گفت: «دراین باب دیگرسخنی نگوییم ، توخواسته‌یی

منْ زنده بمانم ، بنا براین من بحیات ادامه خواهم داد ؛ مراد از جنایت من مرگ نبود بلکه این بوده است که ترا با خود داشته باشم ! » در این سخنان او تلخی وسرزنشی خاص وجود داشت اما من باین افکار او چنین پاسخ‌دادم : «آسمان هم ساعتی مانند این ساعات که‌ما گذرانده‌ییم نگذرانده است ؛ در زندگی ما ازینگونه سعادتهاست و بنا بر اینْ من آنرا برمرگ ترجیح میدهم . »

دراین باربرعکس مرتبهٔ نخستین ژولی بزودی رنگ وسلامت‌خود را باز یافت. پس‌شروع بپاروزدن کردم و کشتی را بجانب‌ساحل راندم.

از پهنای دریاچه در دریای خیالات و تصورات گذشتیم و آرام و ساکت بخانه بر گشتیم.

۳۶

شامگاه چون باتاق‌اورفتم دیدم‌پشت میز نشسته است ومیگرید . چندمکتوب‌درمیان‌فنجانهاپراگنده بود . همینکه مرادید با انگشتان مکتوب هایی‌را که از پاریس وژنو آمده بود نشان داد و گفت :

«اگر امروز یکباره میمردیم آسوده‌تر بودیم چه اکنون‌مرگ تدریجی یعنی جدایی برای من آغاز میشود !»

شوهر ژولی‌بوی نوشته بود که ازامتداد غیبت اودرفصلی که‌هوا روز بروز رو بشدت می‌نهد ترسناك است و نیزخود دمادم روبضعف میرود و ازینروی میخواهد پیش ازمرگ دختر خویش را ببیند و ببوسد ... نامهٔ دیگر از طبیب ژنو بود که میبایست به «اکس» آیدو اورابپاریس ببرد ولی چون خود میخواست بمداوای یکی از امرای آلمان برود مردی محترم و معتمد میفرستاد تاویرا بپاریس برساند . این مردهم

رسیده وروز بعد برای عزیمت تعیین شده بود .

این خبر اگرچه همه‌روز در انتظار آن بودیم ، مارا سخت‌متأثر کرد . تمام عصر و نیمی ازشب را درسکوت گذراندیم بی‌آنکه از ترس گریستن بتوانیم با یکدیگر سخنی گوییم و تنها گاه سخنانی بریده‌و پریشان با صدایی گرفته میگفتیم که چون قطرهٔ اشکی که بر تابوت فروچکد دراطاق طنین می انداخت . من هم مصمم عزیمت با ژولی‌شدم .

۳۷

روز بعد آغاز جدایی ما بود و بهمین سبب گفتی برای آزار و تحقیر ما حتی از روزهای اکتبر نیز گرمتر و با رونقتر شده بود . در مدتی که تهیهٔ وسائل سفر می‌دیدند ما نیز با استران و راهنمایان‌برای تفرج حرکت کردیم و بدره‌ها و کوهها رفتیم تا تمام مناظری راکه در آنها یکدیگر را دیده وملاقات کرده یا باهم بسر برده و نشسته وسخن گفته و دوست داشته بودیم ببینیم وآنها را بدرود کنیم . اول ازتپهٔ سبز و زیبای «ترس سرو»(۱)شروع کردیم . این تپهٔ خرم‌چون پشته‌یی‌ممتد از سبزه‌ها میان درهٔ اکس ودریاچه امتداد دارد. دامنه های تندش که بدریاچه ختم میگردد از درختان بلوطی مانند درختان بلوط سیسیل پوشیده شده است. شاخهٔ این درختان که بردرباچه سایه افگنده‌چنان درهم رفته است که اگر ازخلال آنها بر بالا یا پایین نظر افگنند جز قطعاتی از آسمان ودریاچه را نتوانند دید . بارها برروی ریشه‌های‌این درختان‌زیبا که‌خزه‌ها چون مخملی برآنها پوشیده شده است ، نشسته و بسیاری از خیالات شیرین خودرا آنجا درسرپرورانده ییم. ازسراشیبی

۱– Tresserve

تندی که نزدیك قصری منفرد و کوچك بنام « بون پور » [1] واقع است از « ترس سرو » بپایین رفتیم. این برج از جانب خشکی چنان زیر شاخهای درختان بلوط و از جانب دریاچه بنوعی در زیر صخرهای ساحلی خلیج پوشیده شده است که اگر از وجود آن آگهی نداشته باشند خواه در حال حرکت بر روی تپه و خواه در حال عبور از دریاچهٔ کوچك « بورژه » [2]، آنرا نتوانند دید. قطعه یی از زمین که چند درخت انجیر آنرا پوشانده است این قصر کوچك را از ساحل شنی که امواج لاجوردی و خفیف دریاچه پیاپی بر آن میخورد، جدا میسازد. چقدر بر صاحبان این آشیانهٔ مجهول و متروك که زیر سایهٔ درختان و امواج آب پوشیده و مکتوم مانده است، و تنها مرغان دریاچه و بادهای جنوبی و خورشید از وجود آن آگاهند، رشك بردیم و هزار بار آنرا برای آنکه مأمن راحت و آسایش است تقدیس نمودیم و آرزو کردیم که بسیاری از دلها را چون قلوب ما پناه دهد!

۳۸

از « بون پور » با دور زدن منتهای شمالی تپهٔ ترس سرو بطرف کوههای بلندی که مشرف بر درهٔ شامبری است بالا رفتیم و بار دیگر نجدها و چراخوارها و کلبه هایی را که بدرختان گرد و پوشیده شده است و چمنهایی را که گوساله ها در آن آوا برمیآورند، دیدیم. زنگی که بر گردن این گوساله ها بود دائماً حرکت آنهارا برروی علفها بشبانان و مراقبین خبر میداد. ما تا آخرین کلبه های کوهستانی صعود کردیم. باد های سرد

۱- Bon - Port

۲- Bourget

زمستانی در این هنگام نوك علفها راسوزانده‌بود. درطول‌این راه ساعاتی که با یکدیگر گذرانده و سخنانی که بهم گفته و آههایی که بدست نسیمها سپرده بودیم‌تا بآسمانهاببرند، جملگی‌را بیاد یکدیگرآوردیم. تمام این ساعات عزیز ، همهٔ این سخنان ، سراسر این خیالات ، جملهٔ این نگاهها و خاطرات رادرست مانند کسی که چون بخواهدازخانه‌یی برود اشیاء پربهای آنرا نخست بخاطر می‌آورد : درپیش‌چشم دل‌مجسم کردیم و آنگاه تمام این گنجها و یادگارها وامیدها را در دیوارهای چوبی این کلبه‌ها مدفون ساختیم تاچون باز گردیم بیافتن آن توفیق توانیم یافت ، اما اگر دیگر باره باز گشتن برای ما میسر میشد !

۳۹

از این نقاط باعبور از نجدهایی مشجر تا بستر یك آبشار پایین رفتیم که آنجا مقبره‌یی بیاد گارزنی‌زیبا وجوان‌بنام«مادام دوبروك»(۱) ساخته اند . این زن را چندسال‌قبل‌طغیان‌آب در منتهای غاری افگنده و مدتی بعد جامهٔ سفید اورا آب از غار بیرون کشیده و بدین طریق جای اورا آشکار ساخته بود . عشاق اغلب بزیارت این گور می روند . ازاین آبشار در کمال سکوت بجانب دریاچه رفتیم و چون بپای قصر « سنت اینوسان » (۲) که مشرف بر تمام دریاچه است رسیدیم زیر درختان بلوط پراگنده‌یی که بوته های خار درمیان آنها فاصله بود از استران فرود آمدیم و آنهارا بنگاهبانی کودکانی که با ما بودند رها کردیم و با یکدیگر از میان درختان وروی دماغه یی از خاك چندان

۱- Madame de Broc

۲- Saint-Innocent

بجانب دریاچه پیش رفتیم تا درخشندگی آب وزمزمهٔ امواج رابنیکی حس کردیم. بیشهٔ «سنت اینوسان» چون دماغه‌ییست که تا دل امواج پیش رود و بچند صخره منتهی گردد که هنگام طغیان دریاچه باآب آن آغشته شود و باآرامش آن خشك ودرخشان بماند. چون مابدین موضع رسیدیم هریك برسرسنگی نشستیم. دربرابرما، آنسوی دریاچه، دیر «هوت کمب» و بر پای آن لکهٔ سفیدی دیده میشد، این لکه همان خانهٔ صیادی بود که طوفان مارا بدانجا فرستاد تا ازاین راه بیکدیگر نزدیکمان سازد. این همان اتاقی بود که درآنجا شب شوم و در عین حال خدایی را که در زندگی ما چندین مؤثر افتاده بود گذراندیم. «ژولی» دستها را بجانب دریاچه دراز کرد و با انگشت آن نقطهٔ سیاه را بمن نمود و گفت: «همانجاست!» و آنگاه با اندوهی فراوان افزود: «آیا مکانی وروزی هست که درایام آیندهٔ حیات خاطرهٔ حالتی را که بر ما گذشت، مانند این نقطهٔ سپید بر آن ساحل تیره بیادتوآرد؟»

این آهنگ واین تردید واین منظرهٔ مرگ و بی‌ثباتی و فراموشی چنان قلب مراشکست وجانرا از تلخکامیها انباشت که دیگر قدرت پاسخ درمن بهیچ روی نمانده بود. اشك بسختی از چشمانم سرازیر شد ولی انگشتان را برچشم نهادم وخودرا بجهت بادهای شامگاهی گرداندم تا وزش باد اشك را در چشمانم خشك کند. اما «ژولی» اینها را دیدو با مهری تمام گفت:

«نه» را قائل تو مرا هیچگاه فراموش نخواهی کرد، من ازاین امرآگهی دارم و آنرا بیقین میدانم. اما چه باید کرد که دوران عشق کوتاهست وزندگانی دراز. توسالها پس از من خواهی زیست و آنچه راطبیعت ازلطف ونیروو تلخی دارد، درك خواهی کرد وبااحساسات رقیق

و شدیدی که درتو می بینم مردی خواهی شد که در عین رنج خواهی زیست و بکمال عظمتی که خداوند عجیب ترین مخلوقات خود یعنی بشررا بدان ستوده‌است، خواهی‌رسید. تودرهردم‌خود هزارحیات نهفته داری‌وازاین روی‌در کمال نیروووسعت حیات خواهی زیست! اما من...»

در این هنگام لحظه‌یی توقف نمود وآنگاه چشمان و بازوان را بآسمان بلند کرد وسررا چون کسی که بخداوند درود فرستد بتعظیم خم ساخت و گفت: «اما من از حیات خود بهره بر داشته‌ام!... زیرا جانم تنها روحی‌را که‌درزمین بجست‌وجوی آن مشغول‌بود یافت وازین پس بیاری آن حتی دردل مرك نیز زنده ام خواهد داشت!... من در جوانی خواهم مرد ولی تأسفی نخواهم خورد چه دریك نفس از حیاتی که تو جز با گذشت اعوام وسپیدشدن این‌حلقه‌های‌قیرگون ازآن‌طرفی‌نخواهی بست، بهرهٔ خویش را گرفته‌ام؟

«این‌آسمان، این ساحل، این دریاچه واین کوهسار، برفراز تودهٔ خاك تنها صحنهٔ زندگی‌من بوده‌اند! بامن سوگند یاد کن که یاداین آسمان واین ساحل‌واین دریاچه‌واین کوهها را درخاطر خویش چنان با یاد من بیامیزی که این مکانهای پاك را هیچگاه از تصور من جدا نتوانی‌کرد واین محیط درچشم توبامن [illegible] دردل‌توام‌یك‌حقیقت‌گردد!... تا چون روزی بدیدار این‌محیط و گردش‌در زیر این درختان و نشستن برساحل این آبها وشنیدن این نسیم ها واین زمزمه ها آیی مرا چنان حاضر وزنده وبرمهرببینی که اکنون دراین نقطه مشاهده میکنی!..؟»

اما دیگر نتوانست بسخنان خود ادامه دهد، گریه راه سخن‌براو بست! آه چه گریه ها کردیم و چه ناله‌های جانسوز بر آوردیم و صدای آنها که بادست های ما خفه میشد چگونه با آوای امواج برروی شنها

درآمیخت! قطرات اشك ما چون برسطح آب میافتاد چین های کوچکی بر آن ایجاد و حالتی در ما پدیدار میکرد که اکنون که بیست سال از آن حالت میگذرد نمیتوانم بی ناله و آه بنگارش آن توفیق یابم!

ای آدمیان! برعواطف خود مترسید وبیمی از گذشت زمان در امحاء آن مدارید. درخاطرات شدید فنا راهی ندارد وامروز و فردایی در آن نیست بلکه صفت اصلی آن دوام و ثبوت است و آنکه فاقد احساسات میباشد هرگز احساسی نداشته است! آدمی را دوگونه خاطره است: یکی آنکه ازطریق حواس بوجود میآید وبا آن راه عدم میگیرد و آنچه را قابل فنا باشد بدست نیستی میسپارد و دیگر آنکه زادهٔ روح و از تقلب زمان در امان و در تمام لحظات گذشته وحال باقیست، وچون قوه یی از قوای روح است یارای آن دارد که مانند روح درهمه جا حاضر و چون او بحلیهٔ کلّیت و ابدیت متحلی باشد و شما ای عاشقان دلگرم باشید که زمان بر روح دستی ندارد واورا جز برساعات فناپذیر فرمانروایی نیست!

٤٠

میکوشیدم که سخنی گویم ولی نمیتوانستم، اما گریه و آه بجای من سخن میگفتند و اشکها بجای من عهد و پیمان می بستند. سر انجام برای نشستن برچارپایان ازجای برخاستیم وهنگام غروب آفتاب ازراه درازی که آنشب اورا باتخت روان میبردیم و درطول آن دست من در دست او بود: بشهر رفتیم. درعبور ازمیان کلبه های بیرون شهر و گذشتن ازمیدان وخیابان «اکس» بسیاری مردم ما چهرهٔ اندوهناك ما رااز پنجره ها یا برآستانهٔ درسلام میگفتند. زنان بینوا و کودکان جملگی بجانب ما

میآمدند تا براین زن جوان وهمراه او که بگمان همه کس برادر وی بود، نگاهی کنند وسخنی گویند و درودی فرستند. این فرشتهٔ حسن درنظرهمه کس درکمال زیبایی ولطف ومحبوبیت بود. چندانکه گفتی اوآخرین شعاع آنسال بود که دره رانرك میگفت.

چون برفراز شهررسیدیم ازاستران فرودآمدیم ولی چون نمیخواستیم ساعتی از این آخرین روز را بیهوده از کف دهیم آرام آرام از راهی سرازیرباغستانی که برساحت خانه یی زیبا بنام «خانهٔ شوالیه»[1] واقع است رهسپار شدیم. ازاین مکان تمام شهرودریاچه ودرهٔ «رون» وتپه‌های مطبّق و گردنه ها وقلل جبال دیده میشود زیرا چون مصطبه‌یی رفیع در میان منظری وسیع قرار گرفته است. اینجا روی تنهٔ درختی که بر زمین افتاده بود آرنج بر دیوار نهادیم و ساکت و بیحرکت نشسته بر مناظری که شش هفتهٔ تمام نگاهها، خیالات و آههای ما بر آنها وقف‌شده بود: مینگریستیم وچون پردهٔ ظلمت بر آنها فرو افتاد وجز نوری ضعیف بر گرد ما نماند یکباره وبی هیچ سخن ازجای جستیم ولی چون کسانی که دستی نا دیده از بهشت عدن دورشان کرده و مناظر و مرایای سعادت و عشقشان را بعنف نابود ساخته باشد بیهوده بعقب باز میگشتیم وباز براین صحنهٔ سعادت وعشق خویش نظرمیکردیم!

٤١

چون بخانه بر گشتیم شب را باهم بغم گذراندیم. من می بایست «ژولی» را تا «لیون» همراهی کنم و چون نیمه شب فرا رسید اورا ترك

١- La maison Chevalier

گفتم تا اندکی استراحت کند و اومرا تانزدیك درمشایعت کرد ومن چون دررا باز کردم پس ازبوسیدن دست او گفتم: «دیـدار بفردا!» او جوابی نداد ولی‌چون دررا بستم شنیدم که پشت دربا خودزمزمه میکند که: «دیگر برای ما فردایی نیست!» اما بپندار من برای ما فردایی بود منتهی چون آخرین قطرهٔ صهبا تلخ وناچیز!

پیش ازآغاز روز به «شامبری» حرکت کردیم تاچهره‌یی راکه ازبیداری بیرنگ و دیدگانی راکه ازگریه‌سرخ‌بود، هنگام روزنبینند. درشامبری روز را در مهمانخانه یی که دالانهای آن بباغی منتهی میشد گذراندیم. وضع این مهمانخانه چنین بنظرما میآورد که چند ساعت دیگرنیزباهم درخانهٔ محبوبی که در«اکس» داشته‌ییم میگذرانیم.

٤٢

پیش‌ازترك «شامبری» ودرهٔ دلگشای محبوبش میخواستیم‌باتفاق یکدیگربزیارت‌خانهٔ کوچك «ژان‌ژاك‌روسو»(۱) و «مادام دوواران»(۲) در«شارمت» برویم. هیچ منظره درحقیقت جزبوجود یك مرد یا زن

۱ـ Jean Jacques Rousseau نویسنده وفیلسوف‌مشهورفرانسوی (۱۷۱۲ — ۱۷۷۸) که‌آثاراودرایجاد انقلاب کبیرفرانسه وهمچنین‌بدیدآوردن سبك رمانتیسم تأثیر فراوان داشت و ازجملهٔ آنها La Nouvelle Héloïse و Contrat Social و Emile و les Confessions را میتوان نام برد.

۲ ـ Madame de Warens مشهور به Baronne de Warens که در ووی Vevey بسال۱۷۰۰ ولادت یافته ودرسال۱۷٦۲ در گذشته است. وی ژان ژاك روسو را در دهکدهٔ شارمت Charmettes نزد خود پذیرفت و درنگاهبانی ودوستداری او کوشید.

ارزشی ندارد . بی «پترارك»[1] «وكلوز»[2] وبی «تاس»[3] «سورانت»[4] و بی «تئوكریت»[5] «سیسیل» و بی «هلوئیز»[6] «پاراك له»[7] وبی «مادام‌دوواران» «آنسی» وبی «ژان ژاك روسو» «شامبری» را چه ارزشی میتواند بود؟ چنانكه‌آسمان را بی‌نوروصوت را بی‌طنین ومنظره را بی روح ارزشی نیست . پایهٔ انسان تا بدانجاست كه بطبیعت نیز روح می‌بخشد. آدمی با خودحیاتی جاوید بآسمان‌میبرد و زندگانی‌مخلّدی نیز بجایگاه زمینی‌خود می‌بخشد كه بانام وآثار او تا ابد محفوظ میماند .

هنگام‌عزیمت كتاب اعترافات[8] را كه‌شاعر[9] دهكدهٔ شارمت دورهٔ‌انزوای‌خودرادرآن‌توصیف میكند با خود بردیم . نخستین لطمات سیلاب حوادث روسو را بدین دهكده افگند و زنی جوان و زیبا كه مانند وی اسیر دست حوادث بود اورا در اینجا بمهر پذیرفت . این زن را گفتی دست طبیعت ازتقوی‌وضعف وحساسیت وعطوفت وروح‌استقلال پدید آورده بود تا دورهٔ جوانی این نابغهٔ عجیب را كه روح وی دریك

۱ــ Petrarque شاعرمشهورایتالیایی (۱۳۰۴ — ۱۳۷۴) .

۲ــ Vaucluse دهكده یی در ۲۵ كیلومتری آوینیون Avignon كا بچشمهٔ پرآب خودمعروف است .

۳ــ Tasse (Tasso) شاعر مشهور ایتالیایی (۱۵۴٤ - ۱۵۹۵)

٤ــ Sorrente شهری زیبا در ایتالیا برساحل خلیج ناپل

٥ــ Théocrite شاعرمشهور یونانی كه‌ولادت‌اودرحدود ۳۰۰ — ۲۱۰ ق.م اتفاق افتاد.

٦ــ Héloïse ازمشاهیر زنان فرانسه كه عشق آبه‌لار فیلسوف‌بزرك بدومشهوراست (۱۱۰۱ -- ۱۱٦٤) .

۷ــ Paraclet دیری كه‌آبه‌لار فیلسوف مشهورفرانسوی(۱۰۷۹- ۱۱٤۲) . بنیان نهاد وراهبهٔ آن هلوئیزمعشوقهٔ آبه‌لار بود .

۸- Les Confessions كتاب‌معروف‌ژان ژاك‌روسواست كه‌نویسنده شرح حال خود را تا سال ۱۷٦٥ بانهایت صداقت درآن‌نگاشته است.

۹ - در این كتاب چند بار روسو بعنوان «شاعر» یاد شده و مراد از «شاعر» دراینجا كسی است كه دارای‌خیالات لطیف شاعرانه باشد.

حال شامل وجودی متفکر وعاشق پیشه وفیلسوف وقانونگزار و معتوه بود، در حمایت خود گیرد و شاید زنی دیگر در این گیرودار از روسو وجودی دیگر پدید میآورد . زیرا درهر مردسجایای نخستین زنی‌را که دوست‌داشته است‌میتوان‌یافت . خوشبخت کسی بود که مادام دوواران‌را پیش‌ازتباهی وی درك کرد. وی بتی پرستیدنی لیکن آلوده وتباه بود و بهمین سبب ازمقدار واعتبار ستایشی که روحی‌جوان وعاشق‌ازوی‌نمود، میکاست‌امااین‌مراتب‌اهمیتی‌نداشت‌چه این‌اولین‌عشق و نخستین شیفتگی آن جوان زیبا بود . موضعی که درآنجا این عشق نشأت کرد و دالانی از درختان که روسو در آنجا نخستین بار بعشق خود اعتراف نمود ، اتاقی که اواولین مرتبه ازعواطف خویش درآنجا متأثر گشت، حیاطی که درآنجا برای‌خدمت بمعشوق وبرخورداری ازحمایت او بکارهای‌پست جسمانی‌تن‌درمیدادوازاین باب‌مفاخرت‌میکرد، درختان‌بلوط‌پراگنده‌یی که آندو تن درسایهٔ آنها بایکدیگر می‌نشستند تا در باب خدا سخن گویند، آندو چهره‌یی که تاآنحد محاط دراین مناظر وآمیخته‌بدانها ومانند آنها اسرارآمیز بود: جملگی برای شاعران وفیلسوفان وعاشقان جذبه‌یی نهانی و عمیق دارد . برای شاعران این نخستین ورق روح روسواست که‌صورت‌شعر‌یافت‌وبرای‌فیلسوفان اینجامهد تحولی‌درفلسفه وبرای عاشقان اینجا آشیانهٔ نخستین عشق‌است .

۴۳

درحالیکه ازداستان‌این عشق بایکدیگر سخن میگفتیم ازراهی سنگلاخ‌بدره‌یی که‌بدهکدهٔشارمت‌منتهی‌میشودروی‌آوردیم . دراین راه کسی را ندیدیم وحتی گله بانان نیزچمنهایی را که بخشکی گراییده

بودترك گفته‌بودند. خورشید ازمیان ابرهای گذران میتابید. گنجشکان نزدیك ما برشاخسار بیشه ها میپریدند. درمیان راه گاهی برای منطبق ساختن خود برمحیط و مناظر و یا برای خواندن یك یا دو صحیفه از کتاب اعترافات روسو که بهمراه داشتیم می نشستیم.

دراین هنگام آن جوان بی‌سامان را بنظرمیآوردیم که با جامهٔ ژنده بردرخانه‌یی دردهکدهٔ آنسی میزندو باآزرمی تمام سفارش نامهٔ خود درابدان زن زیبای گوشه گیر میدهد. این مرد جوان و آن زن گوشه گیر پیش چشم ماچنان مجسم شده بودند که گفتی دراینجا بانتظارما بوده‌اند وما اکنون بدیدار آندو میرویم وآنان را ازپنجرهٔ خانه یا درخیابان های باغ شارمت خواهیم دید. سپس براه میافتادیم تاپس ازچندی راه پیمایی بازهم توقف کنیم. این موضع‌هم ما را بخود جذب وهم ازخویشتن دفع میکردوبعین‌مکانی‌را میمانست که‌در آنجاعشقی بوجود آمده وهمانجا نیز ازمیان رفته باشد لیکن برای من و ژولی خطر زوال عشق درمیان نبود و میبایست آنرا ابدالآباد باهمان صفت کمال حفظ کنیم که در آن حین بوده است. باخودمیگفتم‌اگرمن بجای روسو بودم این‌مادام‌دوواران دیگر که‌بسی‌ازمادام‌دوواران‌شارمت‌برتراست‌باروح‌من که‌اگرچه‌ازجهت احساسات کمترازروسو نیست‌اما ازسایرجهات فروترازوست، چه‌میکرد؟

با این افکاراز زمینی سبزوسراشب که درختان گردوی کهن و پراگنده یی درآن‌مشاهده میشد بالا رفتیم. این درختان شاهدمعاشقات ومغازلات آن دودلباخته درپای خود بوده‌اند. برجانب راست این ناحیه که گردنهٔ کوه تنك‌میشود وچنان بنظرمیرسد که راه عابرین رامسدود کرده خانهٔ مادام دو واران بر روی مصطبه یی از سنگهای نا تراشیده ساخته شده است. این خانه مکعبی کوچك ازسنگ تیره فام است که

یك در ودو پنجره برجانب مصطبه و نظیر آنها را درجانب باغچه دارد .
مجموع بنای آن سه‌اتاق ویك تالار تحتانی است واثاثی جزیك تصویر
ازروزگار جوانی مادام دو واران در آن نیست . چهرهٔ دل انگیزش از
پردهٔ غباری که بر آن نشسته بود پرتو جمال و تخیل و نشاط میپرا کند.
اگراین زن زیبای محبوب ، آن کودك سرگردان را نمی‌یافت و
خانه و دلش را براو نمیگشود، آن نابغهٔ حساس و رنجدیده چون پارهٔ
آتشی درمیان‌خاك و گل‌خاموش ومدفون میگشت . این ملاقات اگرچه
بصدفه و اتفاق بیشتر شبیه است لیکن در سایهٔ وجود نخستین معشوق
وسیله‌یی برای تعیین سر نوشت این مرد مشهور گشت . این زن او را
نجات بخشید وتربیت کرد ودربحبوحهٔ انزوا وآزادی وعشق روح ویرا
مستعداعتلا وعظمت ساخت. قوهٔ لطیف تخیل وروح‌حساس وآهنك‌ملایم
وعشق او بطبیعت همه مرهون وجود این زن است... اومایهٔ شهرت‌روسو
گردید اما روسو طریق ناسپاسی گرفت، سبب افتخار او شد ولی روسو
دررسوایی او کوشید! لیکن نسل‌متأخر باید نسبت باین دوتن‌حقشناس
باشد و ازاین‌ضعف روحانی که‌بر پیغمبر آزادی عارض گشت چشم‌پوشد
زیرا هنگامی که روسو آن صحایف پر ازدشنام را در باب حامی و
نگاهبان خود مینوشت «روسو» بمعنی واقعی خود نبود بلکه معتوه و
سفیهی بینوا وبدبخت بود ! که میداند که متخیلهٔ ضعیف و مختل او که
احسان‌را درلباس دشنام ودوستی را درلباس کینه نشان میداد، زنی‌حساس
را نیزبصورت بدکاره وعشق رادرهیأت بیشرمی بدو ننموده باشد . من
همواره دراین تردید باقیم ! ازاین گذشته از انسان عاقل مستبعد است
که ازروی ایقان عناصرمتضاد اخلاقی را که روسو بمعشوق خویش‌داده
است بایکدیگر درآمیزد زیرا هریك از آنها با دیگری مغایر است .

اگر اوچندان حساس بود که روسو را دوست داشته باشد درهمان حال نمیتوانست با «کلود آنه»[1] نرد عشق ببازد واگر بعشق این هر دو تن گرفتار بود نمیتوانست بر آن شاگرد سلمانی دل ببندد؛ و اگر وی زنی پاك و متقی بود ببدکاری های خویش مفاخرت نمیکرد و اگر، چنانکه روسو ویرا معرفی میکند زیبا و دل انگیز بود الزامی بجست وجوی عشاق خود ازمیان ولگردانیدرشوارعو کویها نداشت واگرریا کاربود نمیتوانست آن زن بیپیرایهوصادقووارستهٔ کتاباعترافات باشد. پس این توصیفات روسو دور ازحقیقت ودرآن رازی نهفته است و این راز را علیالظاهر در دست گمراهو بیاختیار نقاش بیشتر باید جستوجو کرد تا درطبیعت زنی که ویآثار و نشانهای صورت اورا نقش میکند. با اینحال نه میتوان گناهرا ازنقاش که درآن هنگام فاقد نیرویداوری بود دانست ونه از صورت منقوش که مخلوقی پرستیدنی درآن بهیأت دیگر جلوه کرده است. اما من هیچگاه باور ندارم که بتوان مادام دوواران را از روی اوراق مشکوك روسو که درعهد پیری نگاشته است شناخت. من او را بهمان نحو که درآنسی برابر شاعر جوان ظاهر شد زیبا، حساس، مهربان، اندکی سبك و درهمان حال رحیم ونیکوکار و عاشق پیشه میبینم که بااشتباه وتخلیط نام مادر ومعشوقه روابطخویش را با این کودك که دست تقدیر بوی نزدیك میکرد واو نیز ویرا براثر حاجت بعشق و دوستداری میپذیرفت، آغاز مینمود. اینست تصویر حقیقی مادام دوواران بدان نحو که پیران شامبری وآنسی هزار بار از پدران خودشنیده وبمن گفتهاند. روحیات روسو نیز بر ضد این تهمتها شهادت میدهد. اگراین حس عالی رحم و شفقت واین مالیخولیایلطیف

۱- Claudn-Anet

قلب و تأثرات رقیق و دقیق احساس را ، زنی با قلب خود بدو تقدیم نمیداشت از کجا کسب میکرد ؟

من از آثار روسوی پیروافسرده خاطری که طبیعت بشر رادستخوش تهمت وافترا کرده است ، این هیأت واقعی مادام دوواران را در برابر روسوی جوان وعاشق، در می یابم وبهمین سبب آنکه غالباً در دهکدهٔ شارمت بجست وجوی او میآیم مادام دو وارانیست که درچشم و دل من بسیار جالب تر وزیباتر ازآن میآید که در چشم ودل روسو میآمد .

٤٤

زنی فقیر دراتاق خانهٔ « مادامدوواران» برایما آتشی افروخت و چون ببازدیدهای بیگانگان ومکالمات طولانی ایشان که معمولا راجع باین صحنه از نخستین سالهای زندگیمردی مشهوراست، معتاد بودبکار های خود در مطبخ و حیاط خانه پرداخت و ما را بحال خود و در گرم شدن یا رفتن ازتالار بباغ وازباغ باتاقها آزادنهاد . باغ که بنورخورشید پوشیدهٔ وبدیواری محدود ولی ازقطعات علفوگیاههای طفیلی آگنده بود ، درست بقبرستانی میمانـد که روز های یکشنبه دهقانان بدانجا میروند وپشت بردیوار کلیسا وبای برخاك مردگان وروی بآفتاب می نشینند . خیابانهایباغ که سابق الایام شن ریزی و درآنهنگام ازخاك نمناك واز خزه‌های زرد بوشیده شده‌بودنشانه‌یی ازمتروك ماندن وغیبت صاحبان اینخانه بود . آه! چه‌شائق‌بودیم که‌اثری ازاقدام مادامدوواران ، هنگامی که برای چیدن سیب یاخوشه‌هایانگورهمراه شاگردخویش وبعبارت دیگر مؤلف کتاب اعترافات با سبدهایی که دردست داشت از درختیبدرختی وازپای رزی بپایرزیدیگرمیرفت، بجوییم .امادرخانهٔ

این دوتن جز اززندگانی آنان اثری باقی نمانده است . نام و خاطره و تصویرایشان وآفتابی که دیده وهوایی که تنفس کرده اندوچنانست که هنوز ازنور جوانی آنان متلألی و ازاثرانفاس ایشان گرم وازآوای آندو مصوّت است، جملگی بینندگان را درهمان نوروهواوخیالات وآواها که آندورا دربهارزندگی محظوظ ومتلذذ میساخت، محاط می کند .

ازحالت تفکروسکوت ژولی دریافتم که تأثیراین خانهٔ عشق دراو کم ازمن نیست وحتی برای آنکه دردریای افکارخود بهترغوطه ورباشد ازمن میگریخت چنانکه چون ازاتاق بباغ میرفتم باتاق میآمد وچون راه اتاق پیش میگرفتم بباغ میشتافت.عاقبة الامراو را زیرچفته یی یافتم که آخرین برگهای زرد آن درحال فروافتادن بودوازاینروی آفتاب بآسانی میتوانست آنرا با نوار خود مستغرق ومستور سازد . باعتابی نرم گفتم: « بی من در چه باب فکر میکنی ؟ آیا من هیچگاه بی تو بتفکر پرداخته ام ؟ » گفت: «افسوس ! فکر میکردم که میخواستم تنهادریك فصل برای توچون مادام دوواران باشم ، ولی آیامی بایست که مابقی عمر من چون او درفراموشی و ذاکرهٔ من درشرمساری بگذرد و تو نیزمی بایست چون روسو حق ناشناس و تهمت زن باشی !..» وسپس دیدگان را بآسمان دوخت چنانکه گفتی چهرهٔ این زن عجیب را که میخواست، در آسمان جسته ویافته است وآنگاه گفت « اوچه خوشبخت است که توانست خود را فدای محبوب کند ! »

اما من بااو آهسته برروی برگهای خشك براه افتادم تا باتاق برویم ودر این میان گفتم: « آه، چه حق ناشناسی وبداندیشی که نسبت بخویش وسعادت مامیکنی! آیادرهیچیك ازسخنان یا نگاهها یاآههای خودچیزی که دلیل نقص این سعادت کامل من باشد یافته یی؟ مگردرخیال آسمانی خود برای «روسو»ی دیگر «مادام دوواران» دیگری فرض نمیکنی که جوان وپاك

فرشته کردار وهم معشوقه وهم خواهر باشد وبجای تسلیم تن جان باقی خودرا ببرادری، جوان که چون پسر آن‌ساعت فروش[1] سر گردان وبی خان‌ومان باشدارزانی کند وبجای خانه وباغ آتشگاه عشق ومهر خودرا براو ارزانی دارد واو را بانوار عشق پاك ومهذب کند وبا قطرات اشك از پلیدیها بشوید و از هر شهوت و لذتی جز لذت سیر در عالم باطن ووقایهٔ نفس باز دارد ودر پرتو نوری که بدو بخشد راه زندگی را بوی بنماید واورا بتحصیل شرف وتقوی برانگیزد ودرقبال فداکاری اوویرا باین افکار پاداش دهد که شرف و تقوی و فداکاری وی جملگی در ساحت قلب معشوق او بحساب میآید و با عشق او در میآمیزد ودر عالم حق شناسی او مضاعف میشود و بدان گنج محبت و مهری که این خاکدان راپر کرده است وجز درعالم بالا گشوده نخواهد شد، افزوده می گردد.

سخنم بدرازا کشید ودراین میان بیحال‌وسست وباچهره‌یی که‌در دست‌من پنهان بود دریك‌صندلی که دور ازو نزدیك‌دیوارقرارداشت فرو افتاده ودیرگاه بی‌آنکه چیزی‌بگویم همچنان برجای ماندم وسرانجام «ژولی» گفت: «برخیز، چه مرا سرد است واینجا بحال ماامساعد نیست» پس مبلغی بدان زن نیك سپرت دادیم و آهسته راه «شامبری» را در پیش گرفتیم.

٤٥

روز دیگر «ژولی» به «لیون» عزیمت میکرد. عصر همین روز «لوئی» بدیدار ما به «شامبری» آمده بود ومن اورا وادار کردم که چند

١ــ مراد ازساعت فروش پدر روسو است.

هفته درخانهٔ پدرم بامن بگذراند. این خانه درراه میان پاریس و لیون بود. پس باهم بجست‌وجوی کالسکه یی برای مشایعت ژولی تاشهری که میبایست ازما جدا شود بیرون رفتیم.

پیش‌ازدمیدن صبح براه افتادیم ودرحال سکوت از درهٔ «ساووآ» پیش رفتیم. هرجا که اسبان را عوض میکردند از کالسکه پیاده‌میشدیم وتا کالسکهٔ پیشین بپرسش احوال بیمار بیچاره مشتافتیم. اما افسوس! هرقدمی که از سرچشمهٔ حیات وعشق خویش یعنی «ساووآ» دورمیشد مبلغی ازرنك روی اومیکاست وهمان پریدگی رنك‌وضعفی که دراولین دیدار مرا متأثر ساخته بود، بدو بـاز میگشت. نزدیکی فراق بوضعی محسوس‌دل بیچاره‌اش را درتنگنای‌سینه میفشرد. پس درچندفرسنگی «لیون» میان «توردوپن»[1] واین شهر در کالسکهٔ او نشستیم تا اندکی او را بسخنان خویش سرگرم کنیم. درمیان راه ازو خواهش کردم که برای دوستم آن تصنیف اسکاتلندی را بخواند و اونیز از من اطـاعت کرد. اما چون بدومین بند آن که از جدایی عاشق و معشوق صحبت میدارد، رسید چنان متأثر گشت که سرشك ازدیدگان جاری ساخت و باما یکریه هم آهنك شد. آنگاه شال سیاهی را که با خـود داشت بر چهره افکند و دیرگاهی درناله وآه گذراند چنانکه درآخرین منزل ازهوش رفت وتامهمانخانه یی که در لیون بدانجا وارد شدیم همچنـان بیهوش بود. پس از ورود خادمه‌ها را در بردن بیمار بربستر یاری کردیم واوهنگام عصر بهوش آمد. روز دیگرراه خودرا تا «ماکن»[2] ادامه دادیم.

1- Tour-du-pin 2- Mâcon

٤٦

دراینجا بود که می‌بایست یکباره از یکدیگر جدا شویم. پس
براننده‌اش تعالبمی‌دادیم و باشتابی تمام با او تودیع کردیم چه می‌ترسیدیم
ازاطالهٔ کلام حال وی سخت تر شود. دوست من بدهکدهٔ پدرم رفت و
من نیزعهد کردم که روز دیگر باو بپیوندم.

اما همینکه «لوئی» عزیمت کرد بحالتی گرفتار شدم که از خلف
وعده ناگزیر بوده بدین معنی که: تصور ترك زولی در گریه و آه و
سپردن او بدست دوخادم وامکان اینکه تنها دردهکده یی بیمار بیفتد و
بیاد و تذکار نامم بمیرد: مرا سخت بی تاب کرده بود. اما پولی با خود
نداشتم و پیر نیکو نهادی که سابقاً بیست و پنج سکهٔ طلا بمن وام داده
بود درغیبت من مرد، پس ناگزیر ساعت وزنجیر طلایی را که یکی از
دوستان مادرم سه سال پیش بمن داده بود وچند پاره گوهر وسردوشیها
و شمشیر و یراقهای سیمین لباس افسری خویش را در روپوش پیچیدم
ونزد جواهرفروشی که با مادرم معامله داشت رفتم واو سی و پنج سکهٔ
طلا دربهای آن داد. از آنجا بآسایشگاه زولی شتافتم وراننده راخوانده
و گفتم که من دورا دور تادروازهٔ پاریس ازپی کالسکهٔ زولی خواهم آمد
ولی نمیخواهم که او ازاین امر آگهی یابد تا مبادا بخاطر من از ینکار
منصرفم کند. ازو نام شهرها ومهمانخانه هایی را که درطی راه میبایست
فرود آیند پرسیدم تا نهانی در همانجا فرود آیم. سپس برای خود نیز
از چاپار خانه کالسکه یی گرفتم و نیم ساعت پس از عزیمت ایشان
براه افتادم.

٤٧

هیچ مانع نامترقّبی برای مراقبت نهانی من پیش نیامد. رانندهٔ «ژولی» درهرمنزل آهسته دستور میداد تا برای تعویض اسبان من آماده باشند. من نیز بمیل خود بکالسکهٔ پیشین نزدیك یا از آن دورمیشدم و ازرانندگان حالت زنی را که پیشاپیش من میبردند میپرسیدم، ازفراز تپه ها کالسکه را میدیدم که درمیان مه یا آفتاب راه می پیماید وسعادت مرا باخود میبردومن اگرچه ازآن دور بودم توسن خیالم بدان میرسید وخودرا درآن میافگند وآنجا ژولی را میدید که باخیال من در خواب است ویا بیدار نشسته و بیاد روز های فرح بخش گذشتهٔ ما میگرید و چون دیدگان را فرو می بستم تااورا درذهن نیکتر ببینم، بگمان خویش نفس های اورا نیز احساس میکردم. اکنون فهم این معنی برای من دشوار است که آن وقت در قبال این همه سختی های راه دراز و نیز دربرابر سائقه یی که برخلاف میل واراده مرا ازنزدیکی باین کالسکه که جان وحیاتم درآن بود بازمیداشت: باچه قدرتی مقاومت میتوانستم کرد! و تنها میدانم ترس ازتأثر تازهٔ «ژولی» که با تودیع مجدد براودست میداد وهمچنین ارادهٔ ملکوتی و دورازغرضی که بمراقبت احوال اوداشتم مرا ازنزدیك شدن باوبازمیداشت ولی بپیروی اوتحریض میکرد!

نخستین منزل ژولی دراین سفر مهمانخانهٔ بزرك اوتن[1] بودومن نیزدرمسافرخانهٔ دهکده یی نزدیك مهمانخانهٔ مذکور توقف کردم وچون روز فرا رسید هردو کالسکه درحالی که نسبت بهم قابل رؤیت بودند در

---

۱ Autun

راه پیچاپیچ وسپید میان‌صحاری تیره فام وجنگلهای بلوط بور گنی‌علیا عبور کردند ومادرشهر کوچك «آوالن»(۱) فرودآمدیم ووی درمرکز شهرومن در کنارآن سکونت کردیم‌وفردابجانب«سانس»(۲)روان‌شدیم. برف که ازوزش باد های شمالی بر گرد نجد های مرتفع وخشك «لوسی لوبوآ» (۳)و«ورمانتون»(٤) متراکم شده بود، باقطعات بزرك ونیم‌مذاب بر کوهها و جاده میبارید و صدای چرخ کالسکه ها را خفیف میساخت. در میان این برف شدید که باد آنرا از دشتهای اطراف بصورت کولاك بلند میکرد کسی نمیتوانست افق و حتی چند قدمی خویش را تشخیص دهد.تمیز فاصلهٔ میان هر کالسکه ازطریق سمع وبصرهردو دشوار بود.

ناگاه کالسکهٔ بیمار را جلو خود دیدم که میان راه متوقف شده و راننده برر کاب آن ایستاده بود و باستغاثه و استرحام فریاد می کرد پس با شتابی تمام از کالسکهٔ خود فروجستم وخود را بکالسکهٔ «ژولی» انداختم . او را بیهوش یافتم وخادمهٔ وی میکوشید ویرا ازاین‌حالت که براثر خستگی و شدت هوا و یاشایددرنتیجهٔاضطراب قلبی حاصل شده بود ، بازآورد . اما چون سر عزیزش را بردست گرفتم دانستم مدتی است بیهوش شده است. رانندهٔ ژولی برای تهیهٔ آتش و آب گرم بکلبه های دور دست روی آورد و من با آنکه از شناخته شدن صدای خود بیم داشتم او را ببازگشت بحیات میخواندم و خادمهٔ او پایهای سردش را بر روی زانو داشت و با دست مالش میداد یا برای گرم کردن برسینهٔ خود میفشرد، دراین مدت‌حالت ژولی‌چنان بود که کسی جدال حیات ومماترا دروجود وبرساحت دل کسی بدان سختی ندیده و

Lucy-le-Bois (۳) Sens (۲) Avallon (۱)
Vermanton (٤)

نگفته است .

آخر پرستاریهای پر از مهر ، تأثیر آب گرمی که راننده آورده بود واثر دستها وانفاس من بردستها وپیشانی وی : حرارت شدیدی دراو بازآورد . رنگ رخساره اش که آهنك بازآمدن کرده وآه ضعیف ولی طویلی که ازدل برآورده بود، ازبازگشت وی بحالت‌عادی آگاهم کردند. پس از کالسکه فروجستم تا چون بهوش میآید مرا نبیند و نشناسد و لحظه‌یی نزدیك چرخ واندکی دنبال تر ایستادم وچهره را در روپوش پوشیدم وبخادمان سپردم تا درباب من‌خموش باشند وچون بیمار کاملا بهوش آمد ایشان بایماء آگاهم کردند . دراین هنگام صدای ژولی را شنیدم که در حال بیدار شدن چنانکه خوابی دیده باشد باخود زمزمه میکرد : « آه ! کاش رافائل اینجا میبود ! من چنین می پنداشتم که این رافائل بوده است ! » پس بکالسکهٔ خود رفتم و اسبان براه افتادند و اندکی بعد راه درازی میان ما فاصله شد . شامگاه چون بمنزلی که در«سانس» فرودآمده بود رفتم وازحالتش پرسیدم، راننده مطمئنم‌ساخت که بهبود یافته‌واکنون درخوابی آرام وخوشست .

بازاز دنبال کالسکه تا « فوسارد »(۱) که بالای ازچاپارخانه های مونترو(۲)است بیش‌راندم . دراینجا راه سانس به پاریس بدو شعبه‌میشود که یکی‌به «فونتن بلو»(۳) و دیگری به «ملن»(٤) منتهی میگردد و من این راه اخیر راکه چند فرسنگ از راه نخستین کوتاه تر است انتخاب کردم تاچند ساعت پیش ازژولی بپاریس رسم واو را هنگام‌فرود آمدن بر در خانه اش بینم .

---

(۱) Fossard

(۲) Montereau

(۳) Fontainebleu

(٤) Melun

هنوز از روز بسیار باقی بود که بمسافر خانه یی که همیشه در پاریس مسکن من بود نزول کردم و چون شب فرا رسید بمنزل ژولی که بارها بمن نشانی داده بود روی آوردم وبآسانیش یافتم، چنانکه گفتی زندگی من در آنخانه گذشته است. در داخل خانه چنانکه از شیشه ها میدیدم آمد شدی برپا بود وبدان میماند که ورود مهمانی را منتظر ند. ازسقف اتاقش انعکاس نور آتشی را که دربخاری افروخته بودند مشاهده کردم و پیر مردی را دیدم که چندین بار سر از پنجره بیرون آورد وبخارج نگاه کرد. این مرد شوهر وپدر او بود. دربانان درخانه را باز کرده بودند و هر لحظه برای دیدن کالسکه و شنیدن صدای آن از آستانهٔ در بمیان راه میآمدند. فانوسی که نور آن دروزش باد سخت دساعبر درتلاطم بود گاه پرتوی کم رنگ وسریع بر روی سنگفرشهای پیشگاه خانه میافکند. آخر کالسکه یی از یك کوچه بسرعت آمد و درزیر پنجره های خانه متوقف شد. پس نزدیکتر دویدم وآنگاه بسایهٔ ستون وزیر دری پناه بردم. خادمان بجانب کالسکه دویدند و ژولی را دیدم که از آن پیاده شد ودرآغوش پیر مرد افتاد واو ویرا چون پدری که دیرگاه از فرزند دورمانده باشد درآغوش کشیدو آنگاه بیاری خادمان ازپله ها بالا رفت. بارهای کالسکه خالی شد وراننده آنرا برای جای دادن درخیابانی دیگر بحرکت آورد. درخانه بسته شد ومن بازبجای نخستین خود در کنار رودخانه برگشتم.

۴۸

ازاین مکان دیرگاهی بنجره های روشن خانهٔ ژولی رامینگریستم

ومیخواستم کسانی را که درآمد شدند ازپس پنجره ها باز بینم . چون
آمد شد پایان گرفت و اتاق پیرمرد که درطبقهٔ اول خانه بود روشن‌شد
ناگاه دیدم که قامت ژولی بیحرکت بسر پردهٔ سفید اتاق نقش بسته و
مدتی بهمین حال مانده است .سپس دیدم که پنجره رادرعین سرما گشود
ولحظه‌یی‌ازآن‌جانب که من‌ایستاده بودم چنانکه بنیروی‌عشق‌ازوجود
من آگهی یافته باشد، برود «سن» نگریست و آنگاه بجانب شمال
برگشت و دیرگاه بستاره‌یی که غالبا ما هم برآن می‌نگریستیم و عهد
کرده بودیم که‌درتنهایی‌نیزهمچنین کنیم، نظرافگند و گفتی‌میخواست
درآسمان‌بلند بروح من‌وعدهٔ‌دیدار دهد. من این‌نگاه را چنان‌احساس
کردم که پنداشتی دردلم پاره‌یی اخگر فروزان افتاده است ودریافتم‌که
روح ما هردوان بیك حالت وفکر گرفتارست. دراین حال عنان اراده‌را
ازدست دادم وازجای جستم تا بپنجرهٔ او نزدیك شوم وفریادی‌برآورم تا
برادر خودرا درپای دیوار بشناسد ولی درهمین لحظه پنجره را بست و
حرکت درشکه ها صدای مرا از میان برد. چراغ اتاق خاموش شد و
ساعت یکی ازابنیهٔ مجاوردوازده ضربه کوفت. پس‌بدرخانه نزدیك‌شدم
وبی‌آنکه جرأت کوفتن داشته باشم برآن بوسه‌یی گرم زدم وبرآستانه
بزانو درآمدم و از خداوند مسألت کردم که این گنج آسمانی راکه
بمراقبت‌آن چندین راه پیموده و بخزانهٔ خود رسانیده ام، نگاه دارد و
آنگاه‌ازآنجا دورشدم

۴۹

روز بعد بی‌آنکه کسی ازدوستان را ملاقات کرده باشم از پاریس

عزیمت کردم وباطناً ازاینکه نگاهی وسخنی وقدمی جز برای او نداشتم خشنود بودم . مابقی جهان در نظرمن ازحلیهٔ وجود عاطل بود . تنهـ وقت عزیمت ازنیار بس نامه‌یی شهری بعنوان رزلی بپست دادم که هنگام بیداری میبایست بدو رسد . دراین نامه جز کلمات زیرین چیزی نبود:
«من ترا پیروی کرده و نهانی بنگهبانی توهمت گماشتم وپیس از آنکه تحت مراقبت دوستداران خود قرارگیری بترك تو جرأت ننمودم . نیمه شب دوش وقتی که پنجرهٔ اتاق را گشودی و بدان ستاره نگر بستی من درآنجا بودم ومیتوانستی صدای مرا بشنوی. هنگامی که این سطوررا میخوانی من ازتوبسیار دور خواهم بود!»

۵۰

شب و روز درحرکت بودم وافکاری چنان در یشان داشتم که برهنه و گرسنگی ودوری راه‌را بهیچ روی‌حس نمیکردم وچون بمقصدرسیدم چنان بود که ازخوابی گران برخاسته باشم. دراینجا دوست خود اوئی رادیدم که در خانهٔ کوچك پدریم در دهکده بانتظار منست . ملاقات او برای من مایهٔ تسلی‌خاطر بود چه میتوانستم بااو درباب کسی که وی نیز چون من میپرستید، صحبت بدارم. هردو دریك اتاق می خفتیم و قسمتی ازشبهای ما بگفتار درباب این جمال خدایی میگذشت. اوئی نیزاز نور این جمال کم ازمن خیره نبود واورا چون اشباح خیالی و زنی بزرگتر ازطبیعت وفراتر ازحد آن می پنداشت از قبیل: «بآتریس»[۱] معشوقهٔ دانتهٔ

۱- Béatrice دختر فولکو پورتیناری Folco Portinari معشوقهٔ دانته Dante شاعر بزرك ومشهور ایتالیایی.

«الهاونور»[۱] محبوب تاس و «لور»[۲] محبوب پترارك یا «ویتوریا کولونا»[۳] که درعین حال شاعره و معشوق و قهرمان دلها بود؛ و نیز او را از صوری میشمرد که از زمین بگذرند بی آنکه باری بردوش آن باشند و بی آنکه حتی برای خیره کردن مردان عاشق پیشه و رسانیدن روح ایشان بسرحد ابدیت، در آن بمانند! امالوئی نمیتوانست بحد اعجابی که نسبت باین موجود داشت بدو عشق ورزد زیرا قلب مجروح و ستمکشیدهٔ او یکروز در بند دختر یتیم و یاکدلی از خاندان خود افتاده و تنها آرزو بش آن بود که در کنار او بگمنامی و آرامی درخانهٔ محقری میان تلال «شامبری» بسر برد اما فقر این دوعاشق شیفته را بر آن داشت که بیك دوستی غم انگیز و گرم بسنده کنند و از بیم تشکیل خانواده بی تهی دست و در افکندن کودکان در فقر و تیره روزی بازدواج تن درندهند . سرانجام دختر بیچاره پس از چند سال دلسردی و تنهائی زندگی را بدرود گفت . این یکی از آن اختران فروزندهٔ زیبائیست که در زیر خاکستر رنج بخاموشی گرائید. چهرهٔ وی که آثار رونق شباب در وجنات آن هم آمادهٔ شکفتن و هنوز در شرف پژمردن بود ، یکی از لطیفترین و عالیترین امارات تقوای تیره روزان را که برضا و تسلیم موسوم است نشان میداد . دختر بینوا در غم این انتظار و بی سامانی چندان از دست که نابود شد. یکبار که از ایتالیا برمیگشتم اورا در شامبری دیدم که یکی از خواهران کوچك دست او را گرفته بوده از او جدا نمی شد، چون آهنگ [illegible] اشنیدن [illegible]

۱- Éléonore معشوقهٔ تاس Tasso [illegible] شاعر ایتالیائی.
۲- Laure de Sade یا Laure de Noves مشهور به «لور زیبا» (۱۳۰۸–۱۳۴۸) معشوقهٔ پترارك Pétrarque بود
۳- Vittoria Colonna

از چهره باخت و عصا زنان در جست‌وجوی تکیه گاهی بر آمد و گفت :
« ببخشید ، در روزگار پیش بااین آوا صدای دیگری نیز میشنیدم...»
بینوا دختر! اکنون این آوای محبوب خویش را در آسمانها می شنود!

۵۱

دو ماهی که در خانهٔ پدری خود دور از ژولـی، تا رسیدن وقت ملاقات‌ما در پاریس گذراندم، بر من چون سالی گذشت. در این سه چهار ماه مشاهرات پدر و آنچه مادر از طریق مهربانی بمن میداد جملگی در گزاردن وامهایی که بر اثر ولخرجیها و خوشگذرانیها و سفر ها پـدید آمده بود صرف شد واز این روی برای حرکت بپاریس چیزی باخود نداشتم ودر نتیجه میبایست در انتظار ماه ژانو یه ، هنگام وصول وجوهی کـه پدرم میفرستاد، و نیز موسم رسیدن هدایایی که عموی ثروتمند وعمه‌های پرمهرم گسیل می‌داشتند : بمانم . با این وجوه که بششصدتا هشتصد فرانك بالغ میشد ، امید داشتم چند مـاهی در پاریس بتوانم گذراند . پیداست کـه از این مبالغ کم چندان دل‌تنك نبودم چه زندگی را دیگر جزدر عشق خود نمیپنداشتم وسراسر مالهای جهان را درقبال لحظه‌یی که با اوتوانم گذراند ارزشی نمی نهادم .

روزهای انتظار تنها بفکر او انباشته بود وما هردو سراسر ساعات آنرا وقف یکدیگر کرده بودیم . بامداد که دیده از خواب میگشود بنگاشتن نامه‌یی بمن اشتغال میورزید ومن نیز درست درهمانوقت بهمین کار دست میزدم ودر حقیقت تنها وقتی که بایکدیگر نبودیم هنگام غروب وشب بود ودرآن اوقات نیز خود رابیاد اوسرگرم میکردم بدین

معنی که نامه‌های وی را گرداگرد خودمی پراکندم، آنهارا برروی میز میگشودم وبربستر خود میگستردم . ازحفظ میکردم، قسمتهای دل انگیز ومؤثررا چند بار میخواندم ، صداها ، خطابها، حرکات ونگاه او رادر نظرمی آوردم ، بدوپاسخ میگفتم ؛ واین وهم چنان درمن رسوخ میکرد که اگر مرا برای دیدار کسی ویاخوردن غذا از این کار باز میداشتند سخت اندوهناك میشدم چه گمان میکردم که مرا ازو میگیرند ویا اورا از پیش من میرانند . چون بکوهستانها وبا چمن های سبز میرفتم نامهٔ بامدادی اورا نیز باخود میبردم وبرروی صخره‌ها یا کنار آبگیرها بخواندن آن میپرداختم وهربار بگمان خود کلمه‌یی تازه ولطفی جدید در آن مییافتم. بیاد دارم که در این تفرجها همیشه متوجه شمال بودم و گوئی هرقدم که بطرف پاریس بر میداشتم فرسنگها از این راه دراز ورنج آوری که ما را از یکدیگر جدامیکرد میکاستم وحتی گاه درجادهٔ پاریس بهمین قصد مبلغی راه می پیمودم وچون وقت بازگشت فرا میرسید دیرگاهی با نفس درجدال میبودم وغمی سخت برمن چیره میشد چنانکه درمراجعت چندین بار بر میگشتم وبجانبی که او در آن بسر میبرد مینگریستم وبا هرنگاه آهی سوزان از دل برمی آوردم . قدمهای من در مراجعت سخت آهسته وسنگین بود و خدای آگاهست که تاچه حد آرزوی بال برف آلود مرغانی را کردم که از میان مه ها بشمال در پرواز بودند . چه رنجها که از عبور کالسکه ها بجانب پاریس بردل بیچاره ام بار میشد . . . و روز های کوتاه دسامبر وژانویه در نظر من تاچه پایه دراز بود ! در این روز های سخت تنها یك سعادت و مایهٔ آرامش دل داشتم و آن ساعتی بود که نامه رسان برای توزیع نامه ها به محله می آمد. چون آوای اورا میشنیدم وپنجرهٔ اتاق را میگشودم واورا میدیدم که از منتهای کوچه پیش میآید

ودستهای او پرازمکتوباتی است که به‌خادمه ها تسلیم میدارد ودرانتظار دریافت حق حمل آنها میایستد، چقدر ببطؤ این زنان پاك نهاد که در شمردن سکه‌ها آنهمه کندی میکردند، لعنت میفرستادم! پیش از آنکه نامه رسان زنك درخانهٔ پدری مرا بنوازد من خودرا یکرپاس میرسانیدم وباقلبی مضطرب بر آن توقف میکردم وچون آن‌مرد پیر به جست‌وجوی نامهٔ من ازمیان نامه ها مشغل میگشت من‌مترصد یافتن پاکتی بودم که از کاغذ هلندی نازك و بخطی خوش نگاشته بود ودر میان این نامه های تجاری وعادی حکم گنجینه یی برای من داشت.

۵۲

پس از صرف صبحانه باتاق خود میرفتم تا نامه را یکبار دیگر بخوانم وآنگاه جواب دهم. این لحظات لذیذترین وپرشورترین ساعات ایام من بود. چهارورق از بزرگترین و نازکترین اوراق کاغذ هلندی که ژولی از پاریس بهمین منظور برایم فرستاده بود بر میداشتم و از ابتدای هرصفحه آغاز میکردم وتاآخرین خط وحواشی آن هزارها کلمه مینگاشتم وهر بامداد بسرعتی تمام این صحایف از سخنان من انباشته میشد وبا اینحال چنانکه باید مقاصد من در آن نمیگنجید. دراین نامه ها آغاز وانجامی نبودواز دستوری وقاعده یی در آن پیروی نمیشد بلکه این روح من بود که بی‌هیچ پیرایه برابر روحی دیگر آشکار میشد و عواطفی که سراپای اورافرا گرفته بود بیاری این زبان ناقص بشری بیان میکرد؛ ویا علائمی ناقص و کلماتی بی مغز وزبانی سرد بود که آتش سوزان روح ما بر آن بتابد وازآن زبانی‌مبهم ونامعلوم ولطیف‌ودرخشان ودلنوازبرون آرد که تنها برای‌ماصاحب معنی ومفهومی باشد!..هیچگاه

روح من از این پرتو افشانی باز نمی ایستاد چنانکه اگر آسمان حکم صحیفه‌یی میگرفت و خداوند فرمان میداد که بر آن شرح عشق و اشتیاق خویش را بنگارم، این صحیفهٔ عظیم تمامت می پذیرفت ولی آنچه من در روح خود احساس میکردم بنهایت نمیرسید! تا آن چهار صحیفه را از سخنان خود سیاه نمیکردم از نگاشتن دست نمی کشیدم و با اینحال بگمان خود هنوز چیزی نگفته بودم! آری من نیروی آن نداشتم که این قصه را بپایان برم زیرا شرح «لانهایه» انجام پذیر نیست!

۵۳

این نامه ها که در نگارش آنها ادعا و غرضی نفسانی نداشتم و در حقیقت جز برای التذاذ نگاشته نمیشد، از روزی خداوند سخن گفتن و یا تصویر احوال مختلف احساسات آدمی وضعف یا شدت آنرا در آثاری متخیّل برای من مقدّر میساخت، سخت بکار من میآمد. میتوانم گفت که در این نامه ها بر اثر عدم اطلاع از زبانی آسمانی که بکار بیان مقاصد آید، بدون توجه و در نهایت یأس یا فقر و صعوبت و عدم انعطاف زبانی که مجبور باستعمال آن بودم، مبارزه میکردم. مجاهدات خارق‌العاده‌یی که برای مغلوب کردن، نرم‌ساختن، درهم نوردیدن، جان دادن، رنگین کردن، برافروختن یاخاموش کردن احساسات میکردم؛ نیازی که ببیان جلوات خاص و ممتنع‌الوصول احساسات بوسیلهٔ کلمات، و اظهار الهامات لطیف فکر و هیجان شدید احساسات و حتی نگاهها، حالتها، آهها، سکوتها، سستی‌ها و فنای دل در پیشگاه معشوقهٔ غایب داشتم: خامه را چون آلتی ناسازنده‌ای بنان خرد میکرد تا مگر نامه‌یی را که

میجوید بیابد و بتوصیفی ممتنع صورت امکان بخشد! در این نامه‌ها بزبانی سخن نمیراندم بلکه تنها ناله های دل را برصحیفهٔ کاغذ نقش میکردم. بیاد دارم که بس از اتمام نامه چون از صندلی برمیخاستم عرقی سرد بر جبین خود احساس میکردم و بهمین سبب برای خنك شدن وخشك کردن موی، پنجرهٔ اتاق را میگشودم.

٥٤

اما این نامه ها تنها ناله‌های عشق نبود بلکه اغلب استغاثه هـا، تفکرات، تصوراتی از آینده، خیالات آسمانی و ادعیه یی نیز درآن وجود داشت.

این عشق که ازهواجس نفسانی و ارضاء شهوات جسمانی یکباره دور بود درمن انگیزهٔ کمالی شد که ریشهٔ لذایذ پست را بتمامی ناچیز ساخت. این احساس درروح بحد عشقی الهی اعتلا جسته بود وازینروی میکوشیدم تابربال تصورات لطیف وعرفانی خویش روح متألم و افسردهٔ محبوب خود رانیز بدرهای سماوات راهبری کنم.

بدین نیت دراین نامه ازخداوند سخن میراندم: خداوندی کـه بزرگترین آثار کمال وی خلقت این جمال ومحبت آسمانی او وعظیمترین نشان بزرگیش عظمت الهامات مابود! دراین نامه ها «ژولی» را بتحمل مشقاتی که‌برای سعادتی کامل دراین دنیای پست میکردیم دلگرم مینمودم وارزش این فداکاری رادرچشم کسی که ما را بدین امر برانگیخته‌بود، برای‌او توجیه میکردم. بژولی قسمهای فراوان دادم که از رنجهای من مشوّش نباشد وحتی خود رنجوتشویشی بخویش راه ندهد. ازخودجرأتی

درعشق و تحقیری در قبال لذائذ وسعادتهای مادی نشان میدادم که در روزگار پیشین تنها بقول محدود بود. در برابر او آنچه را که ازلوازم بشریت درمن بود قربان کردم وحتی خویشتن‌را بتجرد فرشتگان‌چنان اعتلا میدادم که هیچگاه تصور رنج وحسرتی در من نمیتوانست کرد. ازو خواهش میکردم که بیاری‌مذهبی‌لطیف وجانبخش‌وخصوصاً دین‌روحانی مسیح وراز و نیاز باخداوند امیدوسکون‌وآرامشی را که من‌در کودکی ازآن بهره مند شده‌ام، درخویش بوجود آورد. ازینروی برای وی‌دعا های‌سوزناك ولطیفی‌تر کسب میکردم که چون شعله بآسمان میل کند ومینوشتم که این ادعیه را درساعات معینی از روز وشب که من‌میخوانم درپیشگاه خداوند فرو خواند تا افکار ما که بیاری کلماتی معین‌متحد شده‌اند در یکساعت وباپك دعا و استغاثه بدرگاه الهی عروج کنند!... آنگاه هرچه را مینوشتم باشاك می‌آغشتم وبیقین میدانم که این‌قطرات آثاری بمراتب صحیح‌تر و گویاتر از کلماتی که بر آنها فرو میافتاد، بجا میگذاشتند: باریزش این اشکها چنان آسوده میشدم که گفتی‌دل‌را از باری سنگین‌آزاد کرده ام.

۵۵

با تمام این‌مجاهدات وبا آنکه آتش درونی خودرا دربهم گذر از نامه شعله ور میساختم تا بیاری آن زبانی برای بیان آههای خود بیابم وسوزی را که دردل دارم بهمراهی آن از این نامه‌ها، دراز عمر دهم، همیشه در این جدال که بسا عجز عبارات و کلمات داشتم مغلوب زولی میشدم. نامه‌های او در یك عبارت معنایی بیشتر وشاملتر از تمام‌سخنان

من در هشت صحیفه داشت. نگاه های او در سطور و حرارت لبانش از عباراتی که ترکیب میکرد هویدا بود. با این همه اشکال و کندی که در تبدیل احساسات بکلمات دیده میشود و درطی آن آتش دل درزیر پای بطیء خامه بخموشی میگراید، از نامهٔ ژولی ذره یی از احساسات وسوزها و گدازهای وی فوت نمیشد. زیرا زن در بند سبك نیست و ازینروی آنچه دردل دارد میگوید، سبك درحکم لباسی است که بر تن عریان روح پوشیده شود ولی روح زن چه دربنان وچه در زبان اواز هر حلیه و پوششی عاریست ودرعین همین برهنگی، عواطف اورا چنانکه باید بیان میکنند...

٥٦

در نامه های ژولی سوزی عجیب و رنك آمیزی خاص وآهنگی دل انگیز نهفته بود و آتشی سوزان با پاکی و صفایی فراوان، مانند درخشندگی وآرامشی که در الماس بهم آمیزد، یا آتش عشق و لطف شرم که برجبین دختری عاشق ممزوج شود: از آن پدیدار بود. سادگی شدید وانسجام پایدار، آوازها و نالها در آن آشکارا دیده میشد وآنگاه چون نغمهٔ غم آوری در پایان آهنگ از زیر بیم باز میگشت و سپس چون انفاس مادری که بر پیشانی طفل دود، بنوازشها و دلداریهایی از طریق کلمات می انجامید وآخرالامر باصدای آهسته عباراتی خیالی که شخص را بانوار عشق وزمزمهٔ مهر وسکون دل میپوشانید واندك اندك بآرامش عشق و آسایش روح و سرانجام بوسیدن صفحه یی که بی هیچ صدایی آوای تودیع وبوسهٔ آخرین ازآن بر میآمد: راهبری میکرد!

همهٔ این نامه ها را گردآورده ونگاه داشته وازاولین نامه تا آخرین
مکتوب که بادستی لرزان واسیر مرگ نگاشته شده بود، پس ازمرگ وی
بهم پیوسته وازآن کتابی ترتیب داده و اکنون یکبار دیگر خوانده و
با ناله و اشک درآتش افگنده و درعین سوختن نیز هزار بار باشعله‌های
سوزان بجدال برخاسته ام تاقسمتی را که هنوز نسوخته است یکبار
دیگر فروخوانم. یقین از من خواهی پرسید که چرا بسوختن این
نامه های عزیز برخاستم؟- زیرا که حتی سوز خاکستر آنها نیز بر این
تودهٔ خاک گران میآمد ومن میخواستم پس از سوختن خاکستر آنهارا
بر باد دهم تا بآسمانها رود.

٥٧

آخر روز فراق بنهایت رسید ولی رجوه مختصری که گردآمده
بود بهیچروی برای توقف سه یاچهار ماههٔ من درپاریس کفایت نمیکرد.
مادرم که تأثر واضطراب شدید مرا بی آنکه بر علت آن پی برد مشاهده
میکرد آخرین انگشتری الماس را که از روزگار جوانی برای وی مانده
بود، نهانی دردست من گذاشت وباچشمانی اشک آلود گفت: «رافائل،
من نیزچون تو از گذشت عمرت در بیماری رنج میبرم، آرزو داشتم که
قریحهٔ خدا داد تو یکروز ترا ازاین گمنامی بدرآرد ودولت واقبال را
برتو روی آور کند زیرا خود بافقری که بدان گرفتارم از گشودن این
راه بدست خویش عاجزم. اما ترا سخت دریأس و نومیدی می بینم و
از بیروی میخواهم که یکبار دیگر نیز سرنوشت خویش را بیازمایی. اکنون
که خیال این سرزمین برای تو زیان آور است از اینجا عزیمت دیاری دیگر

کن وچند گاهی در پاریس بسر بر تا مگر بیاری دوستان خانوادگی خود بجایی راه جویی واستعداد خویش‌را بنمایانی. زیرامیدانی که پدر بیچاره ات ازپرورش شش طفل ومجاهده درحفظ آبروی خویش سخت رنج میبرد. باری این آخرین گوهر منست که با مادر عهد کرده بودم تنها درسخت ترین مواقع ولازم ترین موارد آنرا بفروشم. اینرا بگیر وبفروش تاشاید چند هفته برای زندگی تو درپاریس کفایت کند. این آخرین نقدینه بیست که برای آزمایش بخت تو صرف میکنم ومیدانم که مایهٔ سعادت توخواهد بود زیرا دعا ومهر وغمخواری من جملگی همراه آنست».

انگشتری را ازدست مادر گرفتم وبوسه یی بر آن زدم ودرهمانحال قطره‌یی اشك ازچشمم برروی الماس فروافتاد، اما این آخرین نقدینهٔ مادر که بادست پرلطف او برمن نثار شده بود بهیچ روی برای تحصیل مساعدت وجلب نظر بزرگان وشناساندن من بایشان صرف نشد بلکه‌در حیاتی‌سه ماهه بپایان آمد که هرروزآن درعظمت بچندین قرن‌میارزد!

۵۸

بااینحال باحترام فداکاری مادر وبراثر تمرکز افکار در دیدار محبوب وبرای گذراندن ایام‌معدودی بااو درکمال اقتصاد، ناگزیر تغییری درطبیعت خوددادم بدین معنی که‌باسکه‌های‌معدودی که داشتم‌چون‌پیری لئیم‌شبانروز بمحاسبه وشمارش میپرداختم وگمان میکردم باهردیناری عمری ازسعادت‌وسرور برباد میدهم و بنابرین عزم کردم که چون «ژان ژاك روسو» بامبلغی‌ناچیز وقطع علائق، ازهوسها وپوشش وغذاباز‌ایستم

وهرچه دارم همه را بعشق دهم. علاوه براین از استعدادی که عشق بمن
داده و بسیاری چند منظومه بگروهی از دوستان نموده شده بود، هم نومید نبودم
و درمدت سه‌ماه گذشته بسرودن اشعاری عاشقانه درساعات بیخوابی نائل
آمدم و بابهترین خط خود نوشتم و آنگاه برپدر که شعر شناسی کامل
بود فروخواندم. برخی ازدوستان قطعاتی ازآنرا بیاد سپردند و من
نیزآنها را بمادر سپردم وامید داشتم که سادگی وسوز و لطفی که در
این اشعارپنهانست روزی ناشری را بخریدن آنها ازمن تحریض خواهد
کرد واستقبال عموم ازاین نغمات که در جنگلهائی بوجود گرائیده و
در کنار چشمه سارهائی از چشمهٔ طبع جوشیده اند، یکوقت برای من
نام و ثروتی ناچیز مهیا خواهد ساخت.

٥٩

پس ازرسیدن بهار این تنهائی کمتر برای من دشوار نبود چه یکی
ازدوستان جوانم بنام [illegible] که تازه ازسفرهای خود باز گشته ودر
یکی ازمسافرخانه‌های باشکوه پاریس سکنی گزیده بود مرا درمسکن
خود می‌پذیرفت. این دوست که [illegible] داشتم بخوبی
ازاحوال من آگاهی یافته بود و در اثر نامه‌ای که برای معرفی وی و
شناساندن موضوع عشق و اضطراب و جذبات خود بدو نگاشته بودم با این
نظر بامن در این جذبات شوق هم آواز شده بود. نامه‌هائیکه بمن
مینگاشت از تاثر او نسبت بآن وجود عزیزی که میان حیات و ممات
سرگردان ولی بدون او [illegible] داشت از زندگی برخوردار
بود: حکایت میکرد و همه [illegible] فرستنده پاک را چون هدیه‌ی گرانبها
میدانست که خداوند [illegible] ارزانی کرده [illegible] تا رفته رفته درپرتو

انوار این اختر فروزان پوشیده باشی‌درمرتبه‌یی فراتر ازمرتبهٔ آدمیان قرارخواهی داشت؛ ونیز چون ازین رابطهٔ پاك وخدایـی ما آگاه بود این عشق ما را درشمار فضائل و ملکات عالیه میپنداشت و حتی واسطه بودن میان مارابجان میخرید. ژولی نیز «کنت»را تنها کسی میدانست که لیاقت دوستی من داشته باشد و حتی برابطهٔ نزدیك وشدید میان‌ما نیز رشك نمیبرد.

هنگامی کـه هنوز بپاریس نرفته بـودم «ژولی» و «کنت» هر دو مرا بتسریع عزیمت میخواندند ولی تنها «کنت» از مشکلات مادی من باخبر بود وباآنهمه فدا کاریها که این‌دوست تا دم‌مرگ برای من کرد و با همه یاریها که حتی درسخت ترین مواقع از من دریغ نمی داشت دراین ایام بر فع‌مشکلات زندگی من قادر نبود و تنها میتوانست درپاریس قسمتی ازمسکن خودرا بمن دهد.

با کالسکه یی حقیر که با یك اسب رانده میشد عزیمت پاریس کردم و از این وسیلهٔ محقر نیز شرمی ورنجی بخود راه نمیدادم چه با تفاوت کرایه یی که ازاین راه برای من حاصل میشد می توانستم چند روز بیشتر ازسعادت وصال بهره مند باشم. شباهنگام بپاریس رسیدم. شبی تیره بود وبارانی سخت میبارید، بارانی را بردوش افگندم و راه مسکن «کنت» را پیش گرفتم.

«کنت» درانتظار من بود. چون مرا دید در آغوشم کشید و از ژولی بامن سخن گفت. از پرسش‌وشنیدن احوال ژولی بهیچ روی خسته نمیشدم. درمدتی که بخشك کردن جامه وسد جوع و تغییرلباس (ببهترین وجهی که میتوانستم تامبادا ژولی‌را ازدوستداری خود دربرابرآشنایانش خجل سازم) اشتغال داشتم، کنت بامن میگفت که هم امشب نزد ژولی

میروم واورا ازرسیدن تومطلع میسازم وچون همهٔ حاضران ازمحفل او بیرون رفتند تراخبرخواهم کرد تابدیدار اوروی و برپایهای وی افتی .

چون ساعت یازده شب فرارسید من و « کنت » باهم بیرون رفتیم وتاپای دیوار خانهٔ ژولی پیاده پیمودیم . سه درشکه برابر در خانه ایستاده بود. کنت داخل خانه شد ومن نیز بمیعادگاهی درانتظار اوماندم اماساعتی که درانتظار بودم برمن سخت دراز گذشت ودراین مدت براین میهمانان بیکار که برای گذراندن وقت خود بی آنکه ازضربات دو قلب عاشق و سوخته باخبر باشند ، چندین مایهٔ زحمت شده بودند : هزاران لعنت فرستادم . آخر کنت باز گشت ومرا تادرخانه همراهی کرد وخودرفت.

۶۰

اگرهزاران هزارسال زنده بمانم این لحظه واین ملاقات را فراموش نمی کنم . او درروشنایی چراغی ایستاده و آرنج را باوارستگی تمام بر مرمر سفید بخاری تکیه داده بود . قامت بلند وشانه ها و نیمرخ او که درآینه منعکس شده وچهرهٔ وی که بجانب در معطوف وچشمانی که بدالان کوچك و تاريك جلو تالار دوخته و سری که اندکی بپهلو خم شده بودجملگی بوی حالت کسی را میداد که میخواهد صدای پایی را که نزدیك میشود بیاری گوش تشخیص دهد . جامهٔ ابریشمین سیاهی برتن داشت که گردا گرد یقه وبالا تنه ودامن آنرا توری سیاهی زينت میداد ... سیاهی این جامه جز شانه ها و گردن وصورت اورا در روشنایی چراغ مرئی نمیگذاشت وبا تیرگی آن سیاهی زلفانش نیز که در بالای سر گره زده بود توافقی داشت و این توافق رنگ هم بر بلندی قامت و

نرمی مطبوع اندام وی می افزود . انعکاس نورآتش درآینه ، روشنی چراغ که برگونهٔ او میتابید ، روحی که انتظار و بیصبری و عشق دروی پدید آورده بود :جملگی برچهرهٔاو رونقی ازشباب و نشانه یی ازحیات میدادند !

نخستین فریاد من آوایی ازسرور بود که براثر دیدار او درحالت بهتری‌ازسلامت وزیبایی‌که درآفتابهای مطبوع «ساووآ» نمی‌دیدم: بمن دست داد. بانگاه اوآرامشی دردل واحساسی ازتصاحب جاودانی وی در جان من نفوذ کرد. ژولی چون مرا دید میخواست سخنانی برلب آرد ولی نتوانست زیرا تأثر لبان اورا از گفتار بازداشت. چون بدورسیدم بر پای اوافتادم ولی درهمان حال سررا بلند کردم تایکبار دیگر نیز براو بنگرم‌وبدانم این که می‌بینم خوابی‌وخیالی نیست. او بایك دست‌زلفان مرا درمیان انگشتان نوازش میداد وبادست دیگر بربخاری تکیه‌داشت اماسرانجام‌او نیز بزانودرآمد. دیری بیکدیگر نگریستیم‌وبجست‌وجوی کلامی برای‌آغاز سخن همت گماشتیم ولی کلامیکه مبیّن این سعادت عظیم وتأثر شدید ماتواند بود، وجود نداشت! پس ناچار ساکت ماندیم زیرا این سکوت واین خضوع خود بهترین زبان ما درآنحالت بود. این خضوع درمن مبیّن کمال پرستش و دراو نمایندهٔ نهایت سعادت بود وآن حالت ماگفتی بزبان حال چنین میگفت: «این دو یکدیگر را میپرستندااماآوخ که میان ایشان عفریت‌مرگ حائل است، و ازینروی باآنکه یکدیگررا ازنگاه دید گان مست ومدهوش میدارند هیچگاه نمی‌توانند درآغوش هم افتند!»

۶۱

نمی‌دانم چند دقیقه دراین حال بودیم وچه پرسشها وپاسخهای بیشمار برلبان بیحرکت او ولبهای بستهٔ من گذشت وچه‌سیلهای اشک وموجهای شادی ازچشمان اشك آلود او و دیدگان سرشاك بار من دوید. درك سعادت ما را خیره وبیحرکت برجای گذاشته بود، دراینحال از ماهیت «زمان» اثری نبود چه برای ما «ابدیت دریك لحظه» حاصل شده بود!

ناگهان یکی بردرخانه کوفت وپس کسی ازپله ها بالا آمد. پس ازجای برخاستم، او نیز نوان نوان برصندلی افتاد ومن سوی دیگر درتاریکی نشستم تاسرخی چهره و سرشاك دیده را پنهان دارم. مردی سالخورده وموقر ونجیب از درد رآمد وبی‌آنکه سخنی گوید آهسته‌تا صندلی ژولی پیش رفت ودست لرزان‌اورا بامهری پدرانه بوسید. این‌مرد «دوبونالد» بود. اگرچه ورود«دوبونالد» آن جذبه وخلسهٔ لطیف ما را ازمیان برد ولی من او را دردل درود فرستادم چه اگر اینحالت ادامه می‌یافت عقل ما هردوان درزیر بارمستی وجذبات شوق یکباره خرد و ناچیز میشد! این یکی از آن لحظات بود که درآن روح حاجت به دم سرد پیری‌عاقل دارد تاچون‌آبی‌سرد برآتش احساسات فروریزد وپولاد عزم‌واراده راآبدارترسازد.

۶۲

«ژولی» مرا به «دوبونالد» معرفی کرد و گفت این‌همان جوانست

که اشعار اورا خوانده‌اید. «دوبونالد» مرا بمهر تحیّت گفت و آنگاه با ژولی بسادگی پدری پیر دیری صحبت داشت. صدای او چون آوائیکه از روح‌سرچشمه گیرد نافذ بود. سخنان وی باوارستگی‌مطبوع و کامل روحی که سرّ آرامش واستراحت داشته باشد،ادا میشد وآهنگ سخن او تناسب بسیار با امارات‌شخصیت باطنی که از ناصیهٔ وی‌هویدابود داشت. سخن ایشان بدرازا کشید وساعت بدوازده نزدیك شد ومن برای آنکه تصور نزدیکی شدید‌خودرا بژولی‌ازذهن این‌پیر بزادیم ازجای‌برخاستم وبیرون‌آمدم واگرچه پس‌ازآنهمه‌انتظاروطی آن‌راه درازازدیداراوجز یك‌نگاه وسکوت‌ارمغانی‌باخودنبردم لیکن‌تصویراورا درذهن واطمینان بدیدار اورا درایام آینده باخود بردم که درنظر من از همه چیز برتر و بالاتر بود ! مدتی درخیابان های پاریس سرگردان بودم . خشنودی از دیدارژولی تبی‌سخت درمن‌حادث کرده بود چنانکه از گرمی‌تن‌بالاپوش را درمهبّ بادهای سرد میگشودم وهوای نیم شبی‌را باحرصی تمام‌بسینه میبردم تامگراندکی‌ازسوزش قلب فرونشانم ! چون بخانه برگشتم دیر گاهی از خوابیدن کنت گذشته بود ولی من تا سپیدهٔ صبح بخواب‌نرفتم.

. . . .

آرامترین ایام عمر من همین روزها بود زیرا جز یك منظور و یك غایت دردل وروح من‌چیزی نبود ومن بحفظ این حالت چنان‌توجه داشتم که کسی بحفظ عطر وقرار ندادن آن دربرابر هوای آزاد برای جلوگیری ازتبخیرآن، علاقه دارد. همیشه بانخستین شعاع بامدادی که دیرتر ازموقع بخوابگاه تاریك وسرسرایی که کنت‌چون گدای عشق‌در آن منزلم داده بود، میتافت، سرازخواب برمیداشتم وروز را بانگارش مکتوب مفصلی بژولی آغاز میکردم ودرآن دنبال سخنانی رامیگرفتم

که شب پیش باژولی گفته بودم وافکاری را که پس از تودیع او در من پدید آمده بود با او درمیان مینهادم. این افکار فراموشیهای لطیف و ملامتهای مطبوع عشقی بود که روح را تا ازعهدهٔ جبران تقصیرات‌خود بر نیاید دررنج وشکنجه میدارد، این اندیشه ها درحکم دُرهای یتیمی بود که ازلب یا روح محبوب برزمین افتد وروح عاشق را بباز گشت و گردآوردن آنها برانگیزاند تا بیاری آن بر گنج عواطف و احساسات خویش‌تواند افزود! ژولی‌این نامه رابمحض بیداری چون دنبالهٔسخنانی که باصدای خفیف درخواب خویش میگفت، دریافت میکرد و من نیز پیش ازنیمروز بزیارت جواب آن توفیق می‌یافتم!

بدین وسایل دل سر گردانم را ازشدت اضطراب والتهابی که بر اثر ملاقات شبانه حاصل‌شده بود میرهاندم ودرعین حال خودرا ازبیصبری وشدت اشتیاقی که بدیدار وی در شبانگاه داشتم میکاستم.

ازساعتی که ژولی را ترك میگفتم تاساعتی که دو باره بدیدار او بروم بانواع وسائل خودرا سر گرم میداشتم تاازاضطراب وتشویش‌روح بکاهم. ساعت های متمادی بقراءت ومطالعه و کار تن درمیدادم، امامراد من ازاینهمه کار تنها این بود که‌خودرا فقط برای او، نه برای‌دیگران کامل کنم، میخواستم کسی که محبوب اوست درمیان مردم دانشمند و بزرك محفل وی باعث شرم وخجلت اونگردد ومردان‌بزرگی‌که انجمن اورا تشکیل‌میدهند ومرا درتالار اوچون مجسمه یی‌حقیر کنار بخاری ایستاده می‌یابند اگراتفاقا رشتهٔ سخن را دردست من گذارند بتوانند روح وهوش وآیندهوامیدی دراین جوان محجوب ساکت بیابند. علاوه براین، امیدها وآرزوهای مبهمی نیز باعمال بزرك وبفعالیتی داشتم که یکروزبرایم‌پیش‌آید وچنین‌میپنداشتم که‌روزگاری‌درمیان گردباد مشاغل

وامور- چون برگی زرد ازباغ کوچك پدرم که دچار صرصر خزان گردیده وبفرازآسمان برده شده باشد- درافتم ودرآن هنگام ژولی‌مرا ازدور بنگرد که چگونه با مشکلات وپیش‌آمدها وافراد زد و خورد میکنم وبنیروی قدرت‌وعظمت وفضیلت روحانی برمشکلات غلبه‌مییابم، وازاین ظفر ونصرت آهسته برخود ببالد که توانسته است پیش ازعامهٔ مردم باستعداد من پی‌برد وزودتر ازدیگران مرا بشناسد .

۶۳

این اصل وعلی‌الخصوص بیکاری جبری که نتیجهٔ توجه بیك‌فکر و نفرت ازهرچیزی غیرازآن‌بود؛ ونداشتن‌چیزی برای سرگرمیهای‌دیگر بشدت بمطالعه وتحقیقم واداشت‌چنانکه هیچگاه‌چنین قدرتی برای کار در خود ندیدم ، تمام روز بشت یك میز که روشنی حیاط مهمانخانهٔ «ریشلیو»ازپنجرهٔ کوچکی برآن میتافت‌کار میکردم. اتاق بایك‌بخاری بدل‌چینی گرم میشد. جلو میز وصندلی من پرده‌یی بودکه مرا از نگاه بزرگانی که بدیدار «کنت» می‌آمدند حفظ میکرد؛ در حیاط وسیع مهمانخانه صدای درشکه ها، سکوتها و گاه اشعه یی از آفتاب زمستانی درهم می‌آمیخت. این صداها وسکوتها مرا بیاد بازیهای انوار خورشید وغرش باد ومه کوهستان های سرزمین من میانداخت.

گاه درمیان کار خود کودکی‌را بین هشت وده سالگی در حیاط مهمانخانه ببازی مشغول میدیدم . این کودك پسردربان مهمانخانه بود. سرفرشته‌آسا، گیسوان‌زیباوچین‌درچین وقیافهٔ‌باهوش وحساس‌اومرا بیاد چهره‌های زیبای کودکان‌دیارم‌میافکند. اتفاق‌را پدرش ازقریه‌یی نزدیك

دهکدهٔما بود که براثر فقر بپاریس پناه آورد وبدین کاراشتغال ورزید.
این کودك بمن مهری خاص پیدا کرد ورایگان بادای خدمات من میلی
داشت وهرچه میخواستم برایم مهیا میکرد . پاره یی نان وقطعه‌یی پنیر
ومقداری میوه هرروز برایم حاضر مینمود ومن این غذای ساده را بر روی
میز ودرمیان کتبی که بر گرد من بود، میخوردم .

این کودك سگی سیاه داشت که هیچگاه ازو جدا نمیشد و پیداست
که براثر مهر این طفل بمن سك او نیز بامن انس یافت ومن این حیوان
را دیر گاه چون یادگار محبوب وبازماندهٔ باوفایی از این روزگار
تنهایی وانزوای خویش باخود داشتم تابسال ۱۸۲۰ دریکی از جنگلهای
ایتالیا ناپدید شد ومرا ازدوری خویش درمحنتی سخت نهاد . آن کودك
بینوا امروز بزرك و بکار گراور سازی آشنا شده و در شهر لیون بدین
صنعت مشهور است . کودك محبوب آن روزگار و جوان وفادار امروز
چون اتفاقاً اسم مرا دردکان خود شنید بدیدارم آمد وازشادی ملاقات
من وتلف شدن سك بسیار گریست . آری دل سودا زدهٔ آدمی چنانست
که هرچه را یکبار دوست داشت همیشه بدان نیازمند است و برفنای
یك کشور عظیم همچنان میگرید که برفقدان یك حیوان حقیر !...

٦٤

در این چند هزار ساعت که میان بخاری و تجیر و پنجره و بچهٔ
روستایی وسك محصور بودم تمام آثار مکتوب نویسندگان قدیم یونان
و روم را خواندم مگر آثار منظوم که در مدرسه از همهٔ آنها متمتع و
برخوردار شده بودیم و دیدگان خسته و ناتوان ما از کثرت مطالعه در

آنها جز تقطیع اوزان و تشخیص هجا های بلند از کوناه چیز دیگر نمیدیدیم، وپیداست که این حال نتیجهٔشوم اشباعِ مغزهای کودکانهٔ ما ازروایح زیباترین وعطرآگین ترین گلهای بوستان فکربشر بوده‌است! پس‌جز شعرآثار همهٔ فلاسفه و خطبا و مورخان را بزبان اصلی آنان خواندم و علی‌الخصوص آن دسته را که بیش ازدیگران از نیروی گزارش وقایع وبیان‌وتفکر برخوردار بودند بیشترمورد توجه قرار میدادم ودر فوق همهٔ آنان به«توسیدید[1]» و«تاسیت[2]» و سپس به « ماکیاول[3]»

۱ـ Thucydide بزرگترین مورخ یونانی مؤلف « تاریخ جنگ پلوپونز» که با نهایت بی‌طرفی و باتحقیق درعلل وقایع نگاشته شده است. نثر توسیدید دارای‌انشایی فصیح و بیانی بلیغ‌وصریح وخالی اززواید است. ولادت اودرحدود سال ٤٦٠ ق.م. ووفاتش بسال ۳۹۵ ق.م. اتفاق افتاده است.

۲ـ Tacite مورخ‌رومی‌مؤلف کتب‌معروف: سالنامه‌ها (Annales)، تواریخ (Histoires) و عادات (Mœurs) و ژرمن‌ها (Les Germains) وجزآنها. وی‌مورخی بدبین ولی‌دارای‌روشی مؤثر وسبکی بدیع‌است. ولادت و وفاتش در حدود ۵۵ـ۱۲۰ بعدازمیلاد مسیح اتفاق افتاد.

۳ـ Machiavel (نیکولا Nicolas) سیاسی و مورخ و نویسندهٔ بزرگ ایتالیایی صاحب تألیفات ممتعی مانند شاهزاده (le Prince) وفن‌جدال (L'Art de la Guerre) و بحث درنخستین باب از ابواب عشرهٔ تیت لیو. (Discours sur la première Décade de Tite-Live) است. کتاب اخیر او شامل مطالعاتی در باب نخستین قسمت از کتاب معروف تیت لیو نویسنده و مورخ بزرگ ایتالیائی (۵۹ ق.م. ۱۹ ب.م.) بنام ابواب عشره (Décades) میباشد.

ماکیاول مورخی توانا ومیهن پرست ونویسنده‌یی بزرگ‌است. ولادتش بسال ۱٤٦۹ و وفات بسال ۱۵۲۷ اتفاق افتاده. سیاست « ماکیاولیسم Machiavélisme بدومنسوبست وآن سیاستی‌است که باخدعه و فریب آمیخته وازتوسل بمبانی‌اخلاقی ووجدانی دورباشد.

مهندس عالیمقدار ترمیم ویرانی امپراطوریها، وبعد ازو به «سیسرون[1]» که چون ظرفی مصوّت حاوی هر مظروفی، از اشکهای آدمیان، شوهران، پدران، دوستان، تااختتناق رم وجهان وحتی پیش بینی واحساس سرنوشت خویش است: علاقه میورزیدم. سیسرون بمثابهٔ صافییی است که همهٔ چیزهای مذکور چون آب در آن جای گیرد وبرمبنای فلسفه وآرامش و سکون خدایی بپاکی وصفا گراید و آنگاه از روح بزرك او باامواج فصاحت ودانش وپارسایی تراوش آغاز کند. تا آنوقت سیسرون درنظر من خطیب بزرك ولی فاقد مطلب ودانش بود لیکن بامطالعهٔ آثار اودر این اوقات دریافتم که دراشتباه بوده‌ام واوپس ازافلاطون یکی ازبزرگترین بلغای عهد قدیم است وسبك او درمیان همهٔ زبانها عالیترین سبك وروش بیان است، و اگرچه بظاهر ضعیف میآید لیکن چون بکنه معانی او برسیم خواهیم دید صاحب روح بزرگیست که همهٔ حقایق را احساس کرده ودریافته وهرچه‌را قابل فهم واحساس رومیان آن عهد بوده ببیان آورده است.

۱- Cicéron (مارکوس تولیوس Marcus Tullius) فصیحترین خطیب ونویسنده ویکی ازمتفکرین وفلاسفهٔ روم که بسال ۱۰۶ ق.م. ولادت یافت. وی مدتی ازطرفداران پومپه (Pompée) وسپس ازجانبداران قیصر (César) بود و بعدازو جانب اکتاو (octave) راگرفت و با آنتوان (Antoine) بمبارزه برخاست وعاقبت بدست کسان آنتوان بقتل رسید (۴۳ق.م.). سیسرون را درفصاحت وبلاغت و جزالت وسلاست بیان وقوت منطق و استدلال در میان خطبای عهد قدیم نظیر ورقیبی نیست وحتی ازحیث قدرت بیان در مسائل سیاسی بردموستن نیز برتری دارد. وی درنثر نیز بحدی چیره‌دست است که هیچیك ازنویسندگان لاتین نتوانسته‌اند درفصاحت وفخامت الفاظ وحسن ترکیب کلمات باوبرسند. ازمیان مهمترین مباحث وآثار سیاسی او Les verrines و Les Catilinaires و Les Philippiques را باید نام برد.

امار اجع به«تاسیت» ، من هیچگاه باعتقاد خود نسبت باو تردیدی راه نمیدادم وحتی اورا بر توسیدید ترجیح مینهادم . توسیدید در توصیف و نشان دادن حقایق چیره دست تر است تا در بخشیدن روح وحرکت بدانها. تاسیت تنها مورخ نیست بلکه آثار او خلاصه یی از روحیات بنی آدم و بیان واکنشی از اعمال است که درقلب مردی آزاد منش وعفیف و حساس حاصل شود . لرزشی که بر اثر قراءت آثار او برخواننده دست میدهد تنها ارتعاشی نیست که در پوست جسم حاصل شود بلکه اقشعراری است که برروح عارض گردد. حساسیت او بیش از نیروی تهییج وتحریك است واین نتیجهٔ پارسایی اوست؛ داوریهای وی بیش از انتقام جوییست واین نتیجهٔ حس عدالت اوست؛ کینه و نفرت او بیش از خشم است واین نتیجهٔ فضلیت و پاکدامنی اوست. اگر میخواهید جنایت را در نظر فرزندان خود ممتنع جلوه دهید وملکات اخلاقی را دردیدهٔ تصورات آنان بیارایید، روح ایشان را ازسرچشمهٔ افکار تاسیت سیراب سازید و بدانید که اگر دراین دبستان مردانی بزرك وقهرمانانی شهیر ببار نیامدند نتیجهٔ فقد حمیت ومفطور بودن آنان بر جنایت و بدکاریست. ملتی که آثار تاسیت نزد او بمنزلهٔ انجیل سیاست باشد درفوق همهٔ ملل واقوام جای خواهد گزید واین ملت در پیشگاه خداوند درام تراژیك نوع بشر را در عین عظمت وجلال بسازی خواهد کرد . امامن ارادهٔ ثابت وعزم متین خویش را بتمامی مدیون این مردبزرگم واوست که فی الواقع پولادعزم وارادهام راآب داده واستحکام بخشیده است . اگر روزی عهد منحط ما عظمت وشکوه دورهٔ اورا بدست

میآورد ومن نیز لیاقت آن می‌یافتم که براثر فداکاری شگرفی بافتخار شهادت نایل شوم، هنگام مرك چنین میگفتم: «افتخار حیات ومماتمن نصیب استاد است نه بهرهٔ شاگرد، زیرا اینکه در کنه وجود من میزیسته وباآن راه نیستی گرفته تاسیت است!»

٦٦

من خطبا را نیز همچنین با عشق و علاقهٔ وافر دوست میداشتم وآثار آنان را با این تصور قراءت میکردم که روزی برای گروهی کثیر که باسکوت بکلماتم گوش فرادارند، سخن خواهم گفت. درمیان این خطبای بزرك جامعهٔ بشری ازقبیل دموستن[۱]، سیسرون، میرابو[۲] از همه نوتر وجالب تر درنظرمن لردچاتم[۳] بوده است زیرا فصاحتوی بدرجه ییست که اثرسخنان اورا بهمهٔ جهان نقل میکنند وآنرا ما فوق

۱– Démosthène بزرگترین خطیب یونانی (۳۸٤–۳۲۲ ق. م.) بود. وی پانزده سال بافیلیپ مقدونی پدراسکندر که میخواست برآتنیان دست یابد وآنانرا مطیع خویش کند مبارزه کرد وخطابه‌های جاویدان خودرا بنام Philippiques و Olynthiennes برضدوی ابراد کرد اما بعدازفیلیپ و براثر فتوحات اسکندر ازمخالفت دست برداشت وپس ازاسکندر بنفع وحدت یونان فعالیت کرد ولی چون نتوانست بمقاصدخویش نائل گردد خویشتنرا از بیم آنتی پاتر Antipater سردار و جانشین اسکندر درمقدونیه و یونان، مسموم ساخت. این پادشاه ملك سخن درآغازامراصلا استعداد خطابه نداشت و برای تحصیل این استعداد رنجهای بسیار برخود گماشت.

۲– Mirabeau (هونوره گابریل Honoré-Gabriel) خطیب بزرك ومشهور دورهٔ انقلاب کبیرفرانسه (۱۷٤۹–۱۷۹۱).

۳– Chatham لردچاتم لقب ویلیام پیت (William Pitt) سیاسی و خطیب معروف انگلیسی است (۱۷۰۳–۱۷۷۸).

زمان و عصر وی وحتی برروی بالهای تیز پرواز شعر مینهد و بمرحلهٔ حقیقت ابدی واحساسات فنا ناپذیر اعتلاء میدهد. «چاتم» حقیقت را از دست خداوند دریافت کرده وآنرا تنها چراغ راه خود قرار نداده بلکه چون صاعقه یی درمباحث بکار برده‌است. بدبختانه ازاین خطیب مصقع مانند «فیدیاس»[۱] که در «پارتنون» می‌بینیم، جزبقایائی از یك پیکرهٔ ناقص برجای نمانده است. لیکن اگر این بقایا را بیاری اندیشه بهم پیوندیم ازآن معجزات فصاحت را آشکار خواهیم دید. بسیاری ازاوقات اوضاع، مواقع، علائق، امیال ومواضعی را که مایهٔ تحریك این مرد بزرك بایرادخطابه‌های خودمیشد درنظرمیآوردم وآنگاه ماننددموستن که خطابه‌های خودرا برامواج دریا فرومیخواند، نزد خود برای‌اشباح تصور وخیال سخنرانی آغاز میکردم.

٦٧

برای نخستین بار دراین دوره نطقهای فوکس[۲] و پیت[۳] را خواندم. فوکس را مردی عبارت پرداز و تا درجه یی نویسنده یافتم. وی یکی ازنوابغ سفسطه کاربود که تنها برای‌منفی گوئی خلق شده‌بود نه برای بیان مطالب خود. او در زمرهٔ وکلاء مدافعی بود که وجدان ایشان جز درسخنان و کلماتشان وجودی ندارد و دفاع آنان ازحقوق

۱ـ Phidias بزرگترین‌مجسمه ساز یونان قدیم. وفاتش درسال ۴۳۱ ق.م. اتفاق‌افتاد. ازجملهٔ آثار مهم او یکی‌مجسمهٔ منرو Minerve درپارتنون Parthénon معبد بزرك یونان است.

۲ـ Fox خطیب وسیاسی مشهورانگلیسی و معارض بزرك ویلیام پیت (۱۷۴۹ــ۱۸۰٦).

۳ـ Pitt رجوع کنید به لرد چاتم در حاشیهٔ‌صفحهٔ ۱۳٦.

خلق نیز پیش ازهرچیز برای کسب شهرت عمومی است. اما «پیت»را مردی‌سیاسی یافتم که سخنان وی عین عمل‌است ودر دورهٔ ویرانی اروپا تقریباً بتنهایی کشور خویش را براثر حسن تشخیص و ثبات عقیدت محافظت کرد. پیت بمنزلهٔ «میرابو»بود که امانتی بیشتر وهیجانی کمتر داشته باشد. ازاین پس پیت ومیرابو درنظرمن دو مرد مرجّح ومنتخَب سیاست جدیدشناخته شدند. مونتسکیو[۱] درجنب آنان‌محققی ِتحریر وزبردست ومنطم‌درردیده ام جاوه کرد وفنلون[۲] مردی الهی ولی‌دارای افکار واهی وموهوم و روسو مردی پرشور وصاحب احساساتی تند که اتکاء او در درك حقایق بیشتر مبتنی بر قریحه بوده است تا تحقیق ، و بوسوئه[۳] مردی زبان آور وصاحب روحی مداح که در رفتار و گفتار

۱ – Montesquieu نویسندهٔ سیاسی مشهور فرانسوی مصنف « نامه‌های ایرانی » (Lettres persanes) و «عظمت وانحطاط رومیان ، De la grandeur et de la décadence des Romains وروح‌القوانین (Esprit des lois). وی ازمیان نویسندگانی که پیش آهنك انقلاب کبیر فرانسه‌اند از همه مؤثرتر بوده است. مونتسکیو نخستین کسی است که اصل تفکیك قوا را اظهار کرده است. ولادت او در۱۶۸۹ و وفاتش بسال ۱۷۵۵ اتفاق افتاد.

۲ – Fénelon از روحانیون و نویسندگان بزرك فرانسه نویسندهٔ کتاب «قصص» (Fables) و« مکالمهٔ اموات» (Dialogues des morts) وتلماك Télémaque که حاوی انتقادات‌غیرمستقیم ازحکومت لوئی چهاردهم بوده است و نشرآن درسال ۱۶۹۹ مایهٔ بی‌مهری بادشاه فرانسه بوی گردید. علاوه بر این آثار دیگری ازو باقی مانده است . ولادت او بسال ۱۶۵۱ و وفاتش در۱۷۱۵ بود.

۳ – Bossuet روحانی و خطیب بزرك فرانسوی (۱۶۲۷–۱۷۰۴) که مخصوصاً در خطابه‌های رثائی (Oraison funèbres) شهرت و مهارت بسیارداشت ومهمتر ین آثار اوهمین خطابه‌هاست.علاوه بر این آثاردیگری ازقبیل « بحث‌در تاریخ‌عمومی» Discours sur l'Histoire universelle و«سیاست منقول از کتاب مقدس» Politique tirée de l' Ecriture sainte نیز از وی باقی‌مانده است .

خویش در پیشگاه لوئی چهاردهم، استقامت رأی حکیمان را با خوش خدمتی درباریان در آمیخته است.

ازاین مطالعات تاریخی وخطابی طبعاً متوجه سیاست‌شدم. خاطرهٔ یوغ امپراطوری که بتازگی‌درهم شکسته بود، وبیم ازحکومت نظامیان که چندی‌تحمل کرده بودیم مرا متمایل بآزادی میساخت. یادگارهای خانوادگی، کشش دوستیها، تأثیر وضع خاندان سلطنتی کـه از تخت پادشاهی بچوبهٔ دار و تبعیدگاه وسپس ازتبعیدگاه به سریرسلطنت‌کشانده شده بودند... جمله در من این آرزو را ایجاد میکرد که تخت قدیم سلطنت وآزادی جدید بیکدیگر نزدیك شوند و با این سرزمین‌نیاکان راه آشتی ویگانگی پویند. بدین ترتیب حکومت ما ازدو مزیت که درنظر آدمیان گرامیست یعنی «قدمت» و«حداثت» برخوردار میبود و یادگارقدیم را باامید بآینده درهم میآمیخت. این خیالات‌مطبوع باسن من متناسب بود لیکن هر بامداد قسمتی ازآن از روح من پاك و زائل میگشت زیرا با نهایت اندوه متوجه این نکته میشدم کـه روش قدیم حکومت بدشواری عقاید جدید را میتواند بپذیرد و هیچگاه سلطنت مطلقه وآزادی جز باکشمکش مداومی که مایهٔ نقصان قوای مملکت خواهد بودباهم جمع نمیشوند. سلطنت‌همواره مورد بدگمانی وآزادی پیوسته دچار خیانت خواهد بود.

۶۸

درمدت چندماه ازاین مطالعات عمومی بمطالعات جدیدی‌متوجه شدم که براثر صعوبت وخشکی وسردی و بُعد خویش ازقلب جوانیکه مست‌خیال وعشق بود. فکر وروح مرا بیش ازحد لزوم درخود مستغرق

ساخت . مراد من ازاین مطالعات، علم اقتصاد یا علم ثروت ملل است .
کنت و ... باین علم باروح تحقیق و تدقیق اشتغال داشت و کتابهاییکه
تا آن هنگام بزبان های ایتالیایی وانگلیسی وفرانسوی درباب این علم
نگاشته شده بودروی میز وقفسه های او گردآمده بود . ما بایکدیگر
این کتابهـا را خواندیم و در باب مطالب آنها با هم بحث کردیم و
افکاری راکه‌درحین‌این‌مطالعات وبحث ها برای ماپیش میآمد یادداشت
نمودیم. این علم اقتصاد که هنوز بیشتر مسائل بدیهی را بجای اصول
علمی موردبحث قرارمیدهد وبسی‌ازمسائل را مطرح میکند وبی‌جواب
میگذارد، محققاً درنظر ماهیات‌رمز ومعمایی داشت وازاین گذشته نزد
ما مبنای مباحثات کم‌ارزشی بود که تنها وسیلهٔ بکار انداختن قوهٔعاقله
است بدون آنکه روح را بواقع سر گرم سازد، وفی‌الواقع نوعی ازمعما
بود که برای حل آن درجست وجوی کلمه برآییم بی‌آنکه لذتی ازین
امر ببریم. بعد ازآنکه‌همهٔ مباحث این علم راخواندم وراجع بآنهابحث
کردم ومطالبی که‌بنظر میآمد یادداشت‌نمودم، صراحة چند اصل‌نظری
را درآن بطور کلی منطبق برحقیقت یافتم که‌از حیث انطباق برموارد
عملی مشکوك بنظرمیآمدند واگرچه میخواستنددرسلك حقایق‌مطلق
منسلك گردندولی غالباً قوانینی‌تهی‌میان وعاری ازحلیهٔ حقیقت‌داشتند.
من درقبال دلایل این‌اصول‌اظهاری نمیتوانستم کرد لیکن غریزهٔ تحقیق
من واقعاً ارضاء نمیشد و بدین سبب کتابها را زیر پا نهادم و در انتظار
نوری که حقایق رامکشوف سازد نشستم . این علم هنوز بمرحلهٔ کمال
نرسیده بود وبا آنکه علمی بتمام معنی تجربی است هنوز عمر و نضج
کافی برای اثبات مقاصد و نظر های خود نداشت ولی بعد ها که عمری
بیشتر یافت اصولی‌را دراختیاراهل سیاست خواهد نهاد که بتوانندبرای

اجتماعات بشری منابع آسایش و رشته های برادری بدست آورند و ملل جهان را بیش ازپیش بیکدیگر نزدیك سازند .

٦٩

با این تحقیقات ممتد مطالعات دیگری را که از کودکی باز همواره مطبوع طبع من بود آمیختم و آن مطالعه و تحقیق در باب دیپلماسی یاعلم روابط دول بوده است . اتفاقی مرا بمنابع این اطلاعات راهبری کرد. بدین معنی که‌هنگام مطالعات و تحقیقات خود درعلم اقتصاد رساله‌یی راجع بیك موضوع که فکرمرا شدیدا مشغول میداشت نگاشتم و آنرا بدین عنوان موسوم ساختم : «نجبا درحکومت قانونی فرانسه‌چه مقامی را میتوانند احراز کنند ؟» این موضوع دقیق را در چنین موقعی باقریحه وحسن تشخص که طبیعت بمن داده بود و با بی طرفی روحی جوان که‌ازخود پسندیهای طبقات زبرین وامیال طبقات‌فرودین وحب‌و بغضهای معاصرین بر کناربرد مورد مطالعه وبحث قراردادم . دربن‌رساله باعلاقهٔ تام بملّت، وباهوش و استعداد تشکیلاتی، واحترام نسبت بطبقات اشرافی که نام آنان ونام مملکت فرانسه درمیدان های جنك و ادارات داخلی و کشور های خارجی ، دیر گاهی با یکدیگر همراه بود : عقاید خویش را اظهار کردم و از مباحث خود چنین نتیجه گرفتم که باید امتیازات خصوصی نجبا بغیر ازآنچه مقبول افراد ملت وغیرقابل حذف است، ازمیان برود وعنوان نجابت منحصر بمقام‌انتخابی «پیر»[1] شود و ثابت کردم که در یك کشور آزاد عنوان نجابت جز از طریق انتخاب

۱ــ Pair ازعناوین قدیم نجبای فرانسه وعنوانی که از۱۸۱۵تا۱۸٤۰ باعضاء شورای عالی داده میشد

نباید موجود باشد ومسبب آن نیز باید ادای خدماتی بکشور و بصورت پاداشی بلیاقت وامانت آحاد ملت باشد.

این رساله را برای آنکه ژولی تاحدی از فعالیت من آگهی یافته باشد بوی تسلیم داشته بودم واو آنرا برای مطالعه بیکی ازافراد مبرزو مشهور انجمن خویش آقای م... داد که مدتها منشی مخصوص امپراطور ودرعین حال ازطرفداران حکومت مشروطه بوده است. وی صاحب یکی از آن ارواحی بود که از آغاز ولادت با کمال و پختگی همراهند لیکن تاپایان عمر جوان و نیرومند باقی میمانند و پس از مرگ نیز جانشینی نمی‌یابند. آقای م... پس ازقراءت اثر من ازژولی پرسید این رساله‌اثر کدامین مرد سیاست است؟ او تبسمی کرد و گفت که این اثرجوانی کم سال و گمنام است که نه تجربه‌یی دارد ونه سابقه‌یی درامور. آقای م... برای قبول این سخن بدیدار من میل نمود وبامن چنان بلطف ومرحمت رفتار کرد که رابطهٔ ما بدوستی منجر گشت و این دوستی تا دم مرگ همنچان باقی بود. من این اثر را بچاپ نرسانیدم لیکن آقای م... مرا بدوست خود «رینوال»(۱) که صاحب جانی روشن وقلبی گشاده وهوشی جاذب ومردی خوش مشرب ودرعین‌حال جدی وخشن بود معرفی کرد. وی ازمبانی سیاست خارجی‌ما بود ومرگ‌اوهنگامی اتفاق افتاد که سفارت فرانسه را درمادرید داشت. رینوال که‌آن رساله را قراءت کرده بودمرا درخانهٔ خویش بالطفی که مایهٔ تشویق و با بشاشتی که زدایندهٔ فاصله و دوری ما ازیکدیگر و سبب تحریض و برانگیختن روحی جوان بود پذیرفت. رینوال یکی ازآن مردانی‌بود که مایهٔ رغبت‌جلیسان بآموختن مسائل ازآنان میشوند و روح خود را بجای تحمیل بر دیگران برائر

۱- Reyneval

تعلیم همه‌جا بسط میدهند. مکالمهٔ بارینوال شناختن اروپا واوضاع آن رابرای شنونده بیش ازمطالعهٔ یك کتابخانهٔ سیاسی‌میسر میساخت و من سلیقه وروش خودرا درمشاغل عالیه بدو مدیونم. اواین امور عظیم را با توجه تام باهمیت آنها و بی آنکه زحمتی ازین باب احساس کند انجام میداد. نیروی روحانی وی همهٔ مشکلات را از میان میبرد و نرمی و لطف کردار او باموز روح ولطف می‌بخشید. سعی میکرد که میل ورد بخدمات سیاسی را درمن برانگیزد و بهمین سبب مرا به «دوتریو»(۱) رئیس بایگانی معرفی کرد وبدو فرمان داد که ازنتایج و اسناد روابط سیاسی آگاهم‌سازد. این پیرسپید موی بمنزلهٔ سنّت تغییر ناپذیرواصل جاندار و ذیحیات دیپلماسی ما بود و با قامت پر وقار، آوای خفیف، موی انبوه وسپید، مژگان بلند که‌برچشمانی عمیق وتار فرو افتاده‌بود بمثابت قرنی ناطق بود. وی چون پدری مرا پذیرفت و از باز گذاشتن اندوختهٔ کهن‌دانش بمن‌سخت خشنود بود وزیرنظرخویش‌مرابخواندن و تفحص پرونده‌ها ومطالعه وبرداشتن یادداشت وادارمیکرد... «دوتریو» در جنك ژوییهٔ سال ۱۸۳۰ که مایهٔ زوال‌قدرت خاندان «بوربن» و نقض عهدنامهٔ ۱۸۱۵ گردیده بود، بدرود حیات گفت.

۷۰

این بود اشتغالات پراز کوشش وپرفایدهٔ ایام من؛ ومن جز بدین امور بچیزی دیگر التفات نداشتم وحتی توجه من بورود درامور ادارات درحقیقت جز اجرای میل وآرزوی مادر بیچاره ام بدین امر و تأثر از تلف کردن انگشتری گرانبهای وی بی آنکه نتیجه‌یی برای بهبودحال

۱– d'Hauterive

خود بدست آورده باشم، نبود. در این ایام اگر پاریس را ترك میگفتم سفارتی بمن میدادند که باقبول آن جایگاه من از تخت خواب سرسرای مهمانخانه بکاخی با شکوه مبدّل میشد اما من چشم وگوش را از دیدار سعادت واستماع آن بربستم واز این امور قطع نظر کردم زیرا در عین این تیرگی ازانواری، که دیگران بوجودآن پی‌نمیبردند وشبهای مرا فروزان ودرخشان میداشت، نورانی واز کمال سعادت برخوردار بودم.

هنگامیکه روز سر بربالین احتضار مینهاد سعادت من از بستر فراموشی برمیخاست. پس بنابر معمول تنها شامی ساده صرف میکردم وازمیان مشروبات فقط بآب قناعت مینمودم و بدین طریق بیست شاهی برای شام من کفایت میکرد واین خوراك میان من وسك باوفایی که با من بسر میبرد مشترك بود. پس ازشام باخستگی فراوان که ازتنهایی‌و کار برمن عارض می‌شد بربستر می‌افتادم وبیاری خواب ازطول لحظات هجران وساعات طویل شب که با آغاز بهترین اوقات من یعنی ملاقات با ژولی‌فاصله داشت میکاستم. این همان ساعاتی بود که جوانان‌همسال من درتآتر واماکن عمومی میگذرانند چنانکه خود نیز بیش‌از تحوّل روحی خویش میکردم.

ساعت یازده از خواب برمیخاستم و باسادگی لباس میپوشیدم چنانکه‌از رعایت آداب دور نباشد وجوانی چون من را بیش ازحد نیاراید. کفشی پاك و جامه یی که بدست خویش غبار از آن میافشاندم و مانند لباس محصلین مدارس‌قرون وسطی تابقه دکمه داشت، روپوشی که‌برای‌حفظ لباس ازگل کوچه برشانهٔ چپ میافگندم، مجموعاً پوشش ساده یی که نه مجلل بود ونه فرومایه تشکیل میداد چنانکه چون بمحفلی میرفتم نه نظر کسی را جلب میکردم و نه آنان را ازوضع نامطلوب خویش

مشمئز میساختم. سپس پیاده ازمسکن‌خویش بیرون میرفتم چه‌باکرایهٔ درشکه یکروزمیتوانستم زندگی کرد، وآهسته برپنجهٔ پا میرفتم‌تالباس وکفش را بگل نیالایم. دررفتن شتابی نداشتم چه میدانستم ژولی همه شب دوستان شوهر را درتالار می‌پذیرد واز اینروی میخواستم آخرین درشکهٔمیهمانان ساحت خانه‌اش‌را ترك گوید. دراینکار تنهاقصداحتراز ازتوجه مردم بآشنایی مردی‌جوان بازنی زیبا، نداشتم بلکه‌میخواستم درمحضر من‌نگاه ژولی جزبرمن نباشدوازینروی حضوراو درمحفلی که ناچار بود ازراه ادب باهمه‌آمیزش کند برمن دشوارمی‌آمد. زیراچنین می‌پنداشتم که هریك ازآنان قسمتی از حضور قلب وروح او را از من میربایند. دیدار واستماع سخن و عدم تصاحب او گاه در نظر من بسیار دشوارتر ازآن بود که اصلا بملاقات او توفیق یابم.

۷۱

بدین‌قصد، وبرای گذراندن وقت برپلی که روی رود سن وبرابر خانهٔ ژولی واقع بود راه‌میرفتم وهزاران بارتخته‌های‌این پل‌را میشمرده وبسا قطعات مسکوك که هنگام رفتن وباز گشتن بگدای کوری که از بیم برف یا باران درزیر دیوارهٔ پل می‌نشست میدادم وامیدوار بودم که این پول سیاه دردل آن بینوا اثری کند و دعای او در پیشگاه خداوند مقبول افتد وحاجت من یعنی رفتن مزاحمی که از همه بیشتر در تالار ژولی مانده و دیدار مرا بتأخیر انداخته بود برآورده شود.

ژولی که بنفرت من از ملاقات خارجیان در نزد خود آگاه بود بامن علائمی در میان نهاد که حضور یا غیاب مهمانان را توضیح دهد.

هر گاه مهمانانی درخدمت او بودند هر دو دریچه داخلی یك پنجرهٔ کوچك بسته بود چنانکه نوری خفیف ازآن مشاهده میتوانستند کرد وهنگامی که یك یا دوتن‌ازدوستان صمیمی بجای مانده وعزیمت آنان نزدیك بود تنها یك‌دریچه‌را بسته میگذاشت وهنگامیکه همهٔ‌حاضران اورا ترك‌میگفتند هردو دریچه گشوده میشد ومن میتوانستم ازآنسوی «سن» نور چراغی را که بر میز او بود بنیکی ببینم. این نور و این پنجره هیچگاه ازچشمان من پنهان نمیتوانستند شد و من آنها را از میان هزاران پنجرهٔ روشن و از وراء همهٔ ازدحامها و روشنی های این شهر عظیم تمیز میتوانستم داد. درسراسر گیتی نوری و درپهنای‌آسمان اختری جزاین پنجرهٔ گرد و روشن برای من نبود که چون چشمی درخشان برمن مینگریست تادر میان ظلمتم جستجو کند، وچشم و فکر و روح من بی هیچ خستگی بدان دوخته بود! ای شگفت از این قدرت بی‌منتهای آدمی که ازیکسوی هزارجهان را دربرابر عظمت‌روح خویش تنك مییابد و از یکسوی میتواند از میان ابخرهٔ رودی بزرك و دریای عظیم انوار فقط بیك نورضعیف نظر دوزد وغایت آمال وعواطف وعشق خویش را تنها دراین نقطهٔ نورانی که حتی باروشنی کرم شبتابی نیز معارضه نتواند کرد، بداند! چه بار ها که این کلمات را در حالی که حتی چشمانم را تیرگی فرو گرفته بود قدم زنان برروی پل با خود گفتم! چه بار ها که بدیدار این دریچه از دور فریاد بر آوردم که: «ای خدای بزرك، روشنیهای گیتی‌را یکباره محو کن، دیدگان روشن آسمان را جمالگی فرو بند، اما این نور ضعیف را جاودانه باقی گذار چه با این روشنی سراسر جهان را منور میتوان داشت وبرای دیدگانم تا ابد کافی است!»

ولی دریغ که این ستارهٔ جوانی‌واین کانون درخشان دلرا دیدم که بعد ها بخموشی گرایید! دیدم که دریچه های پنجره دیر گاه بر ظلمت شوم وجانگداز آن اتاق بسته ماند! یکروز آنرا گشوده یافتم وسپس بر آن شدم تا کسی را که بجای آن نور خدایی قدم نهاده است بنگرم وآنگاه در روزهای تابستان زنی جوان دیدم که بر کنار این پنجره با کودکی نوزاد بازی کنان‌وخندان ایستاده است بی‌آنکه‌بداند این بازی او بر گور عشق است واین حیات زهرخند مرگ ! نمیدانست‌که آن خندهٔ او اشك از دیدهٔ عابری فرو میدواند وجانی را در شکنجهٔ عذاب مینهد !.. شبهای فراوان بدان مکان رفتم و هنوز نیز هر سال میروم. چون بدانجا میرسیدم باقدمهایی لرزان بدیوار نزدیك میشدم، بر نیمکت سنگی کنار درمی‌نشستم، بروشناییهامینگریستم، بآوازهایی که از خانه میآمد گوش فرا میدادم وباخود گمان میکردم که نور چراغ اورا می‌بینم وآوای اورا می‌شنوم و دررا میکوبم و او در انتظار منست ومیخواهم ازپله ها بالا روم !..آه ای نیروی حافظه آیا ترانعمتی ازبهشت باید شمرد یا عذابی از دوزخ ؟.. . . . .

. . . .

اما ای‌دوست ازاین گفتار درد زا بوزش می‌طلبم واکنون که تو میخواهی حکایت خویش را دنبال میکنم :

۷۳

ژولی یکروز بعد از ورود مرا بپیری که او را بمثابهٔ پدر بود معرفی کرد و او مرا چون پسری پذیرفت چه بوسیلهٔ ژولی از ملاقات ما در «ساووا» و مهر برادرانهٔ من بدو و مکاتبهٔ روزانهٔ ما ونزدیکی

روحیمان ب " حاد درغرائز واحساسات : آگهی داشت . از بستگی و
مهری که م بگر داشتیم رشك و غبطه یی درخاطر او نبود و تنها
ازراه‌احتیاط ت‌وشهرت وحیات دخترخویش‌میترسید ومیاندیشید
که ژولی بار گاهی که گاه حقائق را بزن الهام میکند و گاه ویرا
باشتباه میافک فریب خورده و خود را تسلیم مردی که تنها مخلوق
تصور اوست باشد . نامه های من که ژولی بسیاری از قسمت های
آنرا برایش . ه بود اندکی‌اورا مطمئن‌ساخته بود ولی تنها قیافه‌ام
بیان میتوانسد د که احساسات من دراین مکتوب ها طبیعی است یا
زادهٔ هنر . زیر ك و ظاهر کلام بکذب قادر است ولی قیافه هیچگاه
دروغ نمیتواند . .

این پیرب ، واحتیاطی مقرون باضطراب به‌آزمودن من‌پرداخت
ولی هرچه بیشت بآزمود آثارخشنودی ورضایت‌باطنی واعتماد ازنگاه
او بیشتر آشکار شد . میلی که برضای پیرمرد ازخود داشتم، حجبی
که بطبیعت در - انی که مورد آزمایش و داوری دیگران است پدید
میآید ، ترس ازبد بنی‌او، حضورژولی که درعین استظهار مایهٔاضطراب
من میشد : جملگ ی ازسادگی وضع وسرخی گونه هایم پدیدار بود و
بی‌شك بمراتب بهتر ازمن‌بسود من سخن میتوانست گفت ! پیرمرد پس
ازاین مقدمات چون پدری دست مرا در دست گرفت و گفت : « آقای
من، مطمئن باش و دراین خانه بجای یکتن با دوتن دوستی کن . ژولی
بهتر ازتو کسی را ببرادری نمیتوانست بر گزیند و من نیز بهتر از تو
کسی را بپسری اختیار نکرده‌ام . » سپس‌مرا درآغوش گرفت وماچنان
گرم صحبت داشتیم که گفتی‌مرا از کودکی بازدیده وبامن‌آشنایی‌داشته
است. سخن ما درست تاساعت ده که خادمی پیر برای یاری اودرحرکت

برپله ها ورفتن باتاق خود میآمد، بطول انجامید.

۷۳

آثار پیری دراین مرد چنان بازیبایی ولطف مقترن بود که بیننده جز آرامش آن درآینده، چیزی نمیخواست. بی نظری و نگاه پدرانهٔ او بر ما چنان بود که نگاه وی مایهٔ ملال خاطر من در کنار آن زن زیبا نمیشد. آمیزش بقایای آثار جوانی باعلائم پیری در وی بعین چون اندکی از تیرگیهای شب بود که هنگام سپیده دم بر ناصیهٔ صبح روشن باقی بماند. امامسلم بود که این تیرگی حمایت بخش بود وبی آنکه چیزی ازاین جوانی و عصمت وجمال را از رونق وشکوه خویش بیندازد، آنرا درظل حفاظت و نگاهبانی خودمی گرفت. خطوط چهرهٔ این مرد مشهور چون خطوطی که بر نیمرخ مجسمه های کهن مشهود استمنظم بود. چشمان آسمانیش نگاهی پرمهر اما نافذ داشت، ازلبان نازکش لطف وملاحتی چون تبسم پدر بر کودك پدیدار بود. مویش رنك ونرمی پرهای قو داشت اما بر صورت او که از رنج زحمات روحانی لاغر ورنك پریده بود چینی دیده نمیشد چه گوشتی نیز در آن وجود نداشت وتنها چند رك در شقیقهٔ او پدیدار بود. ازپیشانی او بعنی عضوی که آثار فکر بر آن نقش میبندد وصیقل اندیشه آنرا چون آخرین نمودار زیبایی فرزند آدم جلا میدهد، پرتو کانون علم وخرد متلألی بود. رنك گونهٔ او بتمامی نمایندهٔ کسی بود که درسایهٔ دیوارها نه در میان آفتاب وباد بپیری گرائیده باشد و بعین رنك چهرهٔ زنان را میمانست که درپایان حیات نشانهٔ سستی و ضعف پیران است و بدانان گریزندگی و سبکی ولطف هوا می‌بخشد وحکم شبحی میدهد که از بادی سخت ببم بر طرف شدن آن میرود. سخنان

پخته و پر از فکر او که غلب درجمله‌های کوتاه وصریح وروشن بیان میشد نمودار گوینده‌یی بود که کلمات و عبارات فراوان از میان سخنانی که خوانده و گفته بر گزیده باشد. جمله های او باسکوتهای ممتد گسیخته میشد و گویی منظور ازاین فواصل آن بود که وقت نفوذ وتأثیر بدانها داده شود. سخنان خودراچنان باخوشروئی ولطف میآمیخت که هرلحظه چون بالهای سبك ولطیفی آهنك صعود میکرد بی آنکه از بار سنگین و سنگینی مداوم افکار خستگی وفشاری بر شنونده تحمیل کند.

٧٤

پس ازچند روز باین پیر محبوب ودانشمند انسی تمام گرفتم. آرزو داشتم که اگر بپیری رسم مانند او شوم وتنها یك امر دراو مایهٔ رنج من میگشت وآن نزدیکی سریع او بمرك ولی عدم اعتقاد وی بخداوند بود. غور درعلوم طبیعی که تنها متکی بر حواس است وی را بر آن میداشت که هر چه را از تحت حواس او خارج بود از شمار علوم بیرون کند. هرچه محسوس نبود در نظر او وجودی نداشت و هر چه تحت قوانین ریاضی درنمیآمد و قابل شمارش نبود پیش فکرش ازحلیهٔ تحقق وثبوت عاری بود. درنظر او ماده و عدد جهان خلقت را تشکیل میداد. اعداد را بمنزلهٔ خدا وحوادث وآثار طبیعی را بمثابهٔ مکاشفات والهامات وطبیعت را بجای انجیل وتورات و غرائز و فطر را در حکم ملکات عالیهٔ اخلاقی میشمرد. اما نمیدانست که همهٔ اینها اعم ازاعدادو محسوسات وطبیعت وملکات عالیهٔ اخلاقی جملگی علائم وآثار گوناگونی هستند که بر پردهٔ خلقت نقش بسته و سراسر آنها را معنی «الوهیت» است. روح وی ازآن ارواح بلند ولی سر کش بود که باسرعتی عجیب از

پله ها و درجات علوم بالا میروند اما هیچگاه نمی خواهند از آخرین درجهٔ آن که بخداوند منتهی میشود قدمی فراتر نهند !

۷۵

پس ازچندی، این پدرثانوی چنان بامن مأنوس شد که عزم کرد بامدادان در کتابخانهٔ خود درسهایی ازعلوم عالیه که ویرا بدان شهرت و عظمت رسانده بود بمن دهد ومن هر بامداد نزد او میرفتم وژولی نیزدر همانوقت بخدمت اومیآمد . از نشستن این پیر در میان آن آثار علم و فلسفه ومعارف بشری وبیان رموز وحقایق طبیعت وفکر ـ جوانی که پشت سراو ایستاده وزنی جوان وزیبا یا فلسفه یی مجسم که بهمشاگردی آن طالب علم جوان برخاسته بود : منظره یی عجیب ومؤثر بوجود میآمد . ژولی کتابها را برای ما میآورد وورق میزد وفصول را بما نشان میداد ، ازمیان انبوه کتب عبور میکرد ومرا در هر امر یاوری مینمود ، گویی میخواست ازاینراه روح کسی را که شیفتهٔ وی بود بنور علم روشن کند وآنگاه بسوزاند و سپس بآخرین حد عشق راهبری نماید .

درمدتی اندك مسائلی را فرا گرفتم وفهمیدم که درسالهای ممتد تحصیل خشك خود بر آنهادست نیافته بودم وتنها برخی ازصبحها سستی حالت استاد پیر ما موجب تعطیل دروس میشد .

۷۶

اما من همه شب آنجا میرفتم تا قسمتی ازعمر را در مکالمهٔ به کسی که بتنهایی روزوشب وجان وعمرمن بود بگذرانم . ولی همچنانکه

گفته‌ام تا همهٔ مزاحمین از نزد او نمیرفتند آهنگ خدمتش نمیکردم و گاه ساعات طولانی بر روی پل یا کنار سدّ رودخانه، گاه در حال حرکت وگاه در توقف میماندم و بیهوده انتظار گشوده شدن تمام یا نیمی ازدریچهٔ داخلی را میکشیدم که برحسب قرار بین الاثنین نشانهٔ دعوت من بود. چه بسا از امواج بطیء رودخانهٔ سن را، که زیر طاق های پل فروغ لرزان ماه و پرتوی را که از پنجره های شهر میتابید با خود میبردند، در حال عبور نگاه کرده ام. بازنك ساعتهای کلیسا های مجاور یا دور دست چه ساعاتی را شمرده و بر کندی و گاه برسرعت آنها لعنت فرستاده ام. روز های سعد و نحس بسیار بود چنانکه گاه بی‌آنکه لحظه یی در انتظار بسر برم نزد ژولی میرفتم وپیش اوجز شوهرش را نمی یافتم که ساعات را باحکایات سرگرم کننده وسخنان شیرین میگذرانید تا آمادهٔ خواب شود. گاهی هم نزد اوجزیك یادوتن از دوستان خانگی را نمی‌یافتم که برای‌مدت کوتاهی نزداو میآمدند تا اخبار روز را باطلاع وی برسانند.غالب این‌دوستان ازنمایندگان مجلس وخطبای مشهورمجلسین بودند مانند: «سوآرد[۱]»و«بونالد[۲]»و«مونیه[۳]»وربنوال[٤]»و«لالی‌تولندال[۵]» و «لنه[٦]» .مرد اخیرالذکر بهترین نمونهٔ تقوی و فصاحت عهد قدیم بود که من در تمام عهد معاصر خود دیده ومورد اکرام قرار داده‌ام. وی

۱– Suard ناقد و روزنامه نویس بزرك (۱۷۳۳—۱۸۱۷)
۲– Bonald (Louis de ...) نویسندهٔ معروف سیاسی فرانسه از طرفداران حکومت مطلقه (۱۷۵٤—۱۸۵۲)
۳– Mounier
٤– Rayneval
۵– Lally-Tollendal
٦– Lainé سیاسی وخطیب بزرك فرانسوی(۱۷٦۷—۱۸۳۵)

از حیث قلب و زبان و هیأت ظاهر درست برومیان میمانست و از آنان چیزی جز جبه یی که می پوشیدند کم نداشت و اگر چنین میبود وی «سیسرون» و «کاتن» عصرخود میشد. «لنه» با چند نگاه وچند کلمه مرا شناخت و بمزیت من پی برد و بعد ها استاد من شد. اگر میخواستم روزی خدمتی بمیهن کنم یاعهده دار خطابه‌یی شوم اوچون نمونه‌یی از میهن پرستی و فصاحت در نظرم جلوه گر میشد که من نه تنها نیروی همسری با او نداشتم بلکه تنها میتوانستم از دور بر اثر گامهای او قدم نهم و از وی تقلید کنم.

اینگونه مردان ژولی‌راپیاپی ملاقات میکردند. ژولی دراینحال بر نیمکت خود تکیه میکردومن بانهایت احترام وسکوت در گوشه یی از اتاق، دور ازاو می‌نشستم و بسخنان آنان گوش فرامیدادم و درباب آن گاه باثبات و گاه بنفی باخود فکر میکردم لیکن بندرت سخن میگفتم مگرآنکه ازمن سؤالی کنند ویا با صدایی خفیف جملاتی کوتاه بیان کنم. من همواره با داشتن اعتقاد کامل بعقاید خویش نسبت باظهارآنها درخود احساس زحمت فراوان میکردم. این مردان سنّاً و علماً در نظر من بسیار برتر از من میآمدند. احترام بسنّ و نبوغ و شهرت یکی از اجزاء طبیعت وفطرت من شده است چندنکه برتوی ازافتخار مرا خیره میکند ویك نام بلند ومشهورمرا دربرابر خود بزانو در میآورد ومن غالب اوقات براثر این حجب ارزش خود را ازدست داده ولی هیچگاه برآن حسرت نخورده ام. این‌حس برتری دیگران درجوانی وسایرایام عمر بسیار مفید است زیرا کمال مطلوب را بزرگتر جلوه میدهد. اعتماد وغرور نسبت بخود نوعی بی‌ادبی در برابر طبیعت و زمان است. اگر این‌حس برتری و تفوّق‌دیگران ازمقولهٔ پندارهای باطل استلااقل

پنداری است که مایهٔ عظمت مقام آدمیت میگردد و بنابراین برپندار-
هایی که ازمقام آدمیت میکاهد رجحان دارد .

اینان در نخستین ملاقات بمن چندان توجهی نمیکردند ومیدیدم که
گاه بجانب ژولی خم می‌شدند و آهسته ازودرباب من چیزی میپرسیدند.
قیافهٔ متفکرانه وحجب فراوان ووضع من آنانرا هم متأثر وهم‌خشنود
میساخت وازینروی بی‌اراده بمن نزدیك میشدند و بامهری تمام‌سخنانی
بمن میگفتند واین‌درحقیقت تحریض من بود بورود درمکالمات‌ایشان
ولی من ازراه حقگزاری تنها سخنانی کوتاه درجواب ایشان می گفتم‌و
زود بسکوت خود باز میگشتم تامبادا سخن بدرازا کشد و رفتن ایشان
بتعویق افتد . زیرا ایشان درچشم من چون حواشی تصویری بودند که
از آن میان تنها دیدن صورت مراد بیننده باشد . آری تنها منظور من
از آن مجلس دیدار چهره و شنیدن سخنان وشهود روح کسی بود که
وجود حاضران ازو محرومم میداشت .

۷۷

چون این حاضران میرفتند شادی عظیمی روی بمن میآورد و
در دل ضربانی سخت احساس میکردم . شب در این هنگام بدیر گاه
میرسید ولی هرچه عقربه های ساعت بدوازده نزدیك‌تر میشدند آرامش
روحی‌ما نیز بیشتر میگشت. ازاین پس جز آوای درشکه که گاه ازخیابان
بگوش میآمد ویاصدای خرناس دربان‌پیر که برروی یکی ازنیمکتهای
دالان درپایین پلکان بخواب رفته بود، آوازی بگوش نمی آمد .

در آغاز بی‌آنکه سخنی گوییم بیکدیگر مینگریستیم زیرا از

عظمت سعادت خویش سخت دچارحیرت بودیم . آنگاه بمیزی که‌ژولی
برآن بکار مشغول بود نزدیك میشدم . کتاب ازدست او میافتاد ، نگاه
پرعشق ما بیکدیگر دوخته و لبان سوزان ما از هم باز و دلهای هر
دو بهم نزدیك میشد . کلمات چون آبی کثیر که ازمنفذی کوچك فرو
چکد روح ودل را درفشار خود میگذاشت وآنگاه با تردید از لبهای
ما بیرون میآمد وسپس افکار ما را پاره پاره درفضا فرومیدوانید . از
میان رازها و نیازها وسخنان بی‌پایانی که میخواستیم باهم درمیان نهیم
نمیدانستیم کدامیك را برگزینیم و حتی گاه چنان بحیرت و تردید
میافتادیم و رازهای گوناگون چنان بفکرودل هجوم میکرد که‌ناگزیر
مدتی خموش وحیرت زده برجای‌میماندیم. آنگاه اوآرام آرام‌بتراوش
رشحات فکر که‌نخستین بارمیخواست بردریای‌اندیشه‌وعشقم فروچکاند
آغاز میکرد و این کلمات نیز کلمات دیگری را اندك اندك بدنبال
می کشید وچون‌لحظه یی‌میگذشت سخنان وی‌مرانیز بسخن می‌آورد
بعین چون کودکی که در شتاب و نشاط خویش دیگری را نیز با خود
بزمین زند ـ وسخنان ما لحظه‌یی بی‌هیچ نظم بهم می آمیخت . گویی
هریك ازمامیخواست دربیان افکاری که دنبال سخنان دوشین یانامه‌های
صبحگاهی داشت بر دیگری پیشی گیرد . این حالت عجیب آخر کار
بسرخی چهره وتبسمی درلبان ما ختم میگشت و درآرامشی که بر اثر
آن پدید میآمد درلبها قدرت بیان سراسر سخنان بدبدار میشد .

این‌سخنان‌راچیزی‌جزانتقال عواطف واحساسات‌یکروح‌درروحی
دیگرومبادله‌یی ازحقایق‌درمیان دو وجود نمیتوانستند نامید .هیچگاه
دوموجود بدینگونه‌درقبال‌خویش پرده‌ازدلهای‌هم برنگرفتند وسراپای

عواطف خویش را بیکدیگر ننمودند .

این تجرّد روح بنوری میمانست که همه چیز را در برابر چشم آشکار کند و بیاری آن بتوانیم باظهار عشقی پاك که مارا ازحد علائق وآلودگیها فراتر میبرد، نائل آییم . آن عشق همراه این انوار و این اشکها درروح بسط می‌یافت ولحظه بلحظه‌صفتی‌عالیتراز تجرّدمیپذیرفت. پیری‌را در اوراهی نبود وهرروز اوچون نخستین ساعت بشمار می‌آمد. دراین عشق تمام لحظات یکسان وشبیه بلحظه یی بود کـه عشق در دل آدمی رخنه میکند . این گلبن روح ما را نه ذبـولی در کار بود و نه زمستانی پس ازبهار ، بلکه سراسر ایام گلهای وی شکفته و بوی خوش آن متصاعد و رونق وریعانش آشکار بود ، زیرا چشم آز وطمع ازآن دوخته ومیوهٔ آن همیشه بربار بود .

۷۸

دراظهار این عشق ازهروسیله‌یی که خداوند برای ارتباط ارواح بدانها بخشیده است یاری میجستیم . نگاه چشم باانوار پاك و مجردی که از روح درآن نهفته است ، رازهای نهانی برما فرو میخواند ـ بستن مژگان که درست بحفظ خیال وتصویرچهرهٔ محبوب دردل شباهت‌دارد، بما درس عشق می آموخت ـ آه سوزان و نالهٔ جانبخش از دلها پرده برمیداشت. سکوت های طولانی امواج مهررا ازدلی بدلی دیگر میبرد وسرانجام سخنانی بی‌پایان که نفس‌را بشماره میافگند وزبان را ازبیان باز میدارد و در گفتن آن گوینده لحظه‌یی باخویش نیست تاحالتی را که‌از گفتار بیرونست شطری بیان‌کند : چون آینه‌یی سراپانماسراپای

عشق را برمامینمایاند!

ساعتهای فراوان‌دراین حالات وسخنان بسرمیبردیم ودراین‌اوقات آرنجهای ما برمیز کوچك ژولی تکیه داشت ونگاههای مابیکدیگر می آمیخت. زمان رادر برابر ماارزشی نبود چنانکه ساعات متمادی را دمی بیش نمی پنداشتیم وچون برساعت مینگریستیم گمان میبردیم که دقایق آن بسرعت کلمات ما گذشته است وهم اکنون هنگام جدایی را اعلام خواهد داشت.

در این میان سؤال و جوابها وراز ونیازها داشتیم. سخنان ما بدشواری شنوده می شد، انفاس ما حقائقی را که زبان عاجز بود شرح میداد، بنهانی ترین عواطف باطنی خود اعتراف میکردیم، از سعادتی که‌مارا چنین بهره دربر گرفته بودشگفتیها وحیرتهامیکردیم وسرانجام یکباره باهم برمیخاستیم وفریاد برمیآوردیم: ما ازیکدیگر جدانیستیم! ماجز یك روح در دو بدن نتوانیم بود! که میتواند بآن دیگری «تو» گوید؟ که رایارای گفتن «من» است؟ «من» درمیان نیست! «تو» سخنی بیهوده است! وتنها «ما» در میانه وجود دارد! وچون یکدیگر رادراین سخنان هم آواز میدیدیم از شوق برزمین میافتادیم واز اندوه اینکه یکروح واحد را دو جسم چنین از یکدیگر جدا کرده است دیری میگریستیم.

۷۹

گاه، بلکه غالب اوقات چون دختری جوان که هنگام عبور مروارید های گرانبهای گردن بندش فرو ریخته باشد واو قدم بقدم باز گردد ودیدگان رابرزمین بدوزد تایکایك آنهارابجوید وجمع کند،

با دقتی فراوان جملهٔ امکنه و حوادث و ساعاتی را که موجد عشق ماشده بود بیاد میآوردیم چه با فراموشی این ساعات و مناظر بیم آن داشتیم که خاطرهٔ عزیز عشق‌را از کف دهیم. ذکر کوههای ساووآ، درهٔ شامبری، آبشار ها، سیلگاهها، دریاچه، چمنهای سبز وسایه های درختان بلوط، انواری که ازمیان شاخها می‌تابید، آسمانی که ازخلال برگ درختان دیده میشد، فرش زمّردین سبزه یاچادرسیمین برف که برروی زمین گسترده بود، نخستین دیدار های اتفاقی ما در میان کوهستان، حدسهایی که دربارهٔ یکدیگر میزدیم، تصادف ماپیش ازآشنایی برروی دریاچه، حالت زلفان‌سیاه‌او دروزش باد، عدم توجه واعتنایی که دراوایل امر نسبت باو داشتم، نظرهای پنهانی‌من، اسراری ازعشق ابد که پیاپی بریکدیگر عرضه میداشتیم، روز شوم طوفان وبیهوشی، شب دعا و استغاثهٔ من در قبال مرگ و در دریای اشك، باز گشت مابا یکدیگر در آن خیابان دراز در حالی که دستهای او در دست من بود، اشکهای گرمی که بردستهایم فرو می ریخت و من آنرا برلبان خویش مالیدم، اولین سخنانی که بیکدیگر گفتیم، سعادتی که در کنارهم داشتیم، جدایی.... وهمه چیزدیگر: همیشه ورد زبان مابود.

از این تفاصیل بهیچ روی سیر نمیشدیم وچنان می پنداشتیم که این‌سر گذشت‌ازدیگری باشد، غافل‌ازآنکه‌برای‌ما درجهان جزما کسی نیست! ای کنجکاوی زوال ناپذیر عشق، تومایهٔ صرف بیهوده و بی‌ثمر اوقات نیستی بلکه تو عین عشقی که تماشای آنکه محبوب اوست مایهٔ ملال وی نمیشود و نمیخواهد هیچیك ازتأثرات، یك تارمو، یك‌مژه، یك لرزش، یك سرخی‌و پریدگی‌رنگ ویکی‌ازانفاس‌آنکس‌را که دوست دارد منسی ومتروك بگذارد تادلیلی برای دوستداری بیشتر دردست او باشد

وباهریك ازاین یادگارها وسیلهٔ تازه‌یی برای اشتعال کانون اشتیاق بیابد که حتی از سوزش خویش هم درآن لذّت میبرد.

۸۰

گاه «ژولی» باغمی فراوان گریه‌یی تلخ میکرد. زیرا باتصور مرگ خویش درمی‌یافت که اندکی بعد ازو دردیدهٔ خود جز شبحی نخواهم داشت. بااین تصور سخت برخود میلرزید وازاینکه عشق او هیچگاه مایهٔ سعادت من نخواهد شد برخویشتن خشمگین بود ومیگفت: «ای کاش هم از کودکی میمردم چه برای توجز مایهٔ عشقی تلخ ورنج آور وشیفتگی وعذابی سخت نخواهم بود !ای‌خدای بزرگ، سرنوشت مرا باچه سعادت عظیم ودرعین حال باچه محنت بزرگ درهم آمیخته یی! ای کاش که در عشق جان بسپارم زیرا درمرگ سعادتی بیشتر از حیاتی خواهم داشت که جزمایهٔ آلام ومشقات وتباه کردن گوهر جوانی تو نیست!»

امامن دستهارازیرچشمانش نگاه میداشتم تااشکهای وی برانگشتانم فرو ریزد ودراین حال میگفتم: «درقبال این سعادت بزرگ نسبسی مکن و ازین فکر پست‌خویش دربارهٔ کسی که خداوندلیاقت دوستداری تواش‌داده است،دست بدار. آیااین اشکهای گرم که ازچشم توبردستهایم فرومیچکد دریای مهرو سعادتی نیست که سراسر عشقهای پستی که بمحروم بودن من‌ازآن‌افسوس میخوری درآن نابدبد شود؟ آیا ازتوجز این‌رنج ومحنتی که‌بردل هردو ماراست چیزی طمع کرده‌ام؟ مگر این محنتها و رنجها مارا بپاکی و تجرد نمی کشاند؟ هیچگاه بابخت خود

ازینکه بیاری توو برای تواز علائق بشری فارغم ساخته است ، شکوه‌یی کرده‌ام ؟من تراچون زنی که درمیان دستهای فانی و ناپایدارمیفشرند دوست ندارم بلکه ترا بنام مظهرمجرد ومقدسی اززیبایی محض میپرستم. آیااین آتش آسمانی که درمن افتاده است امیال پست عادی مرا ازمیان نمیبرد ؟ آیااین آتش درمیان شعله های خویش یکباره تغییرم نمیدهد! وآیا این شعله هاچون روح تو که خود برافروزندهٔ آنهاست مجرد وپاك نیستند! آه ای «ژولی» بخویشتن عقیده‌یی نیکترداشته باش واز رنجهایی که بگمان خویش برمن بارمیکنی رنجور مباش و گریه مکن ! چه من بهیچ روی رنج نمیبرم وحیات من نصیبی وافرازسعادت وآرامشی محض و خوابی خوش است که رؤیاهای آنرا بجملگی تو تشکیل میدهی ! تومرا بوجودی دیگر مبدل ساخته‌یی . رنج بردن درراه توتنها چیزیست که یکقطرهٔ دیگر بردریای سعادتی که درآن غوطه ورم تواندافزود . چنین رنجی را باید رنج گفت یاراحت وخرمی ؟ چنین حیات ، بحقیقت مرگ است . امامرگی که دراین حیات پست چند سال پیشتر میرسد تازودتر بعمری آسمانی وحیاتی درعالم بالامنتهی گردد ! »

۸۱

اواین سخنان‌را می‌پذیرفت ومن‌نیز آنرا درحال گفتن باورمیداشتم و سرانجام پس ازاین مکالمات یکدیگر راترك میگفتیم اما از آخرین نگاه و آخرین سخنان ما او یادگاری با خود میداشت و من خاطره‌یی باخویش میبردم تااثرآخرین نگاه وطنین واپسین کلام وسیله‌یی برای ادامه حیات ونیروی انتظار ، دریك روز طویل تواند بود .

چون ازآستانهٔ درمیگذشتم ، میدیدم که پنجرهٔ اتاق راگشوده و

میان گلدانهای آن با آرنج تکیه کرده و نظر برمن دوخته‌است تادرمیان ابخرهٔ رودسن ناپدید شوم و تنها شبحی‌ازمن درمیان آنها پدیدار باشد. هرهشت یاده قدم بجانب اوباز میگشتم تاروح خودرا همراه نگاه وآه خویش که او را ترك نمیتوانستند گفت، بسوی وی فرستم. بگمان من وجودم دراین هنگام دوبهره شده بود؛ یکی روح که میخواست در کنار اوباشد ودیگری جسم که چون آلتی بیجان ازمیان ظلمت کوچه های خالی بمهمانخانه راه میجست تاآنجا استراحتی کند.

۸۲

ماههای زمستان تنها در این تأثرات ما ومطالعات من گذشت ولی اندك اندك بنهایت میرسید وآثار بهار کم کم پدیدار میشد، دوست‌من «کنت» بامر مادرش مراجعت کرده ومرا در اتاقی که بمن داده بود تنها گذاشته وچون میخواست درپاییز باز گردد کرایهٔ یکسالهٔ آنرا پرداخته ودرغیبت خویش نیز ازمهمان نوازی دریغ نکرده بود. عزیمت کنت در من‌مایهٔ تأثری سخت شد چه‌دیگر کسی‌نداشتم تابا او ازژولی سخن گویم وچون درسوزدل بادیگری شرکت نمیتوانستم کرد سوزی سخت‌تر از هرگاه در دل غارت زدهٔ مستأصلم پدید آمد. اما این سوز مایهٔ سعادت بود ومن‌بازبتحمل آن قادربودم ولی بزودی این‌سوز بدردی جانگزای مبدل شدکه بکسی حتی مجبوب خویش نیز یارای گفتن آن نداشتم.

مادرم بمن نوشت که خسارات سخت مالی بدر ومشکلات داخلی خانوادگی چنان بدو روی آورده است که ناگزیر نیمی ازمخرج تو خواهد کاست تاباتحمل زحمات‌ازعهدهٔ پرورش وتربیت شش‌طفل دیگر

بر آید . میگفت که یابابد در پاریس بتهیهٔ شغلی مناسب پردازی ویـا اصولا بخانهٔ پدری بازگردی وچون مابافقر وتسلیم بسازی. اما این مهربان وفادار ازتسلیت من در چنین حالتی نیز باز نمی نشست واز سعادتی که دیدار من برای اوحاصل میکرد آگهیم میداد و نیز منظرهٔ کار هـای زراعتی وزندگی سادهٔ روستایی را پیش چشمم آشکار میکرد . ازجانب دیگر برخی ازدوستان که درنخستین ایام خوشگذرانی های من بامن بسر میبردند چون مرا درپاریس ملاقات کردند، ازفقری که بدیشان روی آورده بود شکایت بمن آوردند ویاری خواستند وبدین ترتیب اندك اندك آنچه را از راه قناعت گرد آورده بودم تا بتوانم برمدت اقامت خود درپاریس بیفزایم از چنگ من بدر بردند و ازینروی مایه بنهـایت میرسید . پس بر آن شدم که ازراه شهرت بتهیهٔ مکنتی نائل آیم .

یك بامداد پس ازآنکه میان حجب وعشق من جنگی ومناقشه‌یی سخت در گرفت سرانجام عشق برآزرم چیره شد . پس دفتر اشعاری را که سابقاً نامی ازآن برده‌ام باخود برداشتم . این آخرین امید من بود. بااین دفتر عزم یکی ازناشران بزرگ کتب که خود نیز نویسنده‌یی نامی بود، کردم . چون بکوچهٔ «یعقوب» وخانهٔ ناشر رسیدم ، تردیدی سخت درمن راه‌جست میبایست باقدرتی ازدروارد شوم وباقدرت دیگرازپله‌ها بالاروم وبا قدرتی نهائی زنگ اتاق اورا بزنم امامیدیدم که وجود عزیز ژولی ازدنبال آشکاراست ومرا بدین اعمال تحریض میکنند. پس جرأتی بخوددادم وسرانجام باتاق ناشر وارد شدم .

این ناشر مردی کامل بود . قیافه یی روشن و تاجرانه ولهجه‌یی صریح ومشخص داشت ومانند کسانی بود که قیمت وقت رانیك میدانند. مرا بادب بذیرفت واز مقصودم سؤال کرد . از شرم مدتی سخنان بریده

و مبهم گفتم و گمان میکردم هرچه بیشتر وقت داشته باشم بیشتر بتهیهٔ شجاعت قادر خواهم بود وآخر دکمه های لباس را باز کردم ودفتر را بیرون آوردم وبادستی لرزان وخضوعی تمام بناشر دادم و گفتم این اشعار رامن سروده‌ام ومیخواهم منتشر کنم که اگرباعث افتخار من نشود لااقل توجه و نیك اندیشی ادبای نام آور ومتنفّذی را بمن معطوف کند. و نیز گفتم فقر مرا از چاپ کردن این مجموعه باز میدارد و اکنون بخدمت اومی آیم تا تقاضای انتشارش را بکنم.

ناشر بااستهزائی آمیخته بمهر تبسمی کردوتکانی بسرداد ودفتر را گرفت و برمیز نهاد و گفت که پس از هشت روز برای دریافت پاسخ نزد اوروم.

این هشت روز بنظر من هشت قرن آمد. مکنت ، شهرت ، تسلی یا تأثر مادر بیچاره ، عشق وحتی حیات و ممات من در دست این ناشر بود. گاه گمان میکردم که او نیز باهمان مستی وشوری که من این اشعار را سروده‌ام بخواندن آن میپردازد واشکها وقطرات خون وحتی پاره های دل و روح مرا درآنها خواهد یافت و گاه نیز از اینکه باه‌یدی موهوم نشانهای ضعف خودرا بدیگران نموده‌ام سخت شرمگین میشدم ولی بهرحال امید برخیالات دیگر غلبه داشت وساعت بساعت مرا باخوبشتن بوقتی که ناشر معلوم کرده بود نزدیك میساخت.

۸۳

درروز معهود آهنگ خانهٔ ناشر کردم. چون ازپله هابالا میرفتم دلم بسختی میزد چنانکه دیرگاهی پشت درماندم وجرأت زنگ زدن نداشتم. آخر کسی از اتاق خارج شد و در بازماند و من ناچار بدرون

رفتم . ناشر بمن اجازهٔ نشستن داد ودر ضمن جست‌وجوی دفتر گفت :
«اشعار شمارا خواندم ، این‌اشعار دور ازمهارت نیست ولی‌از تتبع و تحقیق
خالی است . سخنانت بهیچیك‌از آثار واقوال گویندگان ماشبیه نیست‌و
بهیچ روی نمیتوان دانست زبان و افکار و تصورات آنها از کجا آمده
است ونیز نمیتوان درهیچیك از سبکهای معین قدما قرارشان داد . این
سبکهارا دور بیندازید زیرا از آهنگ وقاعده بیرونست ، ازاین تجدد
های ادبی که قریحهٔ فرانسوی را ناچیز میکند دست بکشید وبرعکس
آثاراساتید زبان مارابیشتر بخوانید . اگرشمارا بانتشار این‌اشعارتشویق
نمایم بشما زیان رسانده‌ام واگر آنهاراخود چاپ کنم خیانتی بشما کرده
ام!» بااین سخنان دفتر رابمن داد ولی من دیگر چیزی نگفتم ودفتررا
زیر لباس پنهان کردم وازاو تشکر نمودم واز اتلاف وقت وی معذرت
خواستم و باچشمانی اشك آلود و زانوانی سست ازپله ها فرودآمدم .

ای خداوند ! اگراین نیك مرد حساس ودوستدار ادب ازاعماق
قلب آن‌جوان ناشناس که اشعار خودرابدوداده بود مقاصدش‌رامیخواند
و در می یافت که حب جاه و مال او را بدینکار وادار نکرده واین عشق
چیره دست بود که ویرا بدین گدایی وامیداشت : بیقین اشعار مرا چاپ
میکرد وخداوند پاداش این‌خدمت را بوی میداد !

٨٤

با یأسی‌تمام و با حالتی باتاق خود بر گشتم که کودك وسگی که
تنها همدم من بودند ازاین تأثر وسکوت شدید هراسناك شدند . سپس
بخاری‌را روشن کردم و برگ برگ دفتررا درآن انداختم وچون‌آنرا
درحال سوختن‌دیدم با حالی‌دردناك گفتم : «اکنون که نمیتوانی‌یکروز

ازحیات وعشق مرا بخری دیگر چه باك دارم که نام من باتو نابود شود.
نام‌من درافتخار وعظمت نیست بلکه درعشق، این‌عشق محبوب وجانبخش،
من است ! »

شامگاهان از اتاق بیرون رفتم و انگشتری الماس را که مادر
مهربان وبیچاره بمن‌بخشیده بود با خود بردم. تااین‌وقت آنرا نفروخته
وامیدوار بودم که ازطریق انتشار اشعارم ازفروش‌آن بی‌نیاز شوم وعین
آنرا بمادر بازگردانم. چون این یادگار عزیز مادر را بگوهر فروش
میسپردم بوسه‌یی پراز مهر بر آن زدم و اشکی گرم بر آن ریختم. این
مرد نیز از حالتم سخت متأثر شد ودریافت که این ازآن‌شخص منست
و بدزدی تحصیل نکرده ام وآنگاه که او سی سکهٔ طلا در بهای آن
میشمرد انگشتری چنان ازانگشت من‌افتاد که‌گویی‌عمری وجانی‌باآن
از کف میرود و با اینکار بارتکاب جنایتی سخت و مدهش قیام میکنم.
ازاین پس‌بارها حاضر بوده‌ام الماسی ببیست برابر بهای‌آن الماس منحصر
که پاره یی از دل مادر و یکی ازآخرین قطرات اشك وی و نور عشق
او بود بدهم ولی‌آوخ که بازیافتن‌آن برایم میسر نشده و نمیدانم اکنون
در کدامین انگشت است !..

۸۵

بهار فرا رسیده بود. بامدادان مردم بیکار در سایه ها ضیل
برگهاوهوای‌خنك وعطرآگین بلوطهای توئی‌لری[۱] بگذراندن‌اوقات
مشتغل بودند. از فراز پل در افق شایو[۲] وپسی[۳] رشته‌های ضوید
و پرچین وسبز تپه های فلوری[۴] وموددن[۵] و سن کلو[۶] را مشاهده

۱- Tuileries ۲- Chaillot ۳- Passy ۴- Fleury ۵- Meudon
۶- Saint-Cloud

میکردم...این تلال سرزنشها وملامتهای غم‌انگیز بردل من‌میفرستادند. اینها تصاویر و یادگارهای طبیعت بود که من در شش ماه فراموششان کرده بودم .شامگاهان ماه باپرتو خویش برسطح‌امواج‌آرام‌رود‌خانه درخشیدن داشت . ستارگان رخشان از منتهای بستر « سن » راههایی نورانی در افق بازمیکردند و مناظری زیبا بوجود میآوردند که نگاه آدمی در آن سرگردان میماند و روح نیز بی هیچ اراده همراه نگاه میشتافت . پیشخان عمارات ودکانها وبالکانه ها وپنجره‌ها بگلدانهایی مزین بود که عطر گلهای‌آن حتی در مغز گذرندکان نیز نفوذ میکرد. گل فروشانی که در پشت پرده یی از گیاهان نو شکفته نشسته بودند دسته های گل یاسمن را چنان بحرکت میآوردند که گفتی میخواهند شهر را ببیاری آنها خوشبو سازند . طاقها و میز های اتاق « ژولی » از گلدانهای بنفشه و گل برف و گل سرخ پوشیده بود و اجاق بخاری را بغاری از سبزه مبدل کرده بودند . این حالت طبیعی اتاق و این بوی و صور ما را طبعاً بباد محیطی میانداخت که در آنجا آنگونه تنها و آنهمه سعادتمند بودیم . در زمستان از بس که روزها تاریك و آسمان تیره و افق مظلم بود یاد آن مناظر زیبا ازخاطرما رخت بربسته بود و ما دراتاق حقیر خود گمان نمیکردیم که بیرون از ما طبیعتی وآسمانی وآفتابی باشد . ولی روز های زیبای بهار ما را ازین سهو بیرون آورد وبیاد طبیعت زیبایی که چندماه بیش‌عمری بشادی دردامن‌آن گذارنده بودیم‌افگند وبرآن‌داشت که‌بازبتماشای همین‌طبیعت‌درجنگلها ومناطق نامسکون اطراف پاریس برخیزیم چه گمان میکردیم که باگردشهای ممتد و دوگانهٔ خود در جنگلهای « فون‌تن بلو » و « ون‌سن »[1] و

۱- Vincennes

«سن‌ژرمن»[1] و «ورسای»[2] همان مناظر جنگلها و آبهای آلپ را خواهیم یافت و یا لااقل همان آفتاب وهمان سایها، همان‌شاخها وهمان وزش‌های نسیم را درآنها خواهیم دید.

بهار که رونقی بآسمان وجانی بگیاهان میداد شبابی و حرکتی قوی‌تر و کامل‌تر نیز بقلب «ژولی» میبخشید. رنك رخسارش طراوتی بیشتر میگرفت و دیدگانش آبی‌تر ونافذتر میشد. سخنانش دلفریب‌تر و حرکاتش چابکتر و کودکانه‌تر گردیده بود، نشاط زندگی حتی در اتاق آرام و بی جانش نیز تکان و حرکتی در او تدید میآورد. هنگام غروب پرده‌های اتاقش‌را بالا میزد ودمادم نزدیك‌پنجره میرفت وبرآرنج تکیه‌می کرد و باستفاده ازهوای مطبوع رودخانه وروشنی‌ماه و نسیمهای دلاویز میپرداخت.

وقتی بدو گفتم: «از میان روزهای سعادت و خوشبختی خویش چند روزی بروح خود شادی و مسرتی بخشیم، در این هوای لطیف و انوار تابناك وسبزه‌های زمردین و دریای عظیم وموّاج گیاهها که زمین را غرقه ساخته و فرا گرفته است، غوطه‌ور شویم و از آنها بهره‌یی برداریم! برویم وببینم که هیچیك ازموجودات بپیری گراییده و از آن آهنگهای جانبخش که بر کوهها وآبهای «ساووآ» برما فرو میخواند عدول کرده است؟»

واو درپاسخ من گفت: «آری، برویم واگرچه از تنکار برعشق خود نتوانیم افزود ولی‌لااقل گوشه‌یی اززمین وآسمان را شاهد سعادت دوموجود خواهیم‌ساخت. آن معبد عشق‌من که‌تنها درکوههای‌محبوب

---

[1] Saint-Germain

[2] Versailles

ساووآ بود اکنون هرجایی است که من با تو راه بپیمایم! » .

شوهر ژولی نیز مارا بگردش درجنگلهای زیبای اطراف پاریس ترغیب کرد و با مشاورت طبیبان امید داشت که هوای جنگل و آفتاب و راه‌پیمایی در دشتها نیرویی به‌ژولی باز دهند. کالسکه‌یی که در آن سوار میشدیم کاملا بسته بود تا کسی از آشنایان یا مردم ناشناس این زن زیبای دلفریب را با جوانی بسن من نبینند وبرما بتحقیر ننگرد چه من شباهتی‌چندان بدو نداشتم تا برادروی شمرده‌شوم. درابتدای جنگلی نزدیك پاریس از کالسکه پیاده میشدیم و در « فلوری » و « مودن » و « سور» (۱) و « ساتوری» (۲) و « ون‌سن » دوردست ترین و درازترین دره‌هارا که‌بسبزه و گل‌مستوربود وجزهنگام‌شکارشاه، هیچگاه پایکوب سم اسبان نمیگشت انتخاب میکردیم . در این دره‌ها تنها کودکان یا زنان بینوایی را سر گرم کندن کاسنی می‌یافتیم ویا گاهگاه بگوزنانی مصادف میشدیم که بچرا مشغول بودند وچون مارا میدیدند دربیشه‌ها ازنظر پنهان میشدند . ما درسکوت راه میپیمودیم، گاه یکی‌ازدیگری پیش بودیم و گاه دست او در بازوی من قرارداشت . با یکدیگر سخن ازآینده میگفتیم وازسعادتی که‌باداشتن قطعه‌یی ازآن اراضی نامسکون یا خانه‌یی کوچك در زیر یکی ازآن کاج‌های کهن حاصل میشد، بحث میکردیم. گاه نیز گلی‌اززمین‌می چیدیم‌و بیکدیگر میدادیم‌و باآن نگاهها، آهها، یادگارها، رازهاو نیازها همراه میکردیم واین نشانهای‌زیبای‌عشق ماراازفراموش کردن‌سخنان‌شیرینی که میخواستیم همیشه درخاطر نگاه داریم، بازمیداشتند .

۱- Sèvres

۲- Satory

در کنار دره و سایهٔ درختان می نشستیم و کتابی می گشودیم و بخواندن آن سعی میکردیم ولی هیچگاه بآخر صفحه نمی‌رسیدیم چه مطالعه در کتاب احساسات و عواطف خویش را بمراتب براین کتابهای دیگر ترجیح میدادیم. چون گرسنه میشدیم بخانهای روستایی می‌رفتم و اندکی شیر و نان میخریدم و با ژولی میخوردم. هنگام غروب بپاریس برمیگشتیم و من ژولی را که از شادی های روزانه سرمست بود بخانه میرساندم و خود باتاق خویش بازمیگشتم و شامی به بی میلی میخوردم وچراغ‌را برمی‌افروختم و آنقدرساعت میشمردم تاهنگام مراجعت بنزد ژولی فرا رسد.

۸۶

روز دیگر نیز همین راهها را پیش میگرفتیم. بسا درختان که در این جنگل‌ها با چاقوی خود آثاری برتنه یا پایه هایشان گذاشتم تا همواره یارای شناختن آنها را داشته باشم.

این همان درختانی هستند که او در سایهٔ آنها آسوده و برپای آنها لحظه‌یی ازحیات را گذرانده ویا پرتوی از نور خورشید و نفحه‌یی از روایح جنگل را احساس کرده است. هر که از این درختان بگذرد خواهددانست که اینها ستون‌های معبدی هستند که پرستندهٔ آن برزمین و معبودوی درآسمانها جای دارد! من هرسال هنگام بهار یك یا دوبار بدیدار آنهامیروم وچون بضربهٔ تبراز پا درآیند گمان میکنم پاره‌یی ازتن من ازجای بر کنده شده‌است.

۸۷

دربلندترین ودورافتاده‌ترین قلهٔ پارك «سن کلو»(۱) درمحلی که تپه بهیأت گنبدی درمیآید وبدو دامنهٔ متقابل منتهی میگردد از التقاء سه‌خیابان درازمیدانی پدید میآید. چون این سه خیابان درآن موضع بهم میرسند چمن وسیعی بوجودمیآورند . این نقطه برراه «ورسای» ودرهٔ رود «سن» مشرف ومحاط بسه‌جنگل است که ازسه‌جانب در راهها پیش میآید . درختان این جنگلها چمن را بسایهای درازخود میپوشد و در اینحالت چمن حکم حوضهٔ دریاچه‌یی میگیرد که سبزه های زمردین امواج آن باشد . اگر از این نقطه بدرهٔ « سور » بنگرند سبزه‌زارهای سراشیبی خواهند دید و نشیب آن نیزبدرهٔ«سن » درست بآبشاری‌میماند که ازسبزها بوجود آید وسرانجام بجنگلی که در بستر رودخانه‌است منتهی گردد . آنسوی درهٔ سن‌تپه های سبز واراضی مشجر « مودن » دیده میشود . این دماغهٔ مرتفع مناظری چنانکه دیدیم وصفا وطراوتی خاص دارد وبدین وسیله روحرا از آنسوی افق بجولان میتواندآورد و مااغلب دراین نقطه بتفرج میآمدیم .

دریکی از صبحهای اوایل ماه مه عزم‌این سبزه‌زار کردیم وزیر یکی ازدرختان مقابل چمن «سور» نشستیم . این صبح دررونق وزیبایی درست بآب دریایی شبیه بود که زیردماغه های سبزجزیرهٔ «آرشی پل» ودر پرتو خورشید بامدادی قرارداشته باشد . سکوت وآرامشی عجیب

۱- Saint-Cloud از قراء واراضی نزدیك پاریس وررود سن.

براین چمن حکمروا بود و صدایی جزسقوط برگهای زمستانی کاج بر زمین شنیده نمیشد. دسته هایی از مرغان نیز گاه بر اطراف آشیانهٔ خویش در شاخه های درختان پرواز میکردند و زمزمهٔ حشراتی که از نور آفتاب سرمست بودند بکوچکترین حرکات سبزه ها و گلها شنیده میشد.

۸۸

جوانی ماواین تازگی وشباب طبیعت باهم سازشی بزرگ داشت ومیان این روشنی، گرمی، تازگی، آرامش، آواهای لطیف دلنوازو احساسات وعواطف ماتوافقی عظیم‌دیده میشد وما خودرا زیرآن‌آسمان زیبا وهوا وحیات وآرامش وسکونی که درآغاز الهی مشاهده میشد بگونه‌یی دیگر وباروحی وهیأتی جدید می‌یافتیم. دراین گوشهٔ‌تنهایی و انزوا چنان بیکدیگر بستگی و تعلّق داشتیم که افکار و عواطف ما خواهش‌وانتظاری‌دیگر نمیتوانستندداشت ودلهای‌ماراسودایی دیگر نبود.

نمیدانم‌تا کی برپای کاجها ودر کناریکدیگر ساکت‌وبیحرکت نشسته وسر را در میان دستها پنهان کرده بودیم ولی چون سربرآوردم دیدم سایهٔ درختان که برروی مابود بسیار دورشده‌است. نگاهی بزولی کردم واونیز درهمین موقع دست از چشم برداشت ودر من نگریست وبی آنکه قدرت گفتار دراوباشد یکباره گریستن‌آغازکرد. من ازبیم‌آنکه خیالات آرام ویرا آشفته کنم‌آهسته و سراسیمه درسیدم: «چرا گریه میکنی؟» گفت: «ازذوق سعادت وشادکامی!» این هنگام با آنکه قطرات اشك بر گونهٔ وی میدرخشید، برلبانش تبسمی بر لطف نقش‌بست ودردنبال کلام خود گفت: «آری، ازذوق سعادت ولذتی که دراین‌ساعت

وزیر این آسمان ودراین منظره واین آرامش واین سکوت واین تنهایی باتو دارم ! آری ، این اتحاد کامل جانهای ما که برای دست یافتن بسر رموز یکدیگر بسخنی حاجت ندارند خود مایهٔ سعادتی عظیم‌است !... »

سپس اندکی خاموش ماند و ناگهان رنگ چهره اش برافروخت چندانکه ازین حالت اوبر جانش سخت ترسیدم ولی زود ازین وحشت بیرون آمدم چه با آهنگی با شکوه وچنانکه خبری عظیم را دیر گاه پنهان کرده باشد گفت: « رافائل ! رافائل ! خدایی درجهانست ! » گفتم: « وجود این خداوند را امروز که برتو بدین تحقیق ثابت کرده است ؟» بابلند کردن سر و معطوف ساختن چشمان دلربا واشك آلود خودبجانب آسمان جواب داد : « عشق ! .. آری عشق که اکنون چون سیلی عظیم بقلبم روی آورد ومن اورا امروزبقوتی میبینم که هیچگاه ندیده بودم! دیگر در باب منشائی که ازآن سعادتی بدین عظمت بقلب روی‌میتواند آورد تردیدی ندارم و بر من ثابت شده است که این سر چشمهٔ سعادت و عشق در این خاکدان بی ثبات نیست و او را تباهی ونقصانی نتواند بود ! آری ، جهانرا خداوندیست و درپهنای این گیتی عشقی بی زوال وجود دارد که عشق ما تنها قطره یی حقیرازآن می تواند بود وما این قطرهٔ حقیررا سرانجام درآن دریای بیکران فانی‌خواهیم‌کرد. این‌دریای بیکران همان خداوند است ! من اورا دیدم ، احساس کردم وبیاری‌این سعادت بغایت آن راه جستم ! رافائل، دیگراین تو نیستی که من دوست دارم ، واین من نیستم که محبوب تست ، بلکه‌این خداست که چه من وچه تو من‌بعد میپرستیم وبدو عشق میورزیم ! تو او را در من میبینی و من ویرادرتو مینگرم وماهردوان ازپس این قطرات اشك که سوزش‌دل را آشکار میسازد ، براو نظر میکنیم ! بگذار تا نامهای بستی که ازین

پیش بجذبات وانجذابات خود میدادیم یکباره نابود شوند ، بگذار این اسامی بی معنی که برعلائق خود مینهادیم از خاطر محو گردند ، چه غیر ازیك نام را نیروی تعیین وتعریف آن نیست و این نام از کسی است که سرانجام از راه چشمان توبراو آگهی یافته ام ، یعنی : خدا! خدا! خدا ! ... خداتویی !.. خدا منم !.. خدا ماییم!.. وازاین پس حسی کهمارا بیکدیگر نزدیك میساخت عشق نیست بلکه نیایشی پاك ودلپذیراست! رافائل ، سخنان مرا درك میکنی ؟ تودیگررافائل نیستی بلکه موضوع پرستش وخدای منی !»

پس با شوروجذبه یی عظیم از جای جستیم و ساقهٔ درختی را که برپای آن نشسته بودیمدرآغوش گرفتیم وبپاداش الهامی کهازفراز آن بره، شده بود تقدیسش کردیم وآنرا درخت نیایش نامیدیم ! آنگاه آهسته ازشیب « سن کلو » سرازیر شدیم تا بمحیط پرشور پاریس درآییم. اما، ژولی دراین هنگام بادلی که نورایمان بخداوند برآن تابیدهبود ومن با سروری که ازپیدایی این سرچشمهٔ تسلیت وامیدوآرامش دردل او داشتم بدین شهرداخل میشدیم.

۸۹

دراندك زمان مخارجی که هرروزباجبارهمراه ژولی دراین گردشها میکردم چنان نقصانی دروجوه من پدیدآورد کهجزده سکهٔ طلاازحاصل فروش الماس مادر برایم باقی نماند و چون روز های معدودی را که بااین مبلغ کم با ژولی بسرمیتوانستم برد شمردم ، یأسی سخت بر من مستولی شد .

از اظهار فقر و بینوایی بمحبوب خویش شرمی فراوان داشتم. پیداست که ژولی باآنکه خود چندان ثروتمند نبود اگر حاجت خویش را براو عرضه میکردم هرچه داشت برمن نثار میکرد ولی من از این امر نفرتی شدید داشتم چه عشق را بیش از حیات میخواستم وازینروی مرگ را برزبون ساختن وپستی عشق ترجیح میدادم.

ازجانبی دیگر زندگی منفردی که زمستان دراتاق محقرخویش داشتم - مطالعات سختی که روزها میکردم - بیخوابی شب - وبالاتر از همه ملالتی که از خستگی روح بر قلب من روی آورده بود: جملگی درمن بضعف شدیدی منجر شد چنانکه دیگر با چهرهٔ بیرنگ و نزار خود درست بشعله یی که دردست فنا باشد شبیه بودم. ژولی بمشاهدهٔ این حال درمن، سوگندم میداد که اگرچه سعادت او در خطر خواهد افتاد بدیار خود باز گردم تا مگر آنجا نیروی جوانی را دوباره بکف آورم و طبیب خود را همیشه بمداوایم میفرستاد تا از این راه صنعت و علمرا درنگهداری جان وجسمم بیاری عشق خلاّق بفرستد. این طبیب بلکه این دوست که دکتر «آلن» (۱) نام داشت مردی شریف و پاکدل بود وبرچهره‌اش نوری ازمهروعاطفت نسبت بدرماندگان مشاهده میشد. این نیکمرد که خود براثر عشق بیکی اززنان زیبای پاریس به «بیماری دل» دچارشده بود چون اندك ثروتی که کفاف معاش ودستگیریهای اورا دهد باخود داشت تنها بمعالجهٔ دوستان یابیچارگان می پرداخت. طبابت اوفی الحقیقه مهر و محبتی بود که با دستگیری و خیر آمیخته باشد تا بجایی که پیشهٔ وی برای او حکم فضیلتی پیدا کرده بود که بتسکین آلام ومشقات روح وتن عشقی سوزان داشته باشد و نور حیات و ایمان

۱ - Alain.

بخداوند را باخود یکجا درجسم وجان آدمیان ایجاد کند .

این دکتر « آلن » را چند سال بعد دیدم که چون مقدسان و پاکان در کمال آرامش جان سپرد... وی ششماه دربستر احتضار خفته بود وساعاتی را که میان او وجمال ابدی فاصله میافکند میشمرد...وسرانجام درمیان امیدها و نیکیهای خود چشم ازجهان بربست . پیش ازمرك ثروت خویش را میان فقیران وبیماران تفرقه کرد وبی آنکه ارثی ازخود باقی نهد دریك اتاق محقر وبر تختخواب بی‌ارزشی جان سپرد وبینوایان نعش اورا برداشتند ...هان، ای روح پاك، من هنوزهم برچهرهٔ تو تبسم و آثار نشاط باطنی را مشاهده میکنم! آیا آنهمه فضیلت برای توحکم خواب وخیالی داشت و آیا روح توماننده نوری که من ازتصویر توبازمیگیرم بنیستی وفنا گراییده است؟ نه، نه، خداوند صدیق ومهربان است! اوچون تو کسی را که طفلی را هم فریب نداده، بهیچ روی نفریفته و هرچه بر او نموده است راست و درست بود!

۹۰

طبیب با مهری تمام بکار من پرداخت چنانکه گفتی « ژولی » بهره یی ازعشق خودرا که برمن داشت بدوداده است . این طبیب مسیحا نفس بآسانی وبی آنکه ذره یی ازاطلاعات خویش را برمن آشکار کند بملالت وبیماریم پی برده وبرعشق شدید من آگهی یافته بود و آنگاه که سنگینی بارمرگ رابردوش جانم احساس میکرد بترك پاریس امر داد وبیاری ژولی وادار باطاعتم کرد چه هراسی را که ازمرك من داشت براواظهار نموده بود . اما در این جدایی نور امیدی نیز در دل من باقی

گذاشت بدین‌معنی که‌فرمان داد چندی پس‌ازتوقف بخود میان‌خانواده باستفاده از آبهای معدنی « ساووآ » بروم تا بژولی که بفرمان او بآنجا میرفت بپیوندم ، اما حس خیرخواهی ونیك‌اندیشی وی ازاحساس‌عشقی که میان ما بود نفرتی نداشت‌واگرچه این‌آتش سوزان را نقصی‌وعیبی میدانست اما بقدرت آن درتزکیهٔ نفس ما امید و اطمینانی عظیم داشت وازچهرهٔ اونسبت بمااغماض وعفوبشری‌ورحم وشفقت خداوندی‌پدیدار بود . آخر بحرکت راضی شدم و ژولی نیز عهد کرد که بزودی بمن بپیوندد ! اشکها ولرزشهای لب وسستی هایی که ازوداع من براوعارض شده بود خود بهترین گواه درستی پیمان او بود . قرار بر آن شد که تا ضعف جسم ازحرکتم باز نداشت پاریس‌را ترك گویم وروزهژدهم‌ماه مه برای حرکت معین شد .

چون روز فراق‌رااینهمه‌نزدیك دیدیم حتی ساعات هرروزودقایق هرساعت‌رانیزمیشمردیم‌ومیخواستیم سالهای متمادی را دریك‌ثانیه‌تمرکز دهیم تاسعادت چند ماههیی‌را که ازیکدیگردورخواهیم بود تأمین کنیم. این روزها درعین شوروسعادت‌پرازسوزش یأس ولطمات مرك بود وما در هرنگاه وهر کلام سردی«فردا»راکه بما نزدیك میشداحساس‌میکردیم. اما اینگونه سعادتها را نمیتوان سعادت خواند بلکه باید تهذیب دل و شکنجهٔ عشق نامید .

تمام روزهای پیش‌ازعزیمت‌را وقف‌تودیع وبدرود گفتن کردیم.اما نمیخواستیم‌این‌وداع‌مادرزیرسایهٔ دیوارهایی که روح را محبوس‌میکنند یا درنظر مزاحمینی که دل را عذاب میدهند صورت گیرد ، بلکه آرزو داشتیم که زیرآسمان‌آزاد ، درفضایی وسیع ، درمیان انوار طبیعت‌ودر عین سکوت وتنهایی بدین کاره‌بادرت کنیم. زیرا طبیعت با تمام‌عواطف

بشر مشارکت میکند و چنانست که آنها را دریابد و برهمه راه جوید و بآسمانها برد تا بدرجهٔ الوهیت و پاکی محض برساند!

۹۱

صبح این روز در کالسکه یی که تا غروب کرایه کرده بودم بعزم تفرج باژولی حرکت کردم. شیشه ها و پرده های کالسکه را فرو انداخته بودند و مادر کوچه های محلات بالای پاریس که بباغ محصور مونسو(۱) ختم میشود راه می پیمودیم. این باغ تنها تفرجگاه امرایی بود که آنرا دراختیار خود داشتند و جز با جواز ورود کسی آنجا نمیتوانست رفت. این کارت را من بیاری یکی ازدوستان کودکی مادر خود بدست آورده بودم. انتخاب این محل خالی از جمعیت بدان سبب بود که میدانستم صاحبانش بسفر رفته اند و ورود بآن ممنوع است و باغبانان نیز برای گذراندن روز جشن و تعطیل از آن دور میشوند.

این دشت زیبا و دستوراز بیشه هایی که بوسیلهٔ چمنها از یکدیگر جدا بودند، جویهای فراوان و آبگیرهای وسیع و ابنیه وستون ها وخرابهایی داشت که بپیروی از کهنگی و فرسودگی سنگها روبانحدار و شکستگی نهاده و سبزه و پیچاك چون پیراهنی آنها را درخود فروپوشیده بود. این باغ ویا خود این دشت پهناور را آنروز مهمانی جز انوارخورشید، حشرات، مرغان و ما نبود! ای دریغ که چمن ها و برگهای آن هیچگاه مانند آنروز باشك فراوان ما آبیاری نشده است!

هرچه آسمان مطبوع تر و شفاف تر بود و سایه ها و روشنیها در

---

۱ – Monceau

وزش نسیم تابستانی چون بال مرغی که ازمرغی دیگر گریزان باشد بر سرسبزه ها با یکدیگر جدال میکردند، وبلبلان آوازمست کنندهٔخود را که درفضا طنین‌انداز بود رها مینمودند، و آب روشن درآینهٔ صیقلی خود گلهای میخك ومریم و پروانهای آبی‌را بنیکی منعکس میساخت، بهمان نسبت این نشاط وجمال بنظر مابیشترغم انگیزمی‌آمد واین شکوه بامداد بهاری با ابرهای تیرهٔاندوه که برقلب ما سایه افگنده بود بیشتر مغایرت داشت. مجاهدات ما درتحسین این‌جمال طبیعت وزیبایی‌مناظر و درخشندگی گلها وروایح نسیم، ودلپذیری سایها وتمام خوشیهای این منظره بیهوده‌ومحال بود چه سعادت دو عاشق و مسرات عشق‌ما در اینجا بخاك نیستی سپرده میشد! گاه از پی تماشا دیدگان را بر این مناظر زیبا میدوختیم ولی هنوز نگاهی ناکرده چشمها بزمین متوجه میشد!

برهیچ مکان قرار نمیتوانستیم گرفت چه هنوز برجایی ننشسته اضطرابی‌مبهم‌وتشویشی عجیب‌بترك آن‌مجبورمان‌میکرد و بجست‌وجوی مکانی دیگر برمیانگیخت. ازیکسوی سایهٔ درختان و ازجانبی دیگر روشنی خورشید و اندکی دور تر زمزمهٔ آبشار و یا نالهٔ بلبلان بر فراز سرما درماهوس‌های تلخ وتصورات جانگدازی ببارمی‌آورد. آری، وقتی دل در تنگنای سینه اندوهناك باشد، طبیعت زیبا و جانبخش نیز مایهٔ اندوه وعذاب‌خواهد بود! جنت عدن نیز اگر وداعگاه دوعاشق می بود سرزمین عذاب ومحنت میشد!

سرانجام چون ازجست وجوی مکانی که از دست دل بدان پناه توان برد، عاجـز شدیم نزدیك پلی بر کنار رود خانه اندکی دور از هم نشستیم و ایـن کار ما درست بدان میماند که حتی از صدای تنفس یکدیگر نیزرنج میبریم ویاخودمیخواهیم گرهی‌را که ازغم بردل‌داریم

و ناگهان بگریه خواهد انجامید، ازیکدیگر پنهان کنیم. دیر گاهی ساکت بر کنار جوی نشسته بر آب نیلگون مینگریستیم که آرام و آهسته اززیر پل میگذشت ودرمسیرخود گاه برگی از گل برف و گاه لانهٔ ویران پرنده‌یی که بادازشاخ فروافکنده‌بود، باخود داشت. ناگهان چلچله یی بیجان را با بالهای بیحرکت ومنخفض بر روی آب دیدیم.
این پرندهٔ زیبای بهاری ظاهراً درحالی که میخواست قطره‌یی آب بیاشامد درجوی افتاد و بالهای او نیز هنوز آن قدرت نداشت که ویرا از دست غرقاب نجات دهد. ازدیدن او بیاد چلچله یی افتادیم که یکروز ازفراز باروی قصری کهنه بر کنار دریاچه نزدیك پای ما بیجان بر زمین افتاد وچون فالی بد مایهٔ رنج وتأثرما گردید. مرغ بیجان آهسته ازنزدیك ما گذشت وزیر پل نا پدید شد. دراین هنگام چلچله یی دیگر دیدیم که چند باربا ناله وفریاد دورپل پرواز کرد وبال برچوب بست پل زد.
با مشاهدهٔ این حالت بی اراده نگاهی بهم کردیم. نمیدانم دراین‌دو نگاه چه رازی نهان بود اما بیاد دارم که تأثروماتم این مرغ دلخسته چشمان ما را چنان باشك آغشت و دل هایمانرا ازآنگونه شکست که یکباره روی از یکدیگر برگرداندیم و آغاز ندبه کردیم. در این هنگام هر قطره یی از اشك قطره‌یی دیگر را با خود می آورد و هر خیزش خیالی تازه درپی داشت و هر تطیّرمایهٔ تطیّری دیگر میگشت وهرناله بناله یی جدید منتهی میشد. چندبار کوشیدیم تامگر سخنی گوییم‌اما شکستگی صدای هر یك بر خموشی دیگری میافزود تا بدانجا که تسلیم طبیعت شدیم: چند ساعت متمادی بگریه هایی تلخ تن در دادیم و آنچه دردل داشتیم ازدیده فروریختیم. سبزه ها بدشك ما آغشته‌شد، زمین از آن سیراب گردید، خداوند قطرات آنرا شمرد وانوار خورشید آن را

بآسمان صعود داد . چون از این گریه ها برخاستیم دیگر عقده‌یی در دل نداشتیم اما دیدگان مارا پرده یی تاریك فروپوشیده بود چنانکه یکدیگررا نیك نتوانستیم دید. این خاطرهٔ شوم ، این دریای اشك‌واین سکوت دائم : آخرین تودیع ما را تشکیل داده بود . با این حالت از یکدیگرجدا شدیم وحتی جرأت آن نداشتیم که دیگربرهم نظر کنیم چه میترسیدیم از ضربت نگاه بیهوش بر زمین درغلتیم .

۹۲

فردای این روزمدهوش وخموش ودرحالی که سررا دربالاپوش نهان کرده بودم ، میان پنج شش ناشناس که‌بالذتی بسیار همواره از کیفیت شراب وقیمت غذای قهوه خانه سخن میگفتند بکالسکه‌یی پست خزیدم ودرتمام این‌سفر دراز وغم‌آور لب ازلب نگشودم .

مادربا محبتی چنان شدید ودل انگیزمرا پذیرفت که در کنار خویش حتی‌نفس وذات محنتم‌را سعید ونیکو حال کرد . برای این غمخوار مهربان چیزی جز تنی ناتوان و تأثری شدید بهمراه نبردم که بگمان اوحاصل بیکاری‌بود ولی من حقیقت آنرا ازبیم افزودن غمهای وی ازاو پوشیده میداشتم .

تابستان را تنها دردره‌یی‌منفرد میان کوهی صعب که پدرم را در آنجا مزرعه‌یی کوچك بود بسربردم . مادرم برای اعادهٔ صحت مرابدین مکان فرستاده وبدست زارعین مزرعهٔ مذکور سپرده بود تا از هواوشبر مطبوع آنجا بهره مند شوم . تنها سرگرمیم شمردن ایامی بود که با گذشت آنها میبایست دردره های عزیز ومحبوب «آلپ» بدیدار «زولی»

بروم . نامه هایی که هرروزازژولی میرسید ومن بدانها جواب میدادم ، براطمینان من‌می‌افزود وسخنان‌دل‌انگیزاوخیالات‌شومی‌را که‌از آخرین تودیع دردل من مانده بود اندك اندك محو میکرد . تنها گاه جمله‌هایی مبیّن ناکامی ویأس که اتفاقاً ازنظر محتاط او دور مانده و در میان آن نویدهای شاد کامی‌درست ببرگی‌خشك‌درمیان برگهای سبزبهاری شباهت داشت ،درنظرم‌با آرامش خاطر وسلامتی که‌او ازآن‌سخن میراندمتناقض میآمد . ولی دل‌را بدین خیال خوش‌میکردم که این یأس‌ها و ناکامی ها نتیجه تأثری است که ازبعض خاطرات ویا ازفراق درحین نگارش براو دست میدهد .

هوای جانبخش کوهستان،خواب شب، راه‌پیماییهای روز، کارهای جسمی در باغ یا اراضی پدری و بالا تراز همه نزدیکی پاییز و وصول روزهای وصال ، صحت وسلامت را درمن بازآورد و در من جز یك اثر رنج یعنی مالیخولیایی لطیف نماند که چون مهی غلیظ بود که پیشانی صبح تابستان را فرو گیرد . این سکوت گفتی رازی با خود همراه داشت این تنهایی چنان بود که روستاییان موهوم پرست کوهستان‌میپنداشتند که من با شیاطین جنگل ارتباطی دارم .

نیروی عشق حس اشتهار وخودپرستی را یکباره درمن کشته بود. فقروگمنامی را بدون آنکه درتمام مدت حیات از آن انصرافی حاصل شود پذیرفته بودم . حالت توکل و تسلیم پرهیزگارانه وبی شائبهٔ مدرم در جان من باسخنان نرم ومقدس وی راه یافته بود . تنها خیال من در این بود که هرسال ده الی یازده ماه بکارهای دستی و نویسندگی بپردازم وازاین راه بارعایت اقتصاد اندوخته یی بچنگ آورم و با آن بکمک در کنار ژولی بسر برم و اگر شوی وی زچنگ او برود خودرا چون غلامی

وقف خدمتش کنم، چنانکه روسو با مادام دوواران کرد، و با او در کلبه یی دور دست سکنی گزینم یابیکی از کلبه‌های «ساووآ» روم و بنیروی عشق اوزندگانی کنم‌بی آنکه‌براین حیات بیحاصل کنونی‌خود تأسفی خورم ویاازعشق خویش جزسعادت مهر ودوستداری‌اجری‌دیگر بخواهم.

۹۳

تنها یك چیز گاهی از این خیال بسختی منصرفم میکرد و آن محنت شدیدی بود که براثرخرجهای بی ثمری برای من در خاندان ما آشکارشد. چندسال متوالی ازاراضی ما حاصلی بدست نیامد وزیانهای دیگری نیز براین امر افزود و وضع مالی مارا سخت نا مساعد کرد. هر یکشنبه که بدیدار مادرمیرفتم تشویشهای خود را برمن آشکارمیکرد ودیری اشك حسرت فرو میریخت ولی هیچگاه نزد پدر یا خواهرانم بدین کار تن درنمیداد. من خود نیزسخت تهی دست شده بودم‌چنانکه در مزرعهٔ کوچك تنها با نان سیاه و لبنیات و تخم مرغ بسر میبردم و کتبی‌را که از پاریس آورده بودم‌نهانی بشهرمی‌بردم ومیفروختم تاخرج پست نامه های ژولی که برای هریك قطرات خون خود را سودا کرده بودم، بدهم.

ماه سپتامبر بپایان میرسید. ژولی در یك مکتوب بمن نوشت که کسالت شوهرش او را بیش از آنچه تصور میکرد در پاریس نگاه خواهد داشت. ولی بمن گفت که‌خود هرچه زود تر به «ساووآ» روم و درانتظار او باشم چه‌اویقیناً دراواخرا کتبربدانجا می آید. این نامه‌از

سفارشها ودلسوزیهای خواهری دوستدار ببرادری محبوب پربود.

ژولی باقدرت عالیهٔ عشق بمن فرمان داد که از مراقبت خویش‌در برابر کسالت معهود خود غافل نباشم که درعنفوان‌شباب برجوانان دست میدهد و آهنك فنای ایشان میکند و شخص در عین آنکه برونق باغ جوانی وحیات‌مغروراست پای دردامن خاك میکشد وچشم ازجهان فرو می بندد. علاوه براین با همین نامه دستوری ازطبیب خود دکتر «آلن» برای من گرفته و فرستاده بود .

ایـن دستور بمن فرمان میداد که برای حفظ سلامت و حیـات خویش چند ماهی باستفاده ازآبهای «اکس» بروم ومن این نسخهٔ‌دکتر «آلن» را بمادر نشان دادم تا برای حرکت بهانه یی داشته باشم. بیچاره مادر ازاین امرچنان پریشان‌شده‌بود که خواهشهای خود را نیزبافرمان طبیب واجبارمن‌بحرکت همراه‌نمود . اما افسوس که بوام کردن‌دوازده سکهٔ طلا ازدوستان‌فقیرخودیار‌باخواران سنگدل‌بهیچ روی توفیق نیافتم تا بمسافرت قادرتوانم شد .

پدرم ازشش‌ماه‌پیش‌بسفررفته وهنوزنیامده‌بود ومادرم نیزچندان گرفتار محنت وزحمت بود که افزودن بر بار ملالتش از انصاف آدمی دورمینمود ووام کردن‌برای وی‌نیز کاری دشواربود چه ازاظهارناتوانی وفقرشرم داشت .

پس با دویاسه سکهٔ طلا که‌بهمراه داشتم عزم حرکت کردم‌تا بقیهٔ مخارج سفر را درشامبری از دوست خود ... بگیرم . هنوز یکی دو روز پیش ازحرکت، مادرم که شبی دراین باب فکر میکرد راهی برایم یافت که تنها دل پاک مادر بر آن آگاه میتواند شد .

۹٤

درگوشهٔ باغ کوچکی که از دوسوی خانهٔ مارا احاطه میکرد دستهٔ کوچکی ازدرختان مرکب ازدو یا سه درخت زیرفون و یك درخت کاج وهفت یاهشت درخت دیگر بود که ازایام کهن بجای مانده ووقتی که جنگلی را برای احداث خانه و باغ میتراشیدند آنها را چون یادگاری برجای گذاشتند. سایهٔ این درختان حکم تالاری را برای خانواده درایام تابستان داشت ومارا مادردر پای شاخهای آن شیردادوراه رفتن آموخت و پدرم چون ازشکار برمیگشت تفنك خود را بریکی ازآنهامیآویخت وخود در سایهٔ آنها بقراءت کتاب میپرداخت وسگانش نفس زنان نزدیك اومیخوابیدند ومن خود بهترین روزهای شباب را همینجا بمطالعهٔ کتاب «همر» یا «تلماك» بسر برده بودم و دوست داشتم که در این نقطه بر روی علفها دراز کشم و برآرنج تکیه کنم وبقراءت مشغول شوم ومورچگان نیز گاه کلماتی را که باید بخوانم از چشم من پنهان کنند. بلبلان در شاخسار همین درختان برای ما نغمه سرایی میکردند اما کسی نمیتوانست لانهٔ آنهارا بیابد وحتی بداند آوایشان از کدام نقطه می آید. اینجا آرامگاه مهر وعشق وخاطرات همهٔ ما بود وخیال تبدیل آن بکیسه یی از سکه های طلا که نه آرامشی بدل میداد ونه آسایشی بتن، بفکر کسی جز یك مادر مهربان نمی آمد که برحیات تنها پسر خویش میترسد وازاینکه گربه در گلوگاه او گره شود.

پس ازترس جان وبیم ممانعتم بامداد همینکه ازخواب برخاست

بی آنکه با من در این باب شوری کند کسانی را برای قطع آنها خبر کرد ولی شنیدم که هنگام قطع روی از آنها برگردانده بود تاقلع ریشهٔ این یادگارجوانی و فرو افتادن آنها را بر خاك عریان و خشك باغ نبیند!

۹۵

یکشنبهٔ بعد چون بدهکدهٔ خود برمیگشتم از فراز کوه بجستوجوی این درختان که قسمتی ازخانه رادرسایهٔ خویش پنهان میکرد، پرداختم ولی بامشاهدهٔ سقوط آنها ودیدار اره کشان واستماع صدای اره حالتی چندان صعب برمن دست داد که گفتی بررؤیایی خوفناك دچارشده ام. پس با آغوشی بازبجانب دیوارباغ دویدم و با دستی لرزان در کوچك آنرا گشودم، افسوس که ازآن درختان عزیزجزیك کاج و یك زیرفون و درخت کهن دیگری که نیمکت را زیر آن نهاده بودند بجای نمانده بود! مادرم‌چون مرا درآن حال دید قطرات اشك را بسترد و گریهٔ‌تلخ خویش را ازمن پنهان کرد وبجانب من دوید ودرآغوشم افتاد و گفت: «همین چند درخت برای ما کافیست چه سایهٔ یك‌درخت همان سودی‌را تواند داد که سایهٔ یك جنگل میدهد. ازاین گذشته کدام سایه‌درجهان عزیزترازسایهٔ توخواهدبود؟ پس دیگرملامتم مکن. بیدرت نیز نگاشتم که درختان بکردوهای سبزی آسیب‌میرسانند وازینروی بقطع آنهاهمت گماشتم. دراین باب دیگرچیزی مگوی!» سپس مرا خنده بردو کیف خود را گشود و کیسه یی بمن داد و گفت: «این را بگیرو برو وبدان که اگربسلامت وخوشی بازآیی حاصل‌این درختان‌رابنیکی‌یافته‌ام!»

کیسه را باشرمی بسیار و حالتی نزدیك بگریه گرفتم. در این کیسه ششصد فرانك بود ولی ازین مهراوچنان متأثر شدم که‌عزم کردم تمام آنرا برای وی بازآورم.

پیاده سفر آغاز کردم وچون شکارچیان «گتر» چرمی بپابستم و تفنگی بر دوش انداختم وبامن‌از نقدینه چیزی جزصد فرانك از پول‌مادر واندکی وجه که باخود داشتم ویاازحاصل کارهایم بچنك آوردم، نبود زیرا نمیخواستم این سفر را برای مادرگران تمام کنم؛ و بقیه را جایی پنهان کردم‌تا هنگام بازگشت بمادر بازدهم. درضمن راه بکوچکترین و حقیرترین قهوه خانها وارد میشدم. همه کس مرا محصلی فقیر تصور میکردوازاینروی‌ازمن‌جزوجه‌مختصری‌درقبال‌پذیرایی‌خود نمیگرفتند. همراه خود تنها یك کتاب «ورتر» بزبان اصلی آن یعنی آلمانی داشتم وغروبها بر نیمکتی که جلوی قهوه خانها بود مطالعه میکردم. الفبای «گوتیك» این کتاب که در نظرمردم غریب می‌آمد مرا در نظرایشان یکی از مسافران خارجی جلوه میداد.

بهمین وضع از گردنهای سخت «بوژه»[1] ودرهٔ رود «رون»درپای صخرهٔ «پیرشاتل»[2] عبور کردم و اندك اندك بکوه «شا» صعود نمودم و چون بقلهٔ آن رسیدم دره های «اکس» و «شامبری» و «آنسی» راازدور ودریاچه را نیززیرپای خود درانوارخورشید غروبگاهی غرقه یافتم. به نظر من در تمام این افق عظیم یك چهره ویك جمال جلوه گری‌میکرد ومن‌آنرا ازتمام امکنه‌یی که یکدیگر را دیده ویا باهم گذرانده بودیم مشاهده مینمودم: ازنقاطی که در کوهستان یکدیگررا ملاقات کردیم- ازباغ طبیب - از کاجهای تپهٔ «ترس‌سرو»- ازجنگلهای «سن‌اینوسان»-

(1) Bugey (2) Pierre-Châtel

ازجزیرهٔ « شاتیون» ـ ازقایقهایی که بردریاچه حرکت‌میکردند ـ ازتمام سرزمین ـ ازسراسراین آسمان وازجملهٔاین‌امواج : نورجمال‌جانبخش اوآشکاربود . پس در قبال این افق که جمالی خدایی درآن پنهان بود بزانو درآمدم و بازوانرا گشودم و برهم نهادم چه گمان میکردم بدین وسیله روحی را که‌آثار پای عزیزش براین سرزمین نهاده‌است درآغوش میکشم. آنگاه پشت صخره‌یی که بشمشادی پوشیده بود نشستم‌چنانکه هیچکس درحین عبور از راههای باریك کوه بدیدن من قادر نبود .

در اینجا دیری بتماشا وتذکارخواطر دیرین گذراندم تا آنکه آفتاب بقلهٔ برف‌آلود کوه « نیوولکس » (۱) نزدیك شدچه نمیخواستم درروز ازدریاچه بگذرم وبشهروارد شوم زیراجامهٔ روستایی وتهی‌دستی و اقتصادی که برای گذراندن چند ماه در کنار محبوب بدان مجبور بودم : جملگی درنظر طبیب پیر ومهمانان او امری بدیع می‌آمد چه هیچیك ازاینها بالباس زیبا و خوش گذرانی که سال گذشته در اینجا داشتم تناسبی نداشت و با این وضع یقین در گذشتن از کوچه ها مایهٔ خجلت زولی میشدم‌پس تصمیم گرفتم که هنگام‌شب بیکی‌از کلبه هایی که بیرون شهر ودر قسمت جنوبی‌آن بر کنار رودخانه‌یی واقعست‌روم ودرآن سکنی گزینم .

دراینجا کلفت جوان وفقیری موسوم‌به « فن‌شت» (۲) میشناختم که بایك قایق‌ران ازدواج نموده و در خانهٔ خود دو تخت خواب برای یك یادومریض فقیر درمقابل پانزده شاهی درروز تعبیه کرده بود . یکی ازدوستان من‌درشامبری ل... که روز ورود خودرا بسواحل دریچه بدو اطلاع‌داده بودم چندروز پیش‌ازمن‌نزد « فان‌شت» رفت وجای‌مرا ترتیب

۱ـ Nivolex ۲ـ Fanchette

داد. ازاین دوست خواهش کرده بودم مکاتیبی که از پاریس بعنوان من می‌آید بنشانی خودقبول کند وبوسیلهٔ ارابه‌هایی که همه روزه بین شامبری واکس درحرکتند بمن برساند.

امامن، باخود می اندیشیدم که روزهای خویش را در «اکس» تاغروب در مسکن محقرم یاباغهای مجاور آن بگذرانم و چون شب فرارسد بیرون رفته از خارج شهر تاخانهٔ طبیب پیش روم واز دری که بجانب کوهپایه‌ها بازمیشود بباغ داخل شوم و ساعاتی متمادی ازشب‌را درمکالمه باژولی بگذرانم وتمام رنجها ومشقات خویش رادراین‌ساعات عشق وسعادت جبران کنم. بگمان خود ازین طریق هم ازعهدهٔ احترام وسپاسی که میبایست درقبال فداکاریهای مادر کنم بنیکی برمی‌آمدم وهم ازپرستش جمالی که معبودومقصودمن ازهمه عالم‌بود باز نمیماندم.

۹۶

برائر القاء والهام مقدس عشق قدم خویش را بنحوی در راه دراز خود منظم کرده بودم که درست یکسال پس‌از معجزهٔ نخستین ملاقات وآگهی قلب‌ماازعشق یکدیگر درمهمانخانهٔ کوچك ماهیگیران صومعهٔ «هوت کمب» پیاده بدانسوی کوه«شا»رسیدم. گمان میکردم روزها نیز مانندسایرچیزهای آدمیان سر نوشت ومقدراتی دارند ومن بایافتن همان آفتاب وهمان‌ماه وهمان‌تاریخ وهمان مکان، یادگاری نیزازآن کسی که درغم‌او بسرمیبردم خواهم یافت، واین لااقل برای وصال و دیدار ما فالی نیك میتواند بود.

۹۷

از دامنهٔ کوه شا که بدریاچه منتهی میشود ، خرابهای کهن و سایهای درازصومعه را میدیدم که بر قسمت وسیعی ازدریاچه افتاده بود . در ظرف چند دقیقه باین مکان رسیدم . در این هنگام آفتاب در پشت کوههای « آلپ » پنهان میشد وسرخی شفق بر کوه وآب وزمین فرو میافتاد .درخرابهای صومعه توقفی نکردم ومتوجه باغی شدم که آنروز برپای توده یی از علف و نزدیك کندوی عسلی در آنجا باهم نشستیم . تودهٔ علف و کندوی عسل همچنان برجای بود ولی‌نه نورآتش از وراء شیشهٔ مهمانخانهٔ کوچك آشکاربودونه دودی بربامهای آن دیده‌میشد .

پس پیش رفتم و بردر کوفتم ولی جوابی نشنیدم وآنگاه زرفین راحرکت دادم ودررا باز کردم و بتالار کوچك آن داخل شدم . دیدم که میزها واثاثیهٔ آنرا برداشته وحتی خاکستر اجاق رانیز رفته اند . کف اطاق را پره های کاه وپر چلچله هایی که ازآشیانهٔ ویرانشان می ریخت ، فرا گرفته بود . سپس‌بیاری نردبانی که‌حکم‌پله‌یی برای صعود بر اتاق بالا داشت تا بدانجا رفتم . این همان اتاقست که « ژولی »شبی ببیهوشی در آن گذرانده و سرانجام درآنحال که دست او را بر پیشانی خود احساس کرده چشم ازخواب گران خویش باز کرد . در این اتاق بهمان احترام داخل شدم که در حرمی مقدس یا مقبره یی عزیز وارد میشوند ، وبهمه جای آن نگاه کردم.ازتخت خواب های‌چوبی ، گنجه ها وچارپایه ها اثری نبود . بصدای پایم پرنده‌یی درطاق بسرواز آمد و بالهای خودرا بردیوار کوفت وآنگاه آوازی کرد وازپنجره‌یی که بباغ بازبود بیرون پرید. مکانی را که درآن شب خوفناك ولی دلکش بربدی

بستر «ژولی» زانو زده بودم بازحمتی فراوان یافتم وبوسیدم وآنگاه نزدیك پنجره رفتم ودیر گاهی بر کنار آن نشستم ودراین مدت سعی میکردم جای تخت خواب وچراغ واثاثیهٔ دیگر را درذهن خود معلوم کنم وحتی ساعاتی رانیز که گذشته بود محقق سازم چه اینها با گذشت یکسال تمام نیز بجملگی در من بهمان حال نخستین مانده واز میان نرفته بود.

دراطراف این کلبهٔ دهقانی کسی نبود تاعلت متروك ماندن این مکان رابمن باز گوید. ولی ازتودهٔ هیزمی که درحیاط بودوازماکیان و کبوتران که در اتاقها و بامها آمد و شد میکردند ونیز از تودهٔ علف و کاهی که درباغ دیده میشد: چنین گمان کردم که خاندان روستایی برای درو بدامنه های کوه رفته وهنوز باز نگشته اند.

این‌تنهایی‌اندکی برمن گران می‌آمدلیکن‌اگر کسی‌راهم‌درآن می‌یافتم رنجورتر میشدم چه نمیخواستم پای کسی این جایگاه مقدس عشق رابسپرد. سرانجام مصمم‌شدم که شب‌را آنجا بپایان برم پس جعبه یی رابدان اتاق بردم وبرهمان موضع که آنشب ژولی درآنجاخوابیده بودنهادم واز کوله پشتی خود پاره‌یی نان وقطعه‌یی پنیربیرون کشیدم و بکنار چشمه‌یی بالای خرابه های صومعه رفتم و بصرف شام پرداختم.

۹۸

شامگاهان، این بلندی واین‌اراضی مخروب صومعه بهترین منظره‌ییست که درچشم گوشه گیر ونظرباز وعاشقی‌جلوه تواند کرد، چه‌این هنگام سایهٔ کوه وزمزمهٔ چشمه وآوای نرم برگها خرابها وبقایای دیوار

هایی که بسبزه و پیچك پوشیده شده‌اند. طاقهای صومعه که تیرگی و اسرار درپای آنها مکان گزیده است. دریاچه وامواج خفیف آن : چون بهم آمیزند منظره‌یی جانبخش بوجود میآورند.

ازساحل مقابل دریاچه کوههای آبی رنگ آشکاراست ودرجانب راست دورادور راهی ازنور که آخرین اشعهٔ خورشید غروبگاهی پدید آورده وپرتو سرخ فام آن برآب وآسمان افتاده‌است، پدیدار میباشد.

من دراین نورها وتیرگیها، درآن پاره های ابروامواج دریاچه دقیق میشدم و این مناظر رادر دیدهٔ خود تجسمی کامل میدادم وحتی صورت کسی را که دردیدهٔ من‌سراسر این‌طبیعت وغایت جمال وزیبایی آن بود پیش خود مجسم میکردم وباخودمیگفتم: «اورا درآنجا دیدم! فاصله یی که وقت هجوم بلابا کشتی‌اوداشتم‌همینست! نقطه‌یی که کشتی او در آن بکنار آمد آنجاست! این همان باغی است که آنجا درپرتو آفتاب، رازهای خودرا بایکدیگر درمیان‌نهادیم واوبنیرو وحیات‌خود باز گشت! آن صف دراز درختان تبریزی در کنار همان خیابان است که بسرچشمه هامنتهی میشود! اینست چمنها وجنگلهای بلوط و دره های‌عمیقی که ازآنها گل یابلوط باتمسك‌می‌چیدم وبز نبیل اومیریختم! دراینجا او بامن چنین گفت! آنجا من فلان راز را بااو در میان نهادم و آنجای‌دیگر یکروزهنگام غروب باهم‌بسکوت نسستیم‌وچشمان‌رابآفتاب غروبگاهی دوختیم و دلهای مادر دریای شوق غوطه میخورد ولبان را یارای سخن گفتن نبود! روی همین امواج بود که وی میخواست چشم ازحیات بربندد وبراین نقطه ازساحل درباچه مراسو گند داد که دست زحیات نشویم! درزیر همین درختان گردوبامن توديع نمود وعهد کرد که پیش ازخزان دیگر بامن دیدار کند! اکنون این درختان بزردی

گراییده اند اماعشق مادرست چون طبیعت و فادار وزنده مانده است چندروز دیگراورا خواهم دید.امانه ، هم اکنون اورا می‌بینم چه‌اینجا درانتظار او هستم وانتظار خود نوعی ازدیدن است !..»

۹۹

سپس لحظه‌یی را درنظر می آوردم که : از میان درختان عظیم گردو که بباغ طبیب پیر منتهی‌میشود پنجرهٔ اطاقی راکه مسکن ژولی بود و در انتظار او هنوز بسته است ؛ گشاده بینم وزنی را باخرمنی از زلف سیاه برآن بنگرم که بآرنج تکیه کرده و در باب برادری که تنها مقصود او از سراسر این مناظر است بفکر رفته باشد ... باتصور این‌زن دلم درسینه چنان میکوفت وراه نفس چنان میگرفت که برای آرامش دل وامکان تنفس ناگزیر لحظه‌یی اورا ازذهن دورمیکردم.

دراین هنگام شب پهنای دریاچه را بتمامی درظلمت خودپوشیده بود ودیگر سطح دریاچه راجز بیاری روشنی های خفیفی که گاه برآن میافتاد نمیتوانستند دید .

دراین سکوت‌شب ناگهان صدای منظم دوپارو راشنیدم که‌قایقی را بساحل نزدیك میکنند وآنگاه لکهٔ کوچك و متحرکی در خلیجی نزدیك خانهٔ ماهیگیردیدم که باایجاد حاشیهٔ نازکی‌از کف بردوجانب خود ساحل نزدیك میشود . گمان کردم که شاید این صیاد باشد که ازسواحل «ساووآ» بخانهٔ خود باز میگردد . پس باشتاب ازخرابهابساحل رفتم تا هنگام ورود قایق آنجا باشم و در انتظار رسیدن صیاد بر ساحل اندکی صبر کردم .

۱۰۰

رانندهٔ قایق چون بکنار آمد و مرا دید گفت : « آقا شما همان فرانسوی جوان هستید که درخانهٔ فانشت انتظار اورامیکشند ومرا برساندن این مکتوب بدو گماشته‌اند ؟ » درحالی که این سخنان را میگفت خود را تازانو درآب افگند وبجانب من آمد وپاکت بزرگی بمن داد . از وزن این پاکت احساس کردم که باید محتوی چندین نامه باشد . پس با شتاب اولین پوشش راپاره کردم ودرروشنی ماه بزحمت نامهٔ دوست‌خودل... راکه بامدادان ازشامبری نوشته‌بود خواندم.ل... بمن نوشته‌بود که مسکنم در خانهٔ « فانشت » مرتب شده و هنوز کسی از پاریس بخانهٔ طبیب پیر نیامده است ؛ واو چون از من شنیده بود که شب و قسمتی از روز بعد رادر « هوت کمب » خواهم گذراند ، حرکت قایق ران معتمدی را که بجانب صومعه میآمد ، غنیمت دانست و پاکتی را که از دو روز پیش رسیده‌است ویقیناً تشنهٔ دیدار آنم ، برای من میفرستد ؛ و خودنیز عصر فردا ازپی‌من به«هوت کمب» می‌آید تابایکدیگر از دریاچه بگذریم و هنگام شب بشهر وارد شویم .

۱۰۱

هنگام قراءت این نامه پاکت را بادستی لرزان نگه داشتم اما آنرا چون بارغم وادبار خویش سنگین ورنج‌زا احساس مینمودم . پس مزد قایق ران راکه میخواست زودتر بدرهٔ « رون » بازگردد پرداختم وتنها پاره‌یی شمع ازو خواستم تادر روشنی آن بخواندن نامه ها نائل

توانم‌شد و آنگاه اوراه آمده‌را برروی دریاچه پیش گرفت‌ومن بااهتزاز ونشاط ببالا خانه یی که درآن بستری از گاه برای خودترتیب داده بودم رفتم . میخواستم درست درهمان نقطه یی که آن فرشتهٔ جمال در نهایت زیبایی دربرابر دیدگانم خفته‌بود ، بدیدارخط عزیزش پردازم . شکی نداشتم که یکی ازاین مکتوبها راجع بحرکت او از پاریس و توجه و نزدیکی وی بمن است.

پس برروی تودهٔ گاه نشستم وشمع را باافروختن چاشنی تفنگ خود روشن کردم .

دراین‌لحظه دیدم که‌پاکت علامت‌ماتم دارد ونشانی‌من نیز بخط دکتر « آلن » نگاشته شده است . دیدن این علامت مـاتم بجای امید سعادتی که داشتم، ارکان وجودم‌را بلرزش آورد وپاکت دیگری کـه در میان آن جای داشت از میان دست بر زانوانم فرو افتاد . دیگر نمیتوانستم کلمه یی بخوانم چه از دیدار کلامی که نه دست ، نه چشم ، نه خون ، نه اشك ، نه زمین ونه‌آسمان‌را قدرت محو کردن‌آن نیست... یعنی مرگ .... سخت برخود می لرزیدم ! .... اما با تمام این احوال بخواندن‌تن دردادم وبااضطرابی‌شدیداین‌عبارات معدود رادرآن‌خواندم:

« مردباش! بمشیت کسی که عزایم اوبرتر ازارادهٔ ماست تسلیم‌شو؛ در انتظار کسی مباش ! .... دیگر او را بریهنای گیتی مجوی چه او بـا ذکر نام‌تو برآسمانها عروج کرده‌است....پنجشنبه هنگام طلوع آفتاب.... وی‌پیش‌ازمرگ درنزد من پرده ازرازهای‌خود برگرفت ...اومرا مأمور کرد که آخرین‌سخنان‌ویرا که‌تاواپسین‌دقیقهٔ‌حیات نگاشته‌است بتورسانم.... اورا چون مسیح که تادم مرگ برما مهربان بود ، دوست بدار و بخاطر مادر خویش زندگی کن !... « آلن »

۱۰۲

باخواندن این عبارات چنان حالتی برمن دست داد که بیهوش و ناتوان بر روی گـاه افتادم و تا نیمهٔ شب که نسیم سرد بر پیشانیم وزید همچنان درخواب عمیق ، اما خوفناك ودرد زای خود بودم. چون بخود آمدم دیدم نامهٔ طبیب بسختی درمیان انگشتانم فشرده شده و همچنان برجای مانده است .

پاکت دیگری که هنوز نگشوده بـودم در آغوش من بر زمین افتاده بود پس آنرا برداشتم و با لبان خویش بـاز کردم چنانکه گفتی انگشتان من این نامه‌یی را که پیام آسمانی درخود داشت ، پلید خواهد کرد . ازمیان این پاکت چندین نامه که بدست ژولی نگاشته شده بود بر زانوانم افتاد . این نامه ها را بترتیب تاریخ مرتب کرده بودند .

در نامهٔ نخستین چنین نگاشته بود :

" رافائل ! رافائل من ! برادر من ! بر خواهری که ترا چنین فریفته است ببخشای !.....چه من هیچگاه بدیدن تو در «ساووآ» امیدوار نبودم !... میدانستم روزهای عمرم بآخر رسیده است وسعادت این دیدار دیگر برایم میسر نخواهد بود !... رافائل ، وقتی که مرا در باغ مونسو به تو بدرود کرده و آرزوی دیدار دیگر نموده ، تو سخنان مرا درنیافتی؛ اما خداوند ، آن خدای غیب دان برمکنون ضمیرم آگاه بود ومیدانست که مراد او از آن گفتار چنین است : دیدار وملاقات و وصل ما در آسمان خواهد بود!... کودك عزیز... اگر اکنون ترا از پاریس بیرون فرستاد

بسفارش من بود واو دراین امر بامن یاری کرد . چه میخواستم ومیبایست ازین محنتی که روی میآورد وپاره یی ازدل وتمام نیروی ترا بـا خود میبرد ، دورباشی !.. وبعد ... مرا ببخش ، یك حقیقت را نیز باتو درمیان می نهم ... نمیخواستم مـرا در حال مرگ ببینی .... میخواستم میان خاطر تو ومرگ من پرده یی ازحیات حائل باشد !.. آه، مرگ چه سرد و بی مهراست !.. من اکنون آنرا احساس میکنم ومی بینم ، اومرا ازخود نیز بترس می افگند!.. رافائل ! میخواستم درذهن توچهره یی زیبا ازمن باشد تاهمیشه بپرستش آن قادر باشی... اما اکنون ، دیگر ... وشاید دو یاسه روز...دیگر درهیچ جامرا دیدار نخواهی کرد ! رافائل ، رافائل ، آنگاه ازین جهان میروم ولی همه جا وهمیشه همراه تو خواهم بود!.. »

براین نامه ازقطرات بزرگ اشك آثاری فراوان دیده میشد چنانکه سراسر آن ازاشك ناهموار وخشن شده بود .

در نامهٔ دیگر که تاریخش یکروز دنبال تربود چنین نگاشته بود:

«نیمه شب...»

« رافائل ، دعاهای تو نعمتی آسمانی برمن نازل کرده است ! دیروز درباب درخت « سن کلو » که من در پای آن خداوند را ازورای روح توشهود کردم ، فکر مینمودم.اماامروز درخت دیگری که خدایی ترو پاکتراست نزدیك خوددارم وآن صلیب است!...من آنرادرآغوش گرفته ام ... ودیگر ازآن جدا نخواهم شد ! دیروز کشیش پاکدلی را که «آلن» بمن معرفی کرده است خوانده ام . این مرد پیریست که ازهمهٔ امور مطلع است و برهمه چیز بچشم اغماض مینگرد ! روح خویش را براو عرضه داشتم واونور وحیات الهی را برآن پراگند!...آه ،این خدای عزیز چه نیك وخوبست ! چه بخشنده وغفور است ! چه کریم ورحیم

است! علم مابر وجود او چه ناقص بود !.. این خدای بزرگ مرا بدوستی تو رخصت میدهد! ومیخواهد تاتو برادر من باشی ومن اگــر در این خاکدان بی ثبات ماندم خواهرتو واگر به آسمانها پرواز کردم فرشتهٔ تو باشم!... آه، رافائل ،این وجود عزیز را بستاییم، چه‌میخواهدیکدیگر را همچنان بپرستیم که اکنون می‌پرستیم!...» در آخر این نامه نقش صلیبی کوچك وبر گردآن آثار بوسه هایی هویدا بود .

۱۰۳

نامهٔ دیگر خطی کاملا تباه ومغشوش وحروفی مخلوط و نامرتب داشت و چنین بود :

« رافائل ! باز میخواهم باتو سخنی گویم که شاید فردا از گفتن آن عاجز باشم ! هنگامی که من چشم از جهان فروبستم توزندگی را ترك مگوی چه‌من از فراز آسمان چشم برتو دارم واز نگهبانی تو باز نخواهم نشست . من در آن جایگاه ابدی همچون خدایی که اندکی بعد در ذات او فانی میشوم توانا وکریم خواهم بود ... پس بعداز مرگ من نیز یادمحبت‌را ازخاطر مشوی... چه خداوند خواهر دیگری برای تــو خواهد فرستاد که باتو در زندگی مصاحبی پاك و نیك باشد ومن خود از خداوند چنین کسی رابرای توخواهم خواست... اما گمان مبر که به چنین‌کار روح مرامکدر خواهی‌کرد. چه من‌درآسمان برسعادت تورشك نخواهم برد !...پس ازاظهار این رازاندکی آسوده ترشدم، ' آلن ' این افکار را بادسته‌یی از موی من بتو خواهد رساند . 'کنون میخواهــم بخوابم !... '

نامهٔ دیگر که تقریباً ناخوانا بود جز این سطور در هم شکسته چیزی نداشت:

«رافائل! رافائل! کجایی؟ برای خروج از بستر خود مجاهده‌یی عظیم کرده‌ام ... بزنی که پرستار من‌است گفتم که تنها استراحت خواهم کرد. در روشنی چراغ خود را از یك صندلی بصندلی دیگر کشانده و سر انجام بمیز تحریر خود رسانده ام. اما دیگر چیزی را نمی بینم. چشمانمرا تیرگی فروپوشانده‌است. بر صفحهٔ کاغذ لکه‌های سیاهی بنظرم می‌آید ... رافائل! دیگر قدرت تحریر ندارم ... پس لااقل این آخرین سخن را بتو خواهم گفت! ...»

پس‌ازاین کلام مانند کودکی که تازه نوشتن می آموزد درطول یك‌سطر وبقیهٔ صفحه این‌سه کلمه باحروفی‌درشت نوشته بود: «رافائل! خدا حافظ!»

۱۰۴

تمام این نامه ها ازدست من افتاد. گریه راه گلویم را گرفت اما اشك ازدیدگانم فرونمیریخت. دراین میان نامهٔ دیگری یافتم که بخط شوهر پیر «ژولی» نوشته وحاوی این عبارات بود:

«چند ساعت پس از نگاشتن آخرین توديع چراغ عمر ژولی خواموش شد ودراین حال‌دست اودردست من بود. اکنون دختر خویش را از کف داده‌ام ... پس دراین‌ایام معدودی که ازحیاتم بجای مانده‌است، تو پسرمن باش ...اینك‌آن‌آرام دل دربرابر من‌چنانست که برروی تخت بخوابی خوش فرورفته باشد. برچهرهٔ وی آثار بشاشتی هویداست ومن

هیچگاه اورا چنین زیبا ندیده بودم . چون براو نظر میکنم ناگزیر بابدیّت روح قائل میشوم . من بسبب او دوستدار توشده ام پس تو نیز بسبب او مرا دوست بدار ! »

۱۰۱

این یکی ازعجایب وازاسباب خوشبختی آدمی است که بلافاصله پس از فقدان آنچه دوست میدارد باور داشتن فنای او برای وی محال است. باآنکه آثار و دلایل مرگ ژولی را ازهرطرف مشاهده میکردم هنوز نمیتوانستم خودرا یکباره ازوجدا بدانم. خیال، آهنگ صدا، تأثیر خاص سخنان وچهرهٔ زیبای او بجملگی در برابر دیده ام چنان مجسم بود که گمان میکردم مانند همه وقت در مقابلم حاضراست وبامن سخن میگوید ومرا بنام میخواند ومن ازجای برمیخیزم تانزد او روم و بدو نزدیك شوم .

این همان فاصله ییست که خداوند میان تحقّق فنا واحساس مرگ ایجادمیکند . درست مانند فاصله یی که میان دیدن ضربت تبر بردرخت وشنیدن صدای آن وجود دارد . این فاصله ازشدت درد وتأثر میکاهد و حتی آدمی را فریب میدهد و بخیالات خود خوشدل میسازد . هنوز دیری پس ازمرگ محبوب حیات اورا در وجود خویش ادامه میدهیم وتنها باگذشت زمان و فرو نشستن آتش عواطف وسرد شدن کانون دل احساس مرگ و فنا وجدایی محسوس و کاهش او درما پدیدار میشود تاجایی که میگوییم: «او درخیال من مرده است» زیرا مرگ فناونیستی نیست : مرگ فراموشی است !

این کیفیت را تمام آن شب بانهایت قوت درخود احساس کردم . خدا نمیخواست جام غمرا یکباره بسر کشم و روحم در برابر آن بیکبار محو و نابود شود . او میخواست دیر گاه در خیال وجودی بمانم که تنها یکسال بمن نمود تادر تمام حیات دیدگان وافکار مرا باین آسمان بلند که او را در بهارجوانی وعین عشق بدانجا خوانده بود، جلب کند.

هنگامیکه شمع قایق ران خاموش شد ، نامه هارا برسینهٔ خود فشردم و بر کف این اتاق که یکروز گهواره وآنشب آرامگاه عشق ما بود ، هزار باربوسه زدم وسرانجام تفنگ را برداشتم و بی اراده آهنگ دره و کوه کردم . در این وقت تیرگی شب بنهایت رسیده و باد وزیدن آغاز کرده بودوامواج دریا برصخره های ساحلی آن میخورد وباضربات آن صدایی چون آوای آدمیان حادث میشد. چنانکه چندین بارمتوقف شدم وبدنبال نگریستم چه گمان میکردم که کسی مرا صدا میکند. آری، یقیناً کسی مرا میخواند: اما از کجا ؟..ازآسمان بلند !...

۱۰۶

دوست من ، میدانی روزبعد که در میان نشیبهای تند کوه ومیان ابرهای تیرهٔ « رون » سر گردان بودم ، با که تصادف کردم، و نیز آگاهی که کدامین کس بپرستاری من همت گماشت و سرانجام درآغوش مادر بینوا جای داد . . . . .

. . . .

. . . .

اکنون دهسال براین حدیث میگذرد. اما گذشت زمان هیچیك ازخاطرات این سال محبوب جوانی را ازیادم نتوانست برد .بنابرعهدی

که ژولی کرده و گفته بود که از آسمان کسی‌را بتسلیت من میفرسید ،
خداوند نعمت دیگری بمن ارزانی‌داشت و دیدهٔ لطف یکباره از مــن
برنگرفت ومن هرسال بااین مایهٔ امید بزیارت درهٔ «شامبری» ودریاچهٔ
«اِکس» میروم . وقتی که برفراز تپهٔ « ترس‌سرو » زیر درختان بلوطی
که ضربات قلب اورا احساس کرده اند ، می نشینم و برآن دریاچه و
کوهها وتوده های برف وچمنها ودرختان وصخره هامینگرم ؛ یازمزمهٔ
برگها و حشرات ونسیم وامواج دریاچه را میشنوم ؛ وسایهٔ کسی را که
خداوندتاآخرین روز حیات مونس‌وهمدم من ساخته است در کنارخود
وبرروی‌شن یاسبزه می‌بینم؛ ودرخود کمالی‌را که پیش‌ازمرگ بچیزی
توجه‌ندارد وآرامشی را که حتی بآهی مشوب نمیشود احساس میکنم:
آنگاه روح کسی را که روزی دراین امکنه برمن ظهور کرده بودمی
بینم که بانوری تمام ازهرجای افق آشکارمیشود ـ بتنهایی این آسمان
واین آبهارا فرامیگیرد ـ درسراسر فضا راه میجوید ـ ازمیان این آتشها
میدرخشد ـ درخلال‌این‌امواج نفوذ میکند ـ باهمین‌الحان حیات که آبشار
هارا بدریاچه میکشاند خداوند رامیستاید وبراو درودمیفرستد ـ وچون
برکتی که بچشم ببینیم و بگوش بشنویم و بقلب حس کنیم براین دره
وبرکسانی که ازویاد میکنند ، میگذرد .

(دراینجا سخنان رافائل بانجاه رسید)

پایان ترجمه

تهران ـ ۲۰ اسفندماه ۱۳۱۷ هجری شمسی